

به نام خشونت که قلب را به تپش وا داشت !



✂سکندہی عذاب _sucker for pain✂

• خلاصہ:

مرد استریتی کہ بہ دام یہ گی روانی می افته! مرد روانی کہ زندانیش می کنه و تا مدت ها بدون گفتن دلایلش بہ بدترین نحو شکنجش می کنه! سامیاری کہ روحش می شکنه و بدنش بخاطر شکنجه های مداوم تحلیل میره اما مصرانه دنبال حقیقت مبہم شکنجه هاش می گرده، توی این وضعیت شکنجه گر بی رحمش دچار دوگانگی احساسی میشه!

• ژانر: معمایی، هیجان انگیز، گی، اروتیک، BDSM

• نویسندہ: شبرنگ (اولین قلم)

!ہشدار: این رمان خشن و دارای الفاظ نامناسب می باشد، تجدید نظر کنید!

● مقدمه:

شکنجه ات میدهم...
دست هایم را از بین شعله ها بگیر...
شکنجه ات میدهم!
من فقط بازیچه ای برای کارهای تو ام
من فقط مکنده ای برای عذابم
میخواهم تو را به زنجیر بکشم
میخواهم تو را به بند بکشم
من فقط مکنده ای برای عذابم

من مکنده ی عذابم

عذاب بیشتر
مرا به التماس وامیداری، التماس، التماس، التماس
برای عذاب بیشتر
برای عذاب بیشتر
مرا به التماس وامیداری...

[پ.ن: آهنگ sucker for pain از Lil Wayne and Wiz Khalifa and Imagine Dragons]

فصل اول: لعنت به آدرین حرومی!

شاتو دوباره پر کرد و یه نفس بالا رفت ته گلوش به سوزش افتاد، صورتش و جمع کرد و توپید:

_این چه کوفتیه؟ ریدی با این درست کردنت!

ابروهای طاها بالا پرید:

_حاجی گو خوری نکن! قشنگ تقطیرش کردم مولادرزش نمیره خدایی! تو دهنه مزه سگ میدی!

دو تا غول تشن کنار طاها از بی نمکیش خوششون اومده بود که صدای کرکننده و نخراشیدهی خندشون توی فضای اتاق پیچیده.

_زر زنن! یه چیز درست بده کوفت کنم از این دست سازهای تخم. یتیم بده همین الاغا بخورن!

طاها با اعتماد به نفس شیشه‌ی عرق دست سازشو باز کرد و پیک پرو پیمونی جلوش گذاشت:

- بیا حاجی، توپه توپه

- بریز تو کون.ت مردیکه پوفیوز!

- حالا بین با همینا چه مستم شده زر مفت میزنه فقط

- ببند گا.له رو بابا

دستی تو موهاش کشید،توی شقیقه ش اثر کمرنگ دردی رو حس می کرد.
چنگ زد و کت و سویچشو برداشت؛ شات دیگه ای بالا رفت،سرش داغ شده بود،دستی تکنون داد و خدافظی کرد؛محکم درو پشت سرش بست ،اون روز حوصله شلوغ پلوغی مهمونی آخر هفته رو نداشت، قبل از اومدن درو دافایی که قرار بود محسن بیاره اونجا رو ترک کرد.
سوار موتورش شد و تخت گاز انداخت تو خیابون اصلی؛حدود دو سه ساعت بعد تقریبا نزدیک خونش شده بود.
انگار وقتی مست بود همه چی بهتر بود، سرعتو چاشنی حالش کرد؛حس پرواز داشت تنها چیزی که حس رها بودنو بهش می داد،حس قشنگ آزادی !

(سامیار) :

همه چی از بعد این جریان شروع شد ،من آخر هفته ها با رفیقام مهمونی داشتم ،به عنوان مهندس شیمی تو یه شرکت کار می کردم،اگه می دونستم قراره این شکلی گیر بیوفتم هیچ وقت اون روزو از خونه بیرون نمی اومدم!

صدای تر تر موتورم بلند شد .

- به خشکی شانس!

موتورو کناری پارک کردم بنزینش تموم شده بود ،پیاده شدم به سمت صندلی پارکی که پنج قدم باهام فاصله داشت راه افتادم.

ساعت سه صبح سگ تو خیابونا پر نمی زد چه برسه به آدم!

دستی بین موهام کشیدم،با صدای ویره ،گوشیو از جیبم درآوردمو جواب دادم:

- بله؟

صدای الهه قطع و وصل می شد.

- چی میگی؟صداات نمیاد.

صدای پای یک نفر با خش خش صدای الهه قاطی شده بود ،نگاهم به زمین بود به دو جفت کفشی که مقابلم وایساد بودن.

سرمو بلند کردم و نگاهی به آدمی که تو تاریکی ، تکیه داده بود به درخت و میخ صورتم بود ،انداختم.

مردیکه زل زده بود تو چشم و یه قدم جلو نمی اومد ،حواسم به صدای الهه جمع شد:

- سامی با توام صدام میاد؟
- آره بگو؟
- میگم کدوم گوری رفتی؟؟؟

سیگارمو روشن کردم و با ابرو های بالا رفته گفتم :

- از کجا؟

- مگه تو ..خونه ی طاها نبودی ...چرا...!
- صدات نمیاد! الهه؟! ببینم تو اونجا چه غلطی می کنی؟

گوشیم خاموش شد ،با عصبانیت انداختمش تو جیبم .

سایه ی غریبه بالاخره تکون خورد و سمتم اومد!

فقط یه معتاد یه وری بود که لنگ لنگ خودشو سمتم می کشید.

- داداش آتیش داری؟

سیگارشو روشن کردم لششو رو همون نیمکت انداخت ،رفتم سمت نگهبانی پارک

- آقا رحیم من بنزین موتورم تموم شده بزارمش اینجا صبح میام می برمش؟

سری تکنون داد

زنجیرشو محکم بستمو راه افتادم به سمت خیابون.

خونه ام تقریبا توی کوچه پشتی بود، از کنار دیوار حرکت می کردم که ناگهانی یه ون سیاه رنگ از جلوم با تمام سرعت به سمتم اومد چراغ بالا زده بود، چشمامو می زد، پلکامو جمع کردم و کنار کشیدم! از یغلم که رد شد فحش کشیدم به خودم واسه اینجوری مست کردنم که حالا توهم زدم می خوان بدزدنم!

دو قدم برداشته نداشتم، جلوی چشمام سیاه شد، تا اومدم به خودم بجونیم دستی جلوی دهنمو گرفت، به زور نفس می کشیدم با هر نفس چشمام بی حال تر می شد، بوی متوکسی پروپان* و حس کردم، لعنتی!

*پ.ن: داروی بی هوشی

DONYA

چشماشو باز کرد ،سرش تیر کشید با انگشتاش چشماشو فشار داد، تکونی خورد و کمی بعد انگار متوجه اطرافش شده باشه تو جاش پرید،به نیم تنه ی لختش که اثر کبودی روی پوستش خون مرده شده بود ،نگاهی انداخت.

_این دیگه چه کوفتیه؟!!!!

انگار که توی یه سوئیت بود ،از روی تخت فلزی بلند شد.

تنها لباس تنش شلوارش بود .نمی دونست چطوری به اونجا اومده !
به سمت در اتاق رفت عجیب بود چرا باید یه سوئیت همچین در فلزی عجیبی که دسته نداره داشته باشه ؟

کاغذ دیواری های قرمز و مشکی روی اعصابش بود، تنها پنجره ی اتاق از بیرون با تخته پوشونده شده بود و اجازه ی عبور نور رو نمی داد ؛

درست روبروی تخت یه اتاقک وجود داشت که سه سانتی از کف فاصله داشت و توالت رو شامل می شد؛ شبیه یه اتاق با تجهیزات لازم واسه زندگی بود با این تفاوت که راهی واسه خروج نبود ،نه ساعتی وجود داشت نه تلویزیونی!

نفسای عصبیش تند تر شد چون کاملاً متوجه وضعیت شده بود ،

اونو دزدیده بودن!

و معلوم نبود کی توی این کار دست داره ،سوز بدی تو تنش پیچید عضلاتش منقبض شدن، به سمت در رفت .سعی کرد راهی واسه باز شدنش پیدا کنه انقدر

باهاش کلنجار رفت که دست آخر اعصابش خورد شد و با مشت و لگد به جون اون افتاد!

مشت پشت لگد، فحش پشت فحش بدون گرفتن جواب !.

عرق از پیشونیش چکه کرد به سمت تخت رفت ، با حرص رو تختیو بالشت و هر چی دم دستش اومدو پرت کرد، حس گندی داشت ، از این که مضحکه ی یه مشت آدم بزدل شده بود که با این وضعیت گرفته بودنش ، مغزش به حد انفجار رسید!

بین سکوتایی که نفس می گرفت واسه فحش دادناش، صدای تقه ی باز شدن قفل توجهشو جلب کرد.

ساکت شد چشم چرخوند سمت در...

آدما همیشه وقتی منتظر یه چیز جدیدن قلبشون تند تند می زنه!

حالا از ترس بود یا عصبانیت؟

قلبش بوم بوم می کوبید ، نگاهش میخ در بود که ، در تق صدا داد...

از ترس افتاده تو جونش حرصش گرفت، " به خودش تشر زد مگه بچه ای سامیار؟"

نگاهش میخ شد به دریچه ی کوچک مسخره ای که پایین در قرار داشت و حالا باز شده بود، بعد از ورود سینی نسبتا متوسط آهنی، دوباره دریچه بسته شد ، صدای قدم هایی که دور می شدند تو سرش پیچید و بعد دوباره سکوت!

به سمت در رفت به محتویات سینی نگاهی انداخت؛ یه بشقاب پر عدس پلو ی بدرنگ و یه بطری آب!

با یکی از پاهاش ضربه ی محکمی زیر سینی زد که وارونه شد و دونه های برنج کف زمین پخش شدند، بی هیچ کنترلی صداشو بلند کرد:

_دهن سرویسای ک.و.ند.ه چه گوهی می خورید؟ تخ.م داری کون.تو بیار جلو زر بزن ک.س.ک.ش!

از دادی که زده بود گلوش می سوخت و رگ روی پیشونیش بیرون زده بود، مشتای قرمز شدشو کوبید و بلند بلند فحش داد انقدر که تموم تنش خیس عرق شده بود؛

درست توی اون لحظه متوجه شد بدجوری تو دردرس افتاده، درست تو اون لحظه ای که میون داد و بیدادش متوجه صدای تق تق کفش هایی شده بود که مدتی پشت در متوقف شده بودند و به صدای خراشیده از عصبانیتش و به تمام بد بیراهاش، با خونسردی تمام گوش میدادن؛

درست توی اون لحظه، این موضوع تو صورتش زده شد که دیگه تشخیص داده بود اون قدما توی اوج آرامش میومدن تا از حرص خوردنش لذت ببرن، حس گوسفندی رو داشت که تو دام یه گرگ افتاده!

زمان، واسش قدما رو معنی می کرد!

خب اینجا، توی این اتاق عجیب و غریب... تنها چیزی که داشت زمان بود!

(سامیار):

از روی شماردن تعداد سینی هایی که روزی یه بار می انداخت داخل متوجه شده بودم حدود دو هفته اس توی این خراب شده حبس شدم!

کلا نصفه تعداد بشقایی که برای غذا می انداخت داخل ، خورده بودم، فقط به خاطر این که وقتی صورت تخم.ی اون حرومزاده رو دیدم بزنم تا خون بالا بیاره مادر ق.ح.ب.ه!

این که جوابمو نمی داد و نمی گفت چه کوفتی می خواد یا این که اصلا چه خریه بیشتر از این که نمی دونستم می خواد باهام چیکار کنه اعصابمو خط خطی می کرد! سوئیت کوفتی که توش بودم بدترین وضعیت رو داشت ،وسایل کمی که اطرافم بود کاملاً داغون و شکسته بودن !

فرق شب و روزو خیلی سخت متوجه می شدم؛ اکثر اوقات بعد از داد و بیداد هایی که راه می انداختم از خستگی بیهوش می شدم و با صدای قار و قور شکمم بلند می شدم.

انگشتای دستم به خاطر ضرباتی که به در و دیوار می زدم زخمی و خون مرده شده بودن.

محیط قرمز و مشکی اتاق مضطرب ترم می کرد؛ ته دلم ترس ناشناخته ای افتاده بود!

باید یه کاری می کردم..یه کاری..

همون موقع صدای تقه ی در کوچک آهنی که محل ورود سینی بود بلند شد،با یه

حرکت سریع سمت در خیز برداشتم سر و نیم تنه و یکی از دستامو رو قبل از ورود سینی غذا بیرون انداختم !

قطعا یه مرد بود اما دیدن صورتش توی اون وضعیت سخت بود:

_تو چه خری هستی؟ مادر ج.ن.د.ه...

با لگد توی بازوم کوبید، دست انداختم دور مچ پاهاش و کشیدم!
قبل این که تعادلشو از دست بده محکم توی بینی ام کوبید با ضربات رگباری لگد هاش به داخل هلم داد!
روی زمین افتاده بودمو به خودم می پیچیدم، همون موقع سینی آهنی رو طوری هل داد که محکم به فرق سرم خورد، من که بینی ام و گرفته بودم از این ضربه غیر منتظره فحش بستم به جد و آبادش؛
صدای تق قفل اومد و پشت بندش دور شدن اون، سمت تخت رفتم و ملحفه ی چرک و چروک رو پاره کردم جلوی بینی ام گرفتم تا خون ریزیش بند بیاد دوباره صدای پای کسی اومد!
چیزی که متوجه شده بودم این بود که این صدا با صدای پاهایی که هر روز میاد و برام غذا میاره فرق دارن این صدای نحس پا متعلق به همون حرومزاده ی خونسرده که از موقعیته گندم لذت میبره !

با حرص پریدم سمت در درست روبروی اون حرومزاده ی ترسویی که پشت در
وایساده بود، داد زدم:

_تخ.م نداری بیای تو ؟ نه حرومزاده ی مادر ق.ح.ب.ه؟ توی ک.س.ک.ش که
تخ.م نداری گوه می خوری لقمه بزرگ تر از دهنت بر می داری؟ جرات داری بیا رو
در رو تو صورتم بزن بین چطوری ج.ر.ت میدم!

تا اومدم به خودم پیام در محکم تو صورتم خورد، پخش زمین شدم، انقدر به
محیط تاریک اتاق عادت کرده بودم که نور چشمامو می زد، از لای پلکای نیمه باز
سایه ی نحسشو دیدم که جلوی در وایساده بود؛ دستاشو تو جیبش کرده بود و یه
حس مرموزو گندو تو دلم انداخت! یکی از کنارش رد شد و سمتم اومد.
بدنم بی حس بود نمی تونستم کاری کنم.

مردی که اومده بود تو هیکل بزرگی داشت، کشون کشون کنار تخت بردم.
معلوم نبود چی تو غذا ریخته بود که اینجوری تموم تنم بی جون بود.

همون جلو وایساده بود نگاهم می کرد...

وقتی دستامو زنجیر می کردن نگاه می کرد...

وقتی چشمامو بستن...

وقتی روی دهنمو یه چسب پهن کشیدن...

از بین دستای بزرگ و تپل مرد هیکلی که رها شدم صدای کوبیدن در اومد .



سرمو مدام به چپ و راست می‌چرخوندم

درگیر این بودم که الان دقیقا کجاس که یهو دستشو رو رویقه لباسم حس کردم
تکون شدیدی وارد کردم ...

توکسری از ثانیه تموم تنم تیر کشید، انگار با جسم سخت شلاق ماندی ضربه‌ی محکمی زده بود.

دوباره دستاشو روی پیرهنم حس کردم محکم کشید و جرش داد!

هر بار حرکت می‌کردم یه ضربه شلاق می‌زد.

چشمام از درد قرمز شدن....

شلوارمو از تنم کشید بیرون؛ لگد پروندم.....

چسبو از دهنم کند....

سوزشش از درد شلاقا کمتر بود، منفجر شدم:

_حرومزاااده چه غلطی می کنی؟؟؟...کونی، سگ پدر..

دستشو بین پاهام حرکت داد...لال شدم!

_دا..ری ..چه گه...ی می خوری؟!

دستاشو دور آل.ت.م حلقه کرد،مغزم سوت کشید!

صدام درنمی اومد!...ذهنم قفل بود!

بدنمو تکون دادم، فشار دستشو دور آل.ت.م زیاد کرد، از درد داد زدم...دستشو برداشت...ک.ی.رم به سوزش افتاد.

با حس چیز سردی روی تنم موهام سیخ شد!

به ذهنم اومد گیر بد روانی افتادم!

حس تیزی و خنکی گیره ی کوچیکی که به نوک نیپل هام(سینه) وصل کرده بود
افتضاح بود....حس گه سوزش داشت!

وضعیت الانم گه ترین حالتی بود که می شد وجود داشت....

گیر یه گی دهن سرویس افتاده بودم .

چشمام بسته بود و صورت ت.خ.می.شو نمی دیدم!

صدای تکون تکون دادنای زنجیر دستام تو سرم اکو می شد...دستشو رو تموم تنم
می کشید!

حس عصبانیت به ترس تبدیل شد،اونم به حس تهوع!

_من گی نیستم میشنوی؟!.....عوضی کثافت ،ت.خ.م حرو...

DONYA

ضربه شلاق ساکت می کرد...داد می زدم...

فقط می زد ..جاری شدن خونو رو تموم تنم حس می کردم...

دوباره دهنمو با چسب محکم بست.

از درد شلاقایی که رو تنم می شست چشمام خیس خیس شده بود!

انقدر زنجیر متصل به نیپلامو کشیده بود که سر نیپلام متورم و قرمز شده بودن.

تموم بدنم قرمز شده بود ،انقدر با شلاق ضربه زد که دیگه بی حس شده بودم.

بعدش دیگه تاریکی بود.

لای پلکاشو آروم باز کرد،تکونی به تنش داد .

تموم عضلاتش درد گرفته بودن...چشم بند هنوز رو چشمش بود...

صدای قدم هایی رو که دورش می چرخیدنو می شنید؛توی سرش اکو می شد.

تق.....تق.....تق..

کلافه شد ، سردرگم ،عصبی،!

به یک باره صداها قطع شد!

ترسید.. مثل سگ ترسیده بود... نفسای منقطع اش امونشو بریده بودن..

DONYA

دستی وحشیانه بین موهاش نشست و تویه حرکت سرش به سمت بالا کشیده شد!

صدای ترق تروق استخواناش بلند شد...

روی گونه اش نفسای گرم مرد روانیو حس می کرد!

میون صدای نفساش، پوزخندی شنید!

به دنبال اون درد بدی توی سرش پیچید! با موهاش روی زمین کشیده شده بود!...

کنار توالت فرنگی طوری رهاشد که سرش محکم به لبه تیز اون برخورد کرد.

به یک باره چسب دهانش کنده شد تا اومد حرف بزنه....

دستی سرشو توی توالت فرو کرد!

حس گهی که داشت فرای انتظار بود.

همین که هوا وارد ریه اش شد به سرفه افتاد.

اینبار از گردنش گرفتشو کشیدش و به زور بلندش کرد؛ حس لرز تو تن لختش

نشست... دور تا دور بدنش با طناب بسته شده بود.

طناب هایی که دور بدنش بودن فشار بدی وارد می کردن... پاهاش با طناب محکم

شده بودن.

تو یه ضربه ی آنی پرت شد سمت دیوار!

DONYA

روی زمین افتاد، نفس نفس داد زد:

_چه گهی می خوری حروم زاده ی ک.س.ک.ش. ...چه خری هستی؟...چی می خوای؟....

به سرفه افتاد،..

_من....گ..ی...نیستم بی نامو..س

سرفه های شدیدش با مشت محکمی که توی قفسه سینه اش نشست قطع شدن.

مشت هایی که تو بدنش فرود میومدن انقدر ادامه پیدا کردن که سرفه هاش آغشته به خون شدن.

از دهانش خون بود که می ریخت..

بدن آتش و لاشش کف توالت افتاده بود...

از زیر چشم بند ، کفشای براق رو میدید که نزدیک به ۵ دقیقه ،مقابلش بی حرکت ایستاده بودن!

بی جون کف زمین ،صورتش غرق خون شده بود ؛تکونی خورد...

به زحمت خودشو بالا کشید وکنار دیوار نشست،سرشو بالاتر گرفت ...

تنها تصویر ناواضحی از پاهای بلند مردی رو میدید که کت و شلواری توسی رنگ به تن داشت.

DONY

با صدایی که تُو نامیزونی داشت پرسید :
_چی ... می‌خوای؟.....رو چه حسابی ...منو....گرفتی؟....

سرفه ای کرد، ادامه داد:

_.... منو حبس کردی....بهت میگم من گی نیستم!....دنبال ..عشق و حالی برو با
اهلش...دِ عن آقا مشکلت چیه؟؟؟....

مرد تکونی خورد ،سمتش روی دوپا خم شد و صورتشو تو چنگ گرفت..
صورتش درست مماس با صورت خون آلود سامیار بود، بوی قوی عطرش تا ته مغزش نفوذ کرد.

تصویر نامفهومی از چهرش تو ذهن سامیار نقش بست ،.یه تصویر تاریک.

صداش بم بود، کمی خش دار و دلهره آور:

Jetzt ist es an der Zeit, sich den Folgen des Karate zu stellen _

حس غیر قابل هضمی داشت ،هر لحظه وحشتش از این سایه ی لعنتی بیشتر می شد.

این که یه آلمانی با این تُن صدا اینا رو بهش می گفت کافی بود که تنش به رعشه بیوفته ؛حتی به عنوان یه مرد قالب تهی کنه!!

(سامیار):

این که یه زیون نفهم روانی گی! می خواست دهنمو سرویس کنه کافی بود تا قبض روح بشم....من چیزی نمی فهمیدم ،ذهنم قفل کرده بود!

دستشو روی گردنم گذاشت...آب دهنمو قورت دادم...

آروم گردنمو فشار داد حرکتی نکردم،نه این که بخوام خفم کنه نه! من توی شک بودم !

فشار خفیفی آورد و گردنمو ول کرد ، دو ضربه ی آروم روی گونم کوبید ، انگار می خواست مطیع خواسته هاش باشم !

صدای قدماش دور دور تر شد،من اما هنوز توی چاهی گیر افتاده بودم که توان خروج ازشو نداشتم!

زمان مفهومی نداشتم...

این که یه گوشه افتاده باشی و تن و بدنت خورد و خمیر باشه و یه طناب دور تا دورت سفت پیچیده باشه، خب کار زیادی ازت برنمی آد!

با این حال نیمه بیهوش متوجه این شدم که دست و پام باز شده و سینی همیشگی کنار پایه تخت گذاشته شده بود؛ دو تا تیکه لباس کف زمین انداخته بودن.

دولا دولا سمت سینی رفتم و بطری آبو سر کشیدم، دهنم طعم خون می داد، غذا رو تا ته خوردم .

گوشه توالت یه دوش بود، تنمو شستم انقدر پوستم زخم و زیلی بود که فقط تونستم یه دوش سریع بگیرم.. به شدت سوزش داشتم.

لباسارو پوشیدم و رو تخت نشستم.

باید می فهمیدم قضیه چیه

دیگه داشت صبرم سر میومد !

جمله ی آلمانی تووسرم اکو شد .

من دوره نوجوونی رو تو آلمان گذرونده بودم اما بعد این همه سال روی این زبون تسلط نداشتم، باید به مغزم فشار می آوردم.

یعنی تموم این مدت نمی فهمیده چی می گفتم؟!

این همه فحش داده بودم!... چهره ی عصبانیم کفاف نمی ده!

دفعه دیگه باید چندتا فحش انگلیسی حروم اون خوک حرومزاده کنم!

دفعه دیگه باید دهنشو سرویس کنم ،ولی حس ترسی از حضورش تو دلم می افتاد!

زخمای تنم بهترین حالت اتفاقی بود که قرار بود واسم بیوفته.

لعنتی یارو گیه ! همین منو می ترسونند!

از فکر این که چه غلتی می خواد باهام بکنه چندشم می شد...

ز درد بدن آش و لاشم و ترس مزخرفی که تو تنم دوییده بود خوابم نمی برد.
به این فکر می کردم که چند وقت شده اینجام؟ چند هفته؟ یه ماه؟؟؟
بعد از این که اومدم مثل سگ منو زد دو روزی بود که خبری ازش نداشتم، صدای
پاهاشم نمی شنیدم!
مدام تو فکر این بودم که این مردیکه آلمانی نفهم چه صنی باهام داره!
این که از کجا می شناسم!
چرا قفلی زده رو من!
بین افکارم چشمام گرم شد.

تو خواب و بیداری با حس حرکت چیز گرمی روی تنم، روی پهلو چرخیدم.
آهم بلند شد ...مردیکه پفیوز یه طوری زده بود تکون می خوردم درد می کرد!
دوباره حس کردم یه چیزی روم حرکت می کنه!
حسی مثل کشیدن سر انگشت روی پوست...
لای چشمامو که باز کردم، تاریکی محض بود...
چشمام هنوز عادت نکرده بودن....
همین که چشمم عادت کرد، سایه ی مردی نمایان شد...

کنار تخت وایساده بود؛ آروم دستشو روی رون پام گذاشت.
 سر انگشتاش رو ضربه وار به سمت بالا حرکت داد....
 دستش که رسید به آل.ت.م....به خودم اومدم؛ یهو از جا پریدم.
 استخوانم تیر می کشید...به روی خودم نیاوردم.
 برق چشماش تو نگام نشست.
 دست به جیب، طرز نگاهش درست مثل پلنگی بود که به شکارش نگاه می کنه!
 دستشو جلو آورد و یقه ی لباسمو کشید، نشسته رو تخت جلو کشیده شدم، سرم
 مقابل شکمش قرار گرفت!
 به خودم گفتم این که می خواد بزند پس حالا که دستات آزاده از موقعیت
 استفاده کن.
 محکم دستشو پس زدم، هلش دادم عقب، جا به جا شد، از رو تخت پاشدم
 مقابلش برای دفع حمله، گارد گرفتم!
 لعنتی بعد اون جریان ت.خ.م کرده بودم صاف تو چشاش زل بزنم!
 جلو اومد دستشو روی شونه ام گذاشت و فشار محکمی داد.
 همین که شونه خالی کردم محکم تو زانوم کوبید، روی زانو هام جلوش به زمین
 افتادم؛ درد زخم های تنم ضعیف ترم کرده بود، بازومو تو چنگش گرفت و منو
 سمت خودش کشید.

هرچی دست و پا می‌زدم ضربات محکم تری می‌زد، دست آخر چنگی به گلوم انداخت تا قرمز شدن چشمام رهام نکرد.

به سرفه که افتادم سرمو بالا آورد...چشام تار می دید.

یهویی دستشو تا مچ تو حلقم فرو کرد!

ناخودآگاه از جا پریدم...از پشت گرفت و کشیدم و پرتم کرد روی تخت.

پهلوم محکم به پایه تخت خورد.

بدنمو تکون دادم:

_ ولم کن ...آه....دهنت...و....

دست انداخت و پاهامو کشید سمت خودش، یهویی شلوارمو از تنم بیرون کشید!

پریدم و داد زدم:

_ گه نخ...ور...ک.و.ن.ی.ه دیوث...

با لگد توی شکمش کوبیدم، کمی خم شد...نگاهش تفریح آمیز بود...لعنتی!

یهو با مشت روی ساق پام کوبید؛مدام سرفه می کردم، لگد پرت می کردم

اما تاثیری نداشت!

زورش زیاد بود ،ضعفی که داشتم قدرتم رو کم ترکرده بود!

_مردیکه ک.و.ن.ی دستتو بکش،son of the bitch...اوی...هی...هش...
ول کن ..ک.س.ک.ش....

خودمو عقب کشیدم یهو پامو ول کرد پشت سرم خورد تو تاج فلزی تخت...
با دست سرمو گرفتم...پشت سرم نبض می زد.
یهو دست انداخت و سمت خودش کشیدم تا اومدم به خودم بیام، یهو دستشو از
زیر لباس زیرم ردکردو کرد تو مقعدم!
فریادِ دردم بلند شد ،چنان نعره ای کشیدم که گوش خودم سوت کشید.
سوزش سوراخ ک.و.ن.م انقدر زیاد بود که دردای قبلیم یادم رفت.
دستم گذاشته بودم روشو داد می زدم فحش میدادم.
یه چیزی کرده بود توم!
حس وجود چیز سرد و کوچکی داخلم عجیب و غریب بود!
از درد، اشک تو چشم جمع شده بود...گلویم به خس خس افتاد.
با آرنج توی پهلوم کوبید تو خودم جمع شدم.

دوباره دستشو توی موهام فرو کرد و وحشیانه به فلز بالای تخت کوبید.

تار شدن چشمام بیشتر و بیشتر می شد، گرمی خون از کنار سرم حس می کردم...
بعدش فقط تاریکی بود.

DONYA

سیگارو زیرپاش له می کنه!....

سطل آب یخ رو تو صورت سامیار له شده ای که با طناب از سقف آویزون شده
خالی می کنه؛ سامیار به خودش می لرزه.

دستی تو موهایش می کشه و چکه چکه به قطره هایی که از روی بدن سامی سر می
خورنو نگاه می کنه...

به خودش می گه: وقت می بره رامش کنم! خیلی وحشیه!

دوباره یه سطل آب یخ روی سامی خالی می کنه... سامیار، تنش می لرزه انگار به
هوش اومده بود.. چشمای باز شده ی سامی تا آخرین حد گشاد می شن!
_ این .. چه .. کوفتیه...

همین که نگاهش به شکنجه گرش می افته، تَن صداشو بالاتر می بره:
_ چه گوهی می خوری؟...

انگار که متوجه چیزی شده باشه دوباره فریاد می زنه:

_ son of the bitch (حرومزاده)

fuck you Bastard (می*گامت حرومزاده)

(سامیار):

از تموم تنم خون چکه می کرد.

نفسی گرفتم و با عصبانیت به چهرش نگاه می کنم....قد بلندی داره ..

چهره جذابی داره ،چشماش !

زل زل نگام می کنن ،دلم هری می ریزه!

مرد ترسناکی به نظر میاد !

با این استایلی که وایساده و این لبخند یه وری!

که می خواد بهم بگه همه اینا بازیه منه و تو یه بازیچه!

جیرینگ..جیرینگ ..

صدای زنجیر حواسمو به پاهام جمع می کنه!

پاهای متصل به وزنه ام طوری قرار گرفتن که به اندازه یه ذره بیشتر از عرض

شونه هام باز شدن!

دستام سر سر ،تمام تنم خیس آبه....

بوی خونی که ردش از بدنم پاک نشده می زنه زیر بینیم!

جلوتر می آد.... فکمو تو دستاش می گیره!

یکی دیگه از دستاشو ...روی آل.ت.م می زاره...برق از تنم میپره!

تکون که می خورم،مشتشو فشار می ده.. محکم تو مشتش ، فشارش

می ده!درد....حس گهی که چند وقتیهِ ولم نمی کنه....

DONYA

طاقم تموم می شه:

_ کثافت .. ک.و.ن.د.ه..می.گ.ا.م.ت!

i would f*uck you for this (به خاطر این کار می.گ.ا.م.ت)
فهمیدی حرومزاده؟!

حرکات دستشو آروم تر می کنه...داره واسم جق می زنه؟!!!!...
حس گهی داره.. لعنتی.... سوزش داره...درد داره...چندشم می شه.
داد می زنم..فحش می دم.
صدای داد و بیدادم وقتی قطع شد که با این کار تحریکم کرده بود!
کم کم داشتم حالی به حالی می شدم..
گه توش گوه توش!.....
یهو دستشو می کشه...نفسمو فوت می کنم.
به فکرم میاد که،تا حالا یه مرد واسم جق نزده بود!
سگ توش

_دهنـــــتو....ک.و.ن..ی دهنـــــتو

بهم توجه نمی کنه و کمی ازم دور میشه.

چشمم به کمد فلزی که حتما وقتی بیهوش بودم گوشه اتاق گذاشته بود
افتاد، وسایل عجیب و غریبی توش بود!

چه گهی داشت می خورد!!!!

وقتی برگشت تو دستاش یه چیزی شبیه پوزه بند بود!

با تقلاها و بدقلقی هایی که کردم بالاخره تونست اونو تو دهنم بچپونه!

یه توپی که تو دهن قرار می گرفت و با بند پشت سر بسته میشد!

پاهامو تا حد امکان باز می کنه و محکم تر به وزنه ها می بنده تا تکون نخوره!

لباسامو تو تنم جر واجر میکنه!

عقب می ره ..درست روبروی من، روی صندلی میشینه. حس مضحکی داره اینکه
لخت لخت از اتاق آویزون باشی .

دلم می خواد این قیافه ی فاکي رو با چاقو خط خطی کنم!

دلم می خواد جر واجرش کنم... با اخم زل زدم تو چشماش که....

لرزش کوتاهی تو باسنم حس می کنم!

سرم سوت می کشه....!!!

چه فاکي!!!!

تکونی می خورم... لرزش بیشتر می شه... بیشتر... بیشتر...
داخلم گرمتر میشه... یهو ته دلم خالی می شه!...

نفسام تند تر و تند تر میشن!...
پاهامو و بی اختیار تکون می دم!
راست راستم!

موهام سیخ شدن ..چشمامو به زور باز نگه می دارم...مقعدم حسابی گرم شده!...

_چه فاکـی... گه توش...! آه

اختیارم دست خودم نیست....دلم یه طور خاصی زیر و رو می شه....
تو سوراخ ک.و.ن.م رطوبت کمی حس می کنم که هر لحظه بیشتر می شه....
لرزش بیشتر و بیشتر می شه..ناخودآگاه ...صدای آه و نالم بلند می پیچه! ...
از پشت چشمای نیمه بازم به صورتش نگاه می کنم.
ریموت توی دستشو با پورخند نشونم می ده!

DONYA

شت....!!!

یادم رفته بود یه ویراتور تو مقعدم فرو کرده!

نمیدونم چم شده! هر لحظه که میگذره احساس می کنم حس خوبی بهم می ده!

پاهامو تکون می دم، آلتی سیخ سیخ میشه!

یه لحظه حس می کنم الانه که دیگه ارضا بشم... داغ داغم...

یهو لرزش قطع شد!

انگار از آسمون با مخ پرت شی پایین همه چی واسم واضح می شه!

دهنمو باز می کنه؛ آب دهنمو تف می کنم تو صورتش؛

پشت بندش داد می زنم، دلم می خواست جرش بدم:

_ه.ر.ز.ه دهن سرویس..ک.و.ن.د.ه..

صورتشو پاک می کنه... با نگاه پر تحقیری، چک محکمی توی گوشم میزنه!..

صورتمو تو دستاش می گیره، نفساش تو صورتم پخش میشه:
_ آدم با اربابش اینجوری صحبت نمی کنه!... نکنه چون نداشتم ارضا شی
ناراحتی؟...
لعتی!.....

_ تو حرفامو می فهمی کثافت؟ پ چرا جوابمو نمی دی؟

می زنه تو صورتم ، پشت بندش موهامو با شدت تو چنگاش میگیره و
می کشه!... سرم کشیده می شه عقب..

چشماشو درشت می کنه:

_ نشنیدی چی گفتم؟.... با ادب باش!

نفسام از حرص به شماره می افتن:

_ چرا منو گرفتی؟؟؟؟

تک خنده ای می کنه:

_ دنبال یه برده می گشتم! به پستم خوردی رو هوا قاپیدمت!.. ولی خیلی
چموشی..

قلبم بوم بوم می کوبه....

DONYA

__ یعنی چی؟ .. گوه خوردی... اشتباه گرفتی عوضی!..

با چکی که تو صورتم میزنه سرم به یه ور پرت می شه و زخم گوشه دهنم سر باز می کنه و از لبم خون می چکه.

صداش بلند تر از حد معموله:

__ فک می کردم تا حالا حساب کار دستت اومده باشه! ولی انگار وحشی تر شدی!

میاد جلو تر صاف تو چشمم زل میزنه و دستشو سر میده لای شیار باسنم انگشتشو لبه ی مقعدم میذاره و یکم فشار می ده..

با صدای پر از تمسخر می گه:

__ گه خوردم غلط کردم مخصوص توئه...!

بی هوا انگشتشو وارد می کنه از جام می پریم...

حسش....افتضاحه !

انگار یه سیخ داغو فروکنی!...

DONYA

فکمو از درد رو هم فشار می دم.
زل تو چشم ،با لعنتی ترین لحن ممکن می گه:
_نشیدم؟

سماجت تو نگاهمو که میبینه...انگشتشو دایره وار حرکت می ده!
از درد داد می زنم.

_نشیدممم..هوم؟

نگاهش می کنم...روانی عوضی! انگار از تو چشمام می خونه.

انگشت دیگشو به زور می چپونه توم...بی اختیار یهو داد می زنم:
_غل..ط..غلط کردم...

یهو تا ته هردوتا شو باهم فرو می کنه...برق از سرم می پره..حس سوزش بدی امونمو
بریده .

_ نه اینجوری نه!....از ته دلت بگو!

با دستش رو گونم می کوبه:

_ من این نفرت تو صداتو دوس ندارم!

داره مسخرم می کنه؟؟؟...حرومزاده!

آب دهنمو قورت می دم...دستشو عمیق تر میبره داخلم، حس می کنم دارم جر می خورم....از درد داد می زنم ... که یهو...وپیراتورو می کشه بیرون...

حس می کنم از باسنم داره خون میاد...دست خونیشو جلو چشمم می گیره:
_ بیا....بین چی شد!...

چشمامو می بندم، داخلم به حد بدی می سوزه

سرشو به پیشونیم می چسبونه:

_ تنبیه می شی ...هر بار که حرف گوش نکنی تنبیه میشی..فهمیدی سامی؟

سرمو می چرخونم دهن سرویس رسما جرم داد!

DONYA

سرمو سمت خودش برمی گردونه،چشمام بی حال ترین حالتو داره.
 انگشتای خونیشو به زور تو دهنم می چپونه.داشتم عق می زدم.
 خواستم گازش بگیرم اما ریسک نکردم بدجور آش و لاش بودم.

نگاه فاکیش ...لعنتی یارو دیوونه اس!
 انگشتاشو تو دهنم می چرخونه و یهو ته حلقم فرو می کنه!
 عق می زنم...

با لحن ناجوری میگه:
 _عادت کن داریم تمرین می کنیم!

مغزم قفل می کنه...خونسردی ذاتیش داره به فاکم می ده.
 چشمام صورت نحسشو تار می بینه.

صداش رو مخمه:
 _اگه همیشه اینجوری خفه خون بگیری فقط واسم ناله کنی خوب میشه!

نیشخندی میزنه:

_ به کارات فکر کن هوم؟...

توی باسنم می کوبه....درد می کرد ،می سوخت....مادر ج.ن.د.ه!
چرخید و همونجوری آویزون ولم کرد و رفت !

تلاش هاش برای خروج از این زندان به هیچ جایی نرسیده بود،
حتی یه قاشق واسه غذا خوردن براش نمی داشتن که اونو برداره و با ته تیزش دل و
روده و جیگر مسبب این جریانو جر بده !
ریش و موهاش، تقریبا اندازه ی سه هفته بلند شده بودن، آدمی نبود که تنهایی رو
بتونه تحمل کنه همیشه دور و ورش شلوغ بود
این بود که حالا تا مرز دیوونگی رسیده بود!
الان دیگه غذاشو کامل می خورد ،دیگه مشتاشو زخمی نمی کرد!
بعد از اون جریان دیگه نیومده بود تا عذابش بده...
دیگه داد و بیداد نمی کرد،
آرام شدنش ،افسردگی به هم راه داشت!
کارش شده بود زل زدن به لکه سیاه کوچک گوشه ی سمت راست سقف .
تازگیا حس می کرد اون لکه بزرگ و بزرگ تر میشه!

سینی غذا رو رو پاش گذاشت ،به مزخرف بودن مزش عادت کرده بود.
بطری آبو سرکشید.

تو ذهنش کلی کلنجار رفته بود که اصلا امکان نداره حتی این روانی فقط به خاطر
اینکه صرفا دنبال برده باشه،کسی رو بدزده!

کسای که بخوان با رضایت این کارو انجام بدن زیادن!

پس چرا باید بزور یکی بگیرشو حبسش کنه؟

و این قضیه رو عجیب تر می کرد !

به خودش گفت باید باهاش حرف بزنه بدون هیچ عصبانیتی،بدون هیچ...

_گه توش...

بهش که فکر می کرد اعصابش بهم می ریخت!

رسمه به فاک داده بودش چطوری باید با یه روانی حرف حساب میزد؟!

تو این مدت زخماش خوب شده بودن و درد استخواناش کمتر شده بود ،توجهش
به کمد فلزی جلب شد.

کنار اون وایساد و توشو نگاهی انداخت.

درش قفل بود و داخلش پر از شلاق و گیره و چیزایی بود که اولین باره می بینه!

عرق از کنار پیشونیش سر خورد ،ترسید از اینکه اون بی ناموس یه روز بخواد از
اینا روی خودش استفاده کنه!

تق قفل از جا پروندش..!

نگاهش رو صورت زن کوچک اندامی خشک شد.

داخل شد؛ کیف کوچکی دستش بود و چهره ی بی حالی داشت.

بدون حرف رفت و وسایلش رو رو میز کوچک کنار تخت گذاشت و پیش بند سفیدش رو بست.

زن تنها صندلی موجود رو از کنار دیوار کشید و وسط اتاق گذاشت .

قیچی کوچکی دستش بود و منتظر نگاهش کرد.

تکونی خورد و روبروی زن وایساد:

_ تو می دونی اینجا کجاس؟... یا واسه چی منو گرفتن؟

زن نگاهی تو چشماش انداخت و با حرکات دستش اشاره کرد روی صندلی بشینه. صداشو کمی بالا برد:

_ می شنوی چی میگم؟.. ببین فقط یه جواب بهم بده!... من دارم دیوونه می شم !

زن با اشاره صحبت می کرد .. اشاره هایی که معنیشونو متوجه نمی شد!..

لال بود!.. یه آدم لال و یه روانی زنجیری تنها آدمای این روزای زندگیش بودن!

زن موها و ریشاشو کوتاه کرده بود بدون حرفی تنه‌اش گذاشته بود

دوش گرفت و روی تخت نشست و زل زد به در... داشت سعی می‌کرد آرام باشه... نفس عمیق می‌کشید .

زیر لب به خودش می‌گفت:

_ فقط باه‌اش حرف بزن ، داد زن ، فحش نده... آرام باش

با خودش مدام تکرار می‌کرد.. اما باسنش که تیر می‌کشید... آرامشش به عصبانیت تبدیل میشد.

تق قفل ، نگاهشو میخ در کرد. میخ چشمایی که چیزی از توشون نمی‌فهمید.

مقابل نگاه سامیار داخل اومد .

سامیار همونطور بی‌حرکت سر جاش نشست، ته دلش خالی شد و پاه‌اش سر شدن!..

از این متنفر بود... داشت خودش حال خودشو بهم میزد.

آب دهنشو قورت داد از جاش بلند شد.

هیكل مرد دوبرابر اون بود و حالا جلو اومده بود زل زده بود بهش؛

همین سامیارو عصبی می‌کرد... صداش که بلند شد آرام بود:

_ سامیار الان فهمیدی که باید چطوری رفتار کنی؟!... بهم بگو !

بعد از این حرف از مقابلش گذشت و روی تخت نشست.

سامیار اما سر جاش خشک شده بود و به دری که باز مونده بود نگاه می کرد.

صدای فندک.... بوی سیگار.. که پیچید قبلش تندتر میزد...

به خودش گفت: باید چیکار کنم؟!..

_ فکر کنم متوجه شده باشی آدم بی صبریم!.. بجنب..

با صداش چرخید و بهش نگاه کرد، چی باید می گفت؟.. چیزی که تو ذهنش بود یا چیزی که اون دوست داشت بشنوه!

سامی با زبانش لباشو تر کرد و نامطمئن گفت :

_ تو.. دقیقاً چی می خواهی؟..

نفسای لرزونشو آرام فوت کرد و دستی دور دهانش کشید این کارو وقتی می کرد که عصبی بود....

نگاهش رو سیگاری بود که می سوخت...

سکوت و پک زدن های مداوم مرد...

اتاق غرق دود.... سامیار غرق اضطراب!

زبونشو رو لبای خشک شدش کشید؛

DONYA

این بار صداش به هیچ وجه آرام نبود:

_ هوم... کلا انگار آدم زبون نفهمی هستی!...درست حدس زده بودم!

بلند شد و فاصلشو کمتر کرد، فاصله ی تنشون که یکی از ترس به لرز خفیفی افتاده بود!

مرد دستشو پشت سر ساکی گذاشت و یهو موهاشو کشید، طوری که سرش به عقب پرت شد.

از لای دندونای کلید شدش گفت:

_ تو رو باید مثل سگ زد تا بفهمی!..

_ هی... آرام..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ من فقط دارم سعی میکنم موقعیتمو متوجه شم..

(سامیار):

مثل کسی که جوک شنیده باشه با لحن خاصی گفت:

موقعیت؟!...

پوزخندی زد و محکم هلم داد سمت دیوار و دو تا دستامو بالای سرم چسبوند به هم.

سرشو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد:

الان بهت نشون می دم..

خودشو بهم چسبوند و دهنشو کنار گوشم گذاشت، گوشمو بین دندوناش گرفت... گوشام قرمز شدن :

نه ..

تو چشمام نگاه کرد:

الان زبونمو می کنم تو حلقه! جرات داری گاز بگیر...

نفسام تند تند شد و گفتم:

کثافت حرومی زبون نفهم....

DONYA

دندونامو محکم چفت کردم، چشماشو درشت کرد و گفت:
_یا لا دهندو باز کن...

همین طوری نگاش کردم، مثلاً نکنم چه گهی می‌خواد بخوره عن آقا!
ابروشو بالا داد و پوزخند زد، پاشو آروم بین پام گذاشت و حرکت داد و یهو با سر
زانوش به سمت بالا فشار داد.
ته دلم یه طوری شد...

با یه دست دستامو محکم گرفته بود، با دست دیگش فکمو گرفت و فشار داد.

همچنان مقاومت کردم.. گفت:
_سامیار... دهن واموندتو باز کن..

صداش عصبی بود، چشماش قرمز شده بود... حس گهی داشتم زورم بهش
نمیرسید پوفیوز خان، باید آروم باشم...

_تورو به خدا وایسا... ببین..

یهو لباسو چسبوند بهم و خفم کرد...زبونشو کرد تو دهنم و چرخوند.
 سرمو اینور اون ور کردم..اما محکم نگهم داشت سگ صفت..!

حس گرمی نرمی حرکت زبونش لرز انداخت تو تنم....
 خودشو بهم فشار داد و عمیق و پر صدا می بوسیدم....
 حس تهوع و عصبانیت، ناتوانی، هیچ گهی نتونستم بخورم...
 زبونش داغ بود، پر تحرکت و کاربدا!
 دستشو اروم لغزود روی باسنم و سر داد بین شیارش...
 از جا پریدم و ناخودآگاه نوک زبونشو گاز گرفتم!

یهو با زانو گذاشت وسط شکم، با درد عمیقی دولا شدم، فریاد زد:
 _ه.ر.ز.ه آشغال...!..

دولا شد و موهامو تو چنگ گرفت داد زد:
 _تو برده ی منی ..موقعیت اینه...از این به بعد گه اضافه نمی خوری
 فهمیدی؟...آدمت می کنم..

از چشماش آتیش می بارید!

سرمو کوبید تو دیوار، روی زمین افتادم پاشو گذاشت رو گلوم و فشار داد.

_ ارباب!... اینجوری صدام می کنی.. انگار بهت خیلی آسون گرفتم!..

سرشو آورد جلوی صورتم:

_ زر بزنی بد جوری کار دست خودت دادی.

سمت کمد رفت ...

حالم میزون نبود، سرمو تو دستام گرفتم؛ باید چیکار می کردم این مرتیکه تعادل روانی نداشت... نه می شد باهاش حرف زد نه به فاکش داد!

نگاهش کردم، توی کمد مشغول پیدا کردن یه کوفتی بود.
نگام سمت در نیمه باز کشیده شد..

باید از این جهنم برم بیرون..

یه نگاه به اون و یه نگاه به در انداختم ...

توی یه تصمیمم یهویی سمت در دویدم!

DONYA

همین که پامو از در گذاشتم بیرون، چیز سرد و سنگینی دور گردنم افتاد و به عقب کشیدم..

سرم محکم روی زمین خورد...چشمامو از درد روی هم بستم .
بازشون که کردم چهره ت.خ.م.ی اون که بالا سرم ایستاده بود و زنجیر زخمی
دستش بود اولین چیزی بود که دیدم!
_ کجا با این عجله!.. برده!

پشت بند حرفش زنجیر رو محکم کشید،رو زمین کشیده شدم و فریاد میزد
داشت خفم می کرد...!

از یقه ام گرفتم و انداختم رو تخت زانو هام محکم به پایه تخت برخورد
کردن، زنجیری که دور گردنم بود و از پشت آورد و دستامو باهاش بست..

_ولم کن...دهن سرویس ک.و.ن.ی...آشغال حرومی ول کن...آی
دستم...کصخل...روانی

سرم و بالا تنم رو تخت بود اما پاهام آویزون بودن...برای این که صدامو نشنوه
دستشو رو سرم فشار داد ، صورتم تو تشک فرو رفت .
دست انداخت و شلوارمو از تنم کشید بیرون...

صدای نامفهوم داد و بیدادم بلند تر شد دستشو محکم تر رو سرم فشار داد حس خفگی بهم دست داد:

_ که اضافه می خوری باید تقاصشو پس بدی برده !...خود خرت نفهمیدی !
هی لگد پروندی...الان یه طوری می.گ.ام.ت که نتونی راه بری !

تحقیر توی حرفش کفریم کرد اما ترسم از حرفی که زد بیشتر بود ،در تقلا برای
رهایی بودم که به یکباره دو تا از انگشتاشو به واردم کرد!
اشکم دراومد...انگار میله داغ فرو کنی تو خودت!
داشتم از سوزش می مردم ..

انگشتاشو می چرخوندو ضربات رفت و برگشت دستشو تند تر می کرد.
دستشو از روی سرم برداشت..سرمو بلند کردم و نفس گرفتم، تا مرز خفگی رفته
بودم!..از درد داد زدم:

_جرم دادی حروم زاده ی روانی ک.س.ک.ش مادر ج.ن.د.ه ی ..

حرفم تموم نشده بود که ,یه چیز کلفتِ خیس یه ضرب واردم شد!!
چنان نعره ای زدم که صدام قطع شد...

گلویم از دادایی که زده بودم زخم شده بود و طعم خونمو حس می کردم...

صورت‌م از اشکام خیس خیس شده بود؛ با وحشیانه ترین حالت ممکن تل.م.ب.ه. میزد!

خشک خشک تا ته می‌کرد تو در می‌آورد. تا حالا چنین دردی رو تجربه نکرده بودم
انگار مواد مذاپ توی باسنت بریزن! انگار واقعا جر بخوری!
از حرکت وایساد و خودشو از پشت روم انداخت.
صورت‌م بی حال و خیس یه وری رو تشک افتاده بود ... لال شده بودم.

نفساش پشت گوشم می‌خورد:
_برده ... تو برده ی منی سامی بخوای زر اضافه بزنی دفعه ی بعد بدتر
می.گ.ا.م.ت !

تموم جونمو جمع کردم و از جام بلند شدم، نزدیک نصف روز بود که بی حس رو تخت افتاده بودم.. سرم داشت منفجر می شد.. حس عصبانیت، حس انزجار، تحقیر و سردرگمی زیادم باهم قاطی شده بود.

نمی دونستم الان دقیقا باید چیکار کنم!

همین که سر پا ایستادم مایع لزجی از کنار پام سر خورد و کف زمین چکید! فکمو رو هم فشردم... چشمام قرمز قرمز بود.... لعنتی کرده بود توام .. دهن سرویس عن !.. ک.و.ن.دهی بیشرف نه یه با نه دوبار هر چقدر دلش خواست!!!

دستمو محکم رو دهنم کشیدم در حد مرگ عصبانی بودم ، ملافه ی خیس از اسپرمو گوله کردم و پرت کردم جلوی در.

_ کثافت. آشغال ک.س. کش... مادر ق.ح.ب.ه... حرومی

خشمم کم نمی شد... خودمو کشیدم سمت حموم .. زیر دوش که رفتم تموم دلتنگیم واسه چیزایی که داشتم ، سرم آوار شد... واسه آزادی از دست رفتم واسه غرورم و شخصیتم که تحقیر شده بود واسه هوای تازه ام دلم تنگ شده شده بود! حس زنیو داشتم که بهش تجاوز شده!

ولی آخه مگه میشه یه مرد هم اندازه ی یه زن درد بکشه؟

دردش تا چه اندازه فرق می کنه!؟

بیشتره یا کمتر؟!

پیشونیمو کوبیدم به دیوار روبرو، دلم میخواست تموم اون لحظه ها پاک شن!

باید با نگهبان بی رحم زندانم دوست می شدم تا نجات پیدا کنم؟

یا نه.... باید تا حد مرگ مقاومت می کردم؟!!!

آب شر شر می ریخت... ذهنم خالی و در عین حال پر از خشم بود!

حس پر بودن می کردم، انگار توی شکمم پر بود!... حرومی!..

چشمامو رو هم محکم فشار دادم و بغضی که جا خشک کرده بود تو گلوم و حس

وحشتناک عصبانیتی که ذهنمو پاره می کرد عقب راندم.

انگشتمو آروم وارد مقعدم کردم.. درد سوزش و کمی خونریزی !

انگشتمو آروم آروم چرخوندم.. مایعی شر شر ازم می ریخت بیرون...

حس حرکت دست دیگه ای کنار رون پام از جا پروندم.

جلوم وایساده بود با یه قیافه ی عبوس!

با یه صورت ت.خ.م.ی !

با یه آل.ت راست شده...

عقب عقب رفتمتنم به دیوار خورد..

فاصلشو که کمتر کرد یهو دوشو سمتش گرفتم سر تاپاش خیس شد.

از حرکت یهووییم ماتم برد..اون اما خونسرد زل تو چشمام یکی یکی لباساشو درآورد..تنش پر از جای زخم بود!...پر رد قرمزی.. مثل رد شلاق!.

_تو،باید مسئولیتمو قبول کنی سامی ،همه جوره خیسم کردی!

لبخند کج گوشه لبش!...دلم می خواست یه مشت بزنم تو دندونای ردیفش!

_بین...باشه باشه...یه لحظه وایسا!

من گه بخورم..عن آقا!هرجایی روانی!

_فقط بگو چرا من؟!..از کجا پیدام کردی چرا انقد راجبم اطلاعات داشتی?...خونمو، اسممو از کجا میدونستی؟!.

این سوالا مٹ موریانه داشت مغزمو می خورد!...ی
هو دستشو آورد بالا خودمو عقب کشیدم و چشمامو بستم.

آروم دستشو پشت سرم گذاشت و فاصلمونو کم کرد:

_حس می کنم...همش می خوام داخلت باشم!...دلم می خواد جرت بدم سامی!!

نگاه کن چطوری سیخ شدم!...

پیشونیشو چسبوند بهم:

_تو آلمانی نمی فهمی نه؟!

متعجب نگاهش کردم!..چطور؟!..چرا؟!

دوباره همون جمله آلمانی رو تکرار کرد...حس می کردم دارم خفه میشم!...

حس خریتم داشت کلافم می کرد خنده ی رو صورتش، خط می کشید رو اعصابم .

یهو با مشت گذاشتم وسط دماغش!

دفاع نکرد یا من زورم زیاد شده بود نمی دونم !

افتادم به جونش کف زمین نشسته بودم روش و می زدم .

صورتش قرمز شد...ولی تکون نخورد!...

انگار سوت وسط راند اولو بزنن !یهو استپ کردم !

کلافه موهامو تو چنگ گرفتم و زل زدم بهش...چه گهی خوردم !!?

لعنتی ..لعنتی الان جرم میدم...با عجز نگاهش کردم...

دستشو به یقم رسوند و پایین کشیدم ... من تا حالا اینو فهمیدم بودم آروم بودنش اصلا چیز خوبی به همراه نداشت!

DONYA

فیس تو فیس زل زد تو چشماش و گفتم:
_ غلط کردم.. غلط کردم... ارباب غلط کردم

ابروهاش بالا پرید، انگار انتظار نداشت!
اما خودش از قیافه ی خودش خبر داشت؟
من با هر بار دیدنش دست و پام به رعشه می افتاد..
کی این همه ترسو شده بودم؟!!!

_ بکن توت
.... مات نگاش کردم!
_ کری؟.. برده ی کثیف؟!

با شدت پرت شدم و خوردم تو دیوار پشت سرم.. از موهام گرفت و کشید.
داد میزدم:

_ آی... ولم کن .. سرمم، دهنتو

تا نزدیک کمد کشیدمو ولم کرد!

این کمد شده بود کابوس شبام.. لعنتی!

باید باهاش راه بیام تا جون سالم به در ببرم .. یارو ثبات روانی نداره!

باید به خودم مسلط باشم، دستمو به پایین شلوارش رسوندم و کشیدمش تا متوجه ام بشه.

_ غلط کردم، هرکاری بگی می کنم هوم؟

یه نگاه به من و یه نگاه به دستم کرد، پاشو کشید و روی پاهاش نشست مستقیم با یه نگاه به شدت شیطانی زل زد تو چشمام!:

_ هرکاری؟!... دیوث بازی و بدقلقی درنمیزی؟!!

_ نه !

فاک ... دهنم سرویسه!.. فاک!

جلوم وایساد، دستشو جلوم گرفت، دستمو با تردید تو دستش گذاشتم، سمت صندلی بردم:

_ بشین این رو، دستاتو ببر پشتش

DONYA

تف تو صورت ت.خ.م.ی.ت!..کصخل!
دستمو بایه دستبند چرمی از پشت بست.

__پاهاتو باز کن ببر پشت پایه های صندلی

که خوردی نمک به حروم کثافتِ حشری!
با مکث پاهامو تو موقعیتی که گفت گذاشتم، از خجالت وضعیت گهی که داشتم
سرم پایین بود، نفسای عمیقی که می کشیدم واسه حفظ آرامش بود.
جلوم رو زانوهایش نشست و با زنجیر پاهامو فیکس کرد، چونمو تو دستاش گرفت
بالا کشید.

__امروز خیلی حرف گوش کن شدی! می خوا ی یه جایزه بهت بدم!؟

زیپ شلوارشو باز کرد و یکی از پاهاشو روی صندلی گذاشت به سمت جلو خم
شد، سرمو به جلو کشید و گفت:

__ساک بزن...

عصبی فکمو به هم فشردم... که توش....چشمامو بستمو دهنمو باز کردم!

سرمو گرفت و عقب جلو کرد؛ کلفت، خیس، گرم و بلند بود!
 زبونم که میچرخید، خیس تر و کلفت تر میشد.. گرم تر... لزج تر!

_ دندون نزن ه.ر.ز.ه!

یهو سرمو گرفت و تا ته کرد تو حلقم.. داشتم بالا می آوردم داشتم خفه می شدم،
 سیخ سیخ شده بود که ولم کرد. به سرفه افتادم، دور دهنم لزج شده بود؛

باصندلی به بغل کف زمین افتادم و عق زدم، شدت سرفه هام صورتمو قرمز کرده.
 صندلی رو می کشه و حالا سرم سمت سقفه، جلو میاد و دستشو رو آل.ت.م.
 می کشه... تنم به رعشه میوفته با هر حرکتی که با دستش انجام میده.
 عقب، جلو.. عقب... جلو.... بزرگتر میشم، داغتر.....
 ناخودآگاه آهی می کشم...

شدت رفت و برگشت دستشو بیشتر میکنه.... راست کردم... حس خوبی توم شکل
 می گیره... آل.ت.م سوزنده دستشو ذوب می کنه.

یهو می پاچم!

چشمامو باز می کنم، صورتش جلومه!

خیسه از آبم!!!

DONYA

لباشو دور دهندش می کشه، آ.ل.ت. شو روی سوراخم حرکت میده.
توم نبض میزنه...

چشام دودو میزنه... پلکام سنگینه ...

به زور از لای چشام صورت خندونشو میبینم!

داره چه بلایی سرم میاد؟!.... این حس خوب چیه؟!!

تو یه خلسه، با یه حس سردرگم که.... یهو واردم می کنه.
از جا میپریم و از درد داد میزنم.

- چه تنگی لعنتی!.. انگار نه انگار تازه گذاشتم توت!!!

بی توجه به صدای درد آلودم، تا ته می کنه تو! صدای جر خوردن رودمو میشنوم.
عرق از سر و روش میچکه روم.

داد میزنم، التماسش می کنم که بس کنه...!...
اون اما... با تموم قدرتش داره جرم میده!

- بگو ارباب منو بکن!... اگه میخوای تمومش کنم!..

داد میزنه و با دستاش نوک نیپلامو می کشه...

- آروم تر ...حرومزاده!

محکم تر ضربه میزنه...اشکم درمیاد...داد میزنه:

-بگو زود باش

طاقتم تموم میشه فریاد میزنم:

- اریاب منو بکن...!...تورو خدا بسه...آیی...بسه...اریاب

با خالی شدنش توم...میکشه بیرون..

من اما از درد و سوزش به خودم می پیچم جاری شدن منی و خونو از سوراخم حس می کنم.

دست و پای بی حس شدمو از صندلی باز می کنه؛ خودمو کنار تخت می کشم و بهش تکیه میدم پتوی روی تختو دورم میپیچم،نگاهش لحظه ای ازم میگذره و تنهام میزاره.

دوباره تنها،حبس شدم تو این اتاق تاریک،اینکه بعد همه این اتفاقا ذهنمو نمیتونم جمع کنم طبیعیه ؟!

غذامو جلوم میزارن و میرن؛

سکوت،ماهاس که باهامه و یه جورایی بهش عادت کردم..

یاد روزیایی افتادم که با موتور می زدم تو دل خیابون، باد تو صورتم می خورد .

دلم برای هوای تازه پر میزد!

صدای تق در اوامد، از فکرام پرت شدم بیرون، انگار خیال نداشت تنهام بذاره!!!
جلو اوامد و دستشو دراز کرد؛ یه ظرف! بامکت، ظرف در بسته رو ازش گرفتم.

توشو نگاه انداختم سوالی به چهره‌ی اخموش نگاه کردم :
_این سوپه؟

اخماش بیشتر کشیده شد تو هم:
_باید زود خوب بشی نه؟!.. حوصله جمع کردن جنازه رو ندارم!

همین و گفت و تو بهت ولم کرد و رفت.

به قول شاعر: ای که هم دردی و درمان نیز هم!!!!

مصداق بارز همین حرومزاده‌ی صورت ت.خ.م.یه!

میزد جر میداد بعد خوب میکرد، که بهتر جر بده؟!

غذامو که خوردم، دوش گرفتم، ذهنم دیگه تو سوالاش غرق نمیشد، انقدر ضربه‌ی
جدید، اینکه شده بودم مفعول یه گی! کاری بود که مغزم واسه یه مدت فریز
بشه!..

بدقلقی، و دعوا و فحاشی و کتک راه به جایی نبرد بود، تصمیم که نه مجبور شدم طبق شرایطش پیش برم تا یه راه حل، یه فرصت گیرم بیاد!

همه اینا به کنار یه چیزی هنوزم بدجوری مغزمو می خورد!... چرا من!!؟؟؟

دوماه از آخرین دیدارشون گذشته بود .

اما این روزای تکراری واسه ی سامیار کش میومدن؛

آدرین گیج و منگ تو دوراهی مونده بود خودش دیگه به حس خودش شک کرده بود، اون همه نفرت از سامیاری که تو گذشتش مسبب اون اتفاق شده بود؛ به یک باره دود شده بود و رفته بود هوا و حالا فقط یه کینه کمرنگ غیر قابل لمس واسش مونده بود!

با خودش عهد کرد که دیگه از دوری کردن و طفره رفتن واسه دیدن اون نمک به حروم دست برداره و امروزه بره سراغش! هرچی عقده و کینه ازش داره، سرش خالی کنه..

بزنش و شخصیتشو خورد کنه، تحقیرش کنه، عذابش بده تا کمی از بار نفرتش کم بشه...

دفعه آخر کم آورده بود، کم آورد و دیگه دیدن چهره زجرکشیدش اونقدرام باب میلش نبود!

همین گنجش کرده بود .

ته این خود درگیری هاش، به حساش گفت برن به درک! ... چی مهم تر از خاموش کردن این خشم کهنه؟! ...

تو راهرو که پا گذاشت قدماش محکم بود، هرچی به در فلزی نزدیکتر می شد، بیشتر و بیشتر سست میشد.

یاد خماری چشماش دفعه ی آخر افتاد، همون خماری ای که ته دلشو تازگیا بد خالی کرده بود درست پشت این فلز سفت و سخت بود!

در رو بازکرد، توی تاریکی جسم سامیارو، روی تخت تشخیص داد؛ خواب خواب بود که متوجه او مدنش نشد،

سیگاری روشن کرد و تکیه زد به دیوار کنار تخت، زل زد به صورت غرق خوابش. فکر کرد تا کجا باید پیش بره؟! ...

اینکه خونه سامیارو آتیش زده بود و یه جسد غیر قابل شناسایی به جای سامی تو خونش گذاشته بود، کافی بود؟! ...

یا نه؟! ...

پلک های سامی تکنون خوردن، زل زد به چهره اش، این مرد رسماً مرده محسوب می شد!

نگاهی به در و دیوار انداخت، کافی بود اینجام آتیش بزنه، تا سامی همراه گذشتش پاک بشه بره، اما...

یه سیگار به منم بده؟

روی تخت نشسته بود و سوالی نگاهش می کرد....حسی که از سامی می گرفت وقتی می دیدش، مثل یه بغض تو گلو بود انگار می خواست گلوشو جر بده ولی هرچی می گذشت آرومتر می شد و تحملش راحت تر! سیگارشو زیر پاش انداخت و له کرد.

_ چی زر زدی؟!_

فشار دندوناشو بهم می دید، حرص خوردنش، کنترل کردنش، انگار قصد داشت باهاش کنار بیاد، پیش خودش فکر کرد شاید خیلی بهش آسون گرفته! کنارش روی تخت نشست.

_ پمادی که بهت داده بودنو استفاده کردی؟_

سر سامی بالا پایین شد، از جاش بلند شد، با صدای سامی به سمتش برگشت:
_ ناموسا چه لذتی میبری از من؟!..تو اگه با یکی باشی که دوس داره این کارارو باهاش کنی بهتر نیس؟...من گی نیستم، سخته اینو بفهمی؟..

صداش کنترل شده بود انگار نخواد تشنج ایجاد کنه، التماس آلود بود تخت و دور زد و پشت سر سامی نشست، این مرد رامش شده بود که تکون نمی خورد؟!!!!

(سامیار):

دستشو از پشت جلوم برد و به دیکم رسوند، دلم می خواست با آرنج بزنم تو شکمش.

_میدونی یه چیز جالب متوجه شدم!...وقتی اینجوری دستمو می برم سمت آلت

گوشام قرمز شدن..نفساش پخش می شد پشت گردنم..موهای پشت گردنم سیخ شد...فشار دستشو بیشتر کرد:

_هر وقت اینجوری دیکتو می گیرم تو دستم...سوراخت گشاد میشه!

از جا پریدم ...با یه لبخند یه وری و نگاه تحقیر آمیز گفت:

_اونوقت می گی من گی نیستم!

اخم کردم و بلند گفتم:

_ملت بات ور ..برن تو.. تحریک نمی شی!؟

دیکمو تو دستاش گرفته بود ،تکون نمی داد..نفسمو حبس کردم!

..لعنتی..

DONYA

_ تو می دونی کسای که گین با یه دختر تحریک نمی شن!...

که می خوره گوش نکن بهش... گی کجا بود!... دستشو عقب و جلو کرد.

_ حواست کجاس؟

_ نمی شن!؟؟؟... تحریک نمی شن؟

نگاه دقیقی بهم انداخت ، کمی اخم کرد:

_ خودتو گول نزن... توام گی!.. می خوای بهت ثابت کنم؟

چشمام درشت شد:

_ چی؟

_ بلند شو بیا اینجا بشین..

یه وری رو تخت نشسته بود به اون سمتش اشاره می کرد.

_ بجنب... امروز خوش اخلاقم سو استفاده نکن!

دهن سرویس کون. ی. و ببین!... رفتم سمتش ...

_ لخت شو!

منتظر نگام می کرد..

یه روزی دست مینداختم دهنشو جر میدادم!

تا حالا اینجوری لخت نشده بودم.

همیشه با کتک و دعوا لباسامو تو تنم جر می داد!

لخت لخت کنارش نشستم...

یهو پاهامو کشید تو جام دراز شدم روم خیمه زد..زوم کرده بودم تو چشماش...

_الان بهت ثابت میشه ..یه گی هرزه ای!

پوزخنده فاکیش باز اومد رو لبش...سرشو کنار گوشم گذاشت .

نفساش که بهم می خورد مورمورم شد...

ناخودآگاه هلش دادم عقب...یه نگاه تو چشمام کرد!

ریدم به خودم...گفتم الانه جرم بده...اما بلند شد و یه دستبند آورد.

_تو جنبه نداری ..دستتو بده ببینم..

دستامو به بالای تخت بست،یه چیزی از تو جیبش درآورد و توی دهنش گذاشت،

روم دولا شد یهو با دستش فکمو گرفت و فشرد.

لباشو رو لبام میزاره و محکم می بوسم، با حس حضور یه چیز سفت تو دهنم سرمو به طرفین می چرخونم، محکم تر لباسو فشار میدم و زبونشو می چرخونه، سخت نفس می کشم سعی میکنم هلش بدم، عاقبت مجبور میشم چیزی که تو دهنم گذاشتو قورت بدم، ازم فاصله می گیره.

هر دو نفس نفس میزنیم:

_این چه کوفتی بود ک.و.ن.ی.؟؟؟

محکم دو بار تو صورتم می کوبه و به مسخره میگه:

— واسه تقویته قوای جنسیه

کثافت تخمی!...چیز خورم کرده! لباساشو در میاره و دوباره میاد رو تخت پاهامو از هم باز می کنه و خودشو روم میندازه.

هرچی می گذشت، همه چی بیشتر دور سرم می چرخید، حس می کردم تو یه کوره ام. گرمی تنش بیشتر می شد..لباشو به گردنم می کشید.

موهای تنم سیخ شده بود!

با زبونش از گردنم پایین تر رفت...سر سینه هامو لیسید...

تنمو تکون دادم، یه حس عجیب داشتم...

انقدر به نیپلام گیره وصل کرده بود که حالا متورم و حساس شده بودن!

لیس میزد، گاز می گرفت، زبونشو می کشید رو پوست تحریک شدم...

با یه دستش آلتمو گرفت ... آروم آروم می مالیدش...

خودمو جمع کردم، انگار مغزم سر شده باشه...

پاهامو کشید... انگشتشو سر سوراخم آرام فشار داد....

صدای عجیبی از خودم درآوردم

!

خنده ی آرومی کرد:

_اوهوم...خودشه صداتورها کن!

قفسه سینم بالا پایین میشد. سرم ،سرم داغ کرده بود وتوی بدنم می خارید.

دلم می خواست با دستم آل.ت.م.و بمالم...همه جام تحریک شده بود.

_این چی بود دادی..آیی

_افرو دیسیاک*

_چه کوفتی..آه...اهااا...

*داروی محرک جنسی

انگشتشو آروم توم عقب جلو می کرد.. درد داشت... ولی نه مثل قبل، وحشیانه نبود حرکاتش.

DONYA

_آی درد داره... ناموسا بکش بیرون.. آیی

التماسش می کردم درد بدی توی بدنم پیچیده بود.

_هیس... وایسا پیداش کنم..!

نمی فهمیدم چی می گه.. فقط درد داشتم و التماس گونه ازش می خواستم که بس کنه!

تو یه ثانیه انگشتش طوری حرکت کرد که ی از جا پریدم، یکی از دستاشو رو سینم گذاشتو هلم داد سر جام، اشک تو چشم جمع شده بود.

_آروم... پیداش کردم...

انگشتشو توم باز کرد، چرخوند... پشت سرمو تو تخت فشار دادم..
دستامو دور زنجیر حلقه کردم...

داخل مقعدم انقدر داغ شده بود که گفتم الان آتیش میگیره...
حس آدمای مستو داشتم.

انگشتاشو که می چرخوند حس می کردم دارم می میرممم..... از لذت!
ناخودآگاه پاهامو تکون میدادم.... صدای نالم دست خودم نبود.
حس وصف نشدنی ای بود..!
تا حالا اینجوری حال نکرده بودم!!!

مقعدم که نرم تر شد، انگشتای دیگشو وارد کرد.. تا ته با سرعت می کردشون تو در
می آورد... داشتم ارضا می شدم که با دستش سر دیکمو گرفت..

_الان نه ... وقتش نیست..

نسخ نسخ بودم، حس خوب و مبهمی بود.
سرمو کمی بلند کردم و با چشمایی که از لذت خیس بودن نگاهش کردم.

با یه صدای پر خش و ناله مانند از لذت گفتم:
_بزار ارضاشم ... آی.. ارباب

مثل آدمای مست کلماتمو میکشیدم و این از کنترلم خارج بود!

دستشو درآوردنگاهش کردم.

سر بسته ی کاندومی رو با دندونش باز کرد ،دیک کلفتشو تو دست گرفت و کاندومو روش قرار داد.

روم خم شد و پاهامو سمت خودش کشید...دیکشو سر سوراخم گذاشت.

_بین چطوری گشاد شدی!!!

پوستم از هیجان خیس خیس بود.توم تحریک شده بود و به شدت خیس و گشاد بود،تو اون حالت با اون حال چیزی که می خواستم فقط یه چیز بود.

تو چشم بی قراری رو دید:

_چی می خوای سامی؟؟.هوم؟؟بگو

نفسام به شماره افتاده بود،تا حالا انقدر به مرز لذت نرسیده بودم.

_اگه چیزی نگي علم غیب ندارم که!

در همه حال آزارم می داد، دهن سرویس! روانی کصخل!

DONYA

با صدای دو رگم نالیدم:

_ک.ی.ر.تو ارباب... بکن توم..

این که اینا رو گفتم!.. خودمم باور نمی شد!.. اثر قرصا بود که عقل از سرم پریده بود، یهو واردم شد.

چنان لذتی توم تزریق شد وقتی عقب جلو می کرد که حد نداشت.

انگار می خواستم همشو بکشم تو... کونمو به سمت بالا حرکت دادم.

_انگار داری .. حال می کنی؟

ناله می کردم... باسنمو چنان بالا پایین می کردم که مهره های کمرم تیر می کشید!

صدای ت.ل.م.ب.ه هاش، شلپ شلب تو اتاق اکو میشد....

دو سه بار تا مرز ارضا شدن رفتم که سر آل.ت.مو با دستاش گرفت و مانع شد... به حد مرگ داغ کرده بودم.

روم خم شد طوری که نوک نیپلام مالیده شد به پوستش، ضربه محکمی زد . تو اوج اوج بودم.... یهو دستشو از سر آل.ت.م برداشت.

آبم پاشید رو شکمش ،سرشو خم کرد کنار گوشم.

_ ه.ر.ز.ه ی ح.ش.ر.ی!...

دوتا ضربه ی محکم وارد کرد و اونم ارضا شد.
حس کرختی خوبی تموم تنمو گرفته بود!..ازم یه کم فاصله گرفت.

یه طوری که دستاشو ستون کرده بود و زل زده بود بهم..هنوز توم بود:

_بهت ثابت شد؟ توگی ای، حال کردی نه؟

پلکام پف کرده بود ،سرمو تکون دادم.هنوز تو حس و حال خوبم غرق بودم ..
هنوز نفهمیده بودم دقیقا دورم چه خبره ..دقیقا نفهمیدم چی گفت و چیه تایید کردم.

تکونی دادو ازم کشید بیرون.

دستامو باز کرد ،شلوارشو بالا کشید،لباسشو مرتب کرد ،یه نگاهی به من کرد
چشمام خمار خمار بود.

_پس از این به بعد ادا تنگارو در نیار!نگو من گی نیستم!

مدتی بعد با یه سینی غذا وارد شد، درو نیمه باز گذاشت، سامی هنوز رو تخت خوابیده بود:

_پاشو لشتو جمع کن بیا اینو کوفت کن!

حس عصبانیتش از دست خودش بود که اینجور سست شده بود، کلافه اش کرده بود این حسای نامعلوم.

نگاه دیگه ای به سامی کرد که هنوز کرخت و گیج بود.

زل زد بهش ، دستشورو چشماش گذاشته بود. جلورفتو محکم دستشو پرت کرد. چشمای سامی هشیار و قرمز و وحشیانه تو مردمکای نافذش زل زده بودن و آماده ی حمله بودن.. انگار از سرش پریده بودو فهمیده بود دور و برش چه خبره! این پسر کوتاه نمیومدهیچ جوهره! ...

سیگارشو روشن کردو گفت:

_غذا نمی خوری می خوای یه چیز دیگه بهت بدم هوم؟

فک سامی رو می دید که از حرص فشرده میشه. لبخندش عمیق تر شد... یهو تو یه ثانیه کف زمین افتاده بود و سامی روش با غضب نشسته بود یقه شو تو دستش گرفته بود!

با صدای بلند و پر حرصی کلماتو پرت کرد و صورتش:

DONYAIE

_ک.س.ک.ش مادر ج.ن.دهی ک.و.ن.ی، چه بلایی سرم آوردی دیوث ه.رزه!

سامی مشتاشو می کوبید تو گردن مرد افتاده کف زمین که تو اون موقعیت دقیق شده بود رو حرکاتش!

هنوز به خاطر قرصایی که این چند وقته تو غذاش می ریخت، بی جون بود و زور کافی رو نداشت.

صدای سامی بلند و شکسته بود:

_من آدمش نیستم .. به خدا نیستم چه بلایی سر بدنم آوردی؟؟
کثافت، کثافت!... دارم روانی میشم اینجا تو این خرابه زندانی کردیم میای
میکنی توم میری هیچ زیری ام نمی زنی!

سامی سرش پایین افتاده بود دستاشو محکم زیر چشماش می کشید.

_ چرا منو گرفتی اینجوری میکنی باهام؟!... داری حساب چپو پس
می گیری ازم؟!.. دیوث ترسوی مادر ق.ح.ب.ه مردشی رودرو حسابتو صاف کن..

سکوتی که بعد حرفای سامی تو اتاق نشسته بود بدجور سنگین، خرگوشو چسبیده بود...نشست و فیس تو فیس سامی شد...محکم گردنشو چسبید و چرخید و حالا جاشون عوض شده بود.

به خودش گفت اگه قرار حساب رو در رو بود که باید می زدم می کشتمت!..

حرفشو خورد و دروغ به مرد سردرگم روبروش داد:

_ حساب چیه باید ازت بگیرم کصخل؟!...چه آدم مهمی بودی تو زندگی ک.ی.ر.ی.ت که بخوای دشمن داشته باشی آخه نکبت؟...

_ گه نخور، گه نخور دیوث! حرفات زر مفتن!...داری شرمیافی به هم من خر نیستم ..توی..

دستشو محکم رو دهن سامی گذاشتو سرشو جلوتر برد:

_ دور برندار!...تو داری راهو سخت می کنی خودتم می دونی آخرش باید این شرایطو قبول کنی...فک کردم آدم شدی ه.رزه!...گول اون ظاهر تو خوردم، یه دهنی ازت سرویس کنم که همه اون کارای قبلی رو که باهات کردم یادت بره! هنوز اون روی منو ندیدی سامیار!...

بُهِت تو صورت سامیار قشنگترین صحنه اون روزشو ساخت، این آدم هنوز امید به آزادی داشت، هنوزم می‌تونست بشکنش، هنوزم می‌تونست.

همه چیزایی که این چند وقت تو ذهنش بالا پایین شدن و ریخت دور و زد به سیم آخر!..
این دیو کینه درونش باید آزاد می‌شد؛ از یقه گرفتو با تموم قدرت کشیدش سمت کمد.

(سامیار):

به کلی عقلشو از دست داده بود!

با زور ضرب یه دستبند مشکی منعطفو دور مچ دستام بست و اونا رو گرفت و کشید و به رونام وصل کرد که خود اون با یه زنجیر به یه قلاده دور گردنم متصل میشدن، تنها عضو که رو زمین قرار داشت باسم بود و مثل گهواره اینور اونور تاب می‌خوردم!

واسه این که صدای داد و بیداد و فحشایی که میدادمو نشنوه اون بند چرمی متصل به گوی رو تو دهنم گذاشت!... از کلافگی و ترس مردمکام با سرعت بیشتری به طرفین می‌چرخیدن.

زنجیرایی به تیرک وسط سقف وصل کرد و منی که در حال دست و پا زدن بودمو کشید و وارونه آویزون کرد طوری که صورتم سمت زمین بود...

کشش بند هایی که دستو پامو مهار می کردن از یه طرف، این آویزون بودن و فشاری که به استخوانام وارد می کرد از یه طرف دیگه!

صدای تق فندکش بلند شد و جلوم وایساد و دستشو به فکم گرفتو سرمو سمت خودش بالا کشید دود سیگارشو تو صورتم پخش کرد

دستشو روی تنم کشید و همین جوری دور زد و کنارم قرار گرفت سیگارو رو کمرم فشار داد، بوی سوختگی پوستم تو بینی ام پیچید....

یه میله گشا* بین پاهام گذاشت....

موقعیتم طوری بود که پاهام مثل قورباغه از دو طرف به سمت بالا باز بودنو یه میله روناامو به طرفین فشار میداد ...!

با یه ضربه محکم رو باسم زد از جا پریدم و همین طوری تاب می خوردم...میزد !
داد میزد :

_داد بزن ه. رزه ی کثیف آشغال

با یه شلاق کت و کلفت میزد رو بدن لخت و خیس از عرقم.

ضربه هاش ردای قرمز مینداختنو تا ته جونم زخم میشد.... تکرار می کرد:

_بگو من آشغال بگو من کثیفم بگو ه. رزه ام

*میله ی آهنی که بین دوتا پا قرا می گیره و مانع نزدیک شدنشون به هم میشه.

سر سر شد بدنم، آب دهنم از کنار گردالی نحس تو دهنم آویزون شده بود موهام
به کف سر عرق کردم چسبیده بود.

حس خنکی و روونی چیزی توی مقعدم لرز انداخت تو تنم، تو جونم.. دهنم ترسو
پررنگ تر کشید رو واقعیت!

مایع روون کننده خنکی که با حرکت دستاش وارد مقعدم میشد توم و گرم و لزج
کرده بود آماده از لحاظ جسمی ولی در اصل روحی بودم که به زنجیر کشیده و
تکه تکه میشه زیر این فشار!

دستگاه تقریباً بزرگی تو دستش گرفتو با پوزخند جلوم وایساد، یه دکمه فشار داد و
دیدم که دستگاه وقتی روشن میشه چطوری سر دراز و خار دارش می چرخه و مثل
مته به عمق هوا نفوذ می کنه

چشمام از تعجب و ترس درشت و قرمز شدن می خواست بکنه توم؟؟
یه چیزی دو سه برابر بزرگتر از آل.ت خودش!

دور زد و زنجیری که به هر دو نیپلام متصل بودو کشید و وصل کرد سر دیلدوی
گنده ی خار دار تخمیش!

دیلدوش ترسناک بود!... دلم هری ریخت!

نفسام به شمارش افتاد...!

دیلدو رو سر سوراخم گذاشت و دکمه ی پاورشو زد کرد!

چرخش دوارو عمیقش سوراخمو شخم زد و پر آب کرد، تنمو تکون میدادم و
 فریادم ته گلومو می سوزوند؛ دیلدورو یه جا وصلش کرده بود و اومد جلوم
 وایساد، انگار از قیافه ی زجرکشیدم لذت می برد....!

توم نبض میزد

آل.تم سیخ شده بودو قطره قطره آّبم می چکید رو زمین.

دیلدو بدون توقف، مته مانند در کسری از ثانیه گشاد و گشاد ترم می کرد!

زنجر متصل بهش، نوک نیپلامو می کشید و شدید تحریکم می کرد!

درد و لذت نامساوی تو تنم پخش شده بودن!...

کلفتیشو تو دستش گرفته بود، انگار با نگاه به من تحریک شده بود.

درد به لذتم می چربید، داشتم می مردم.

هزار بار غلط کردم، هزار بار التماسش کردم....دهنمو باز کرد و دستشو که
 مرطوب از آب خودش بودو تو دهنم چرخوند.

با صدای تحلیل رفتم گفتم:

_ غلط کردم ارباب گه خوردم گه خوردم غلط کردم...ارباب من یه کثافتم گه
 خورم غلط کردم...ارباب...

مثل بچه های دوساله گریه می کردم، چیکه چیکه قطره های خونم راه گرفته بودن
 کف زمین !

دستگاه و خاموش کرد....حس می کردم هیچی جای مقعدم ندارم جز یه چاله ی پر درد و خون آلود....

زنجیر نوک نیپلامو از قصد با فشار کم و زیاد می کشید درد سرشون مثل نیش زنبور بود....

دستم و آزاد کرد و یهو با شدت سرم سمت زمین پرت شد و درست تو یک سانتی متریش متوقف شد....!

حالا موقعیتم طوری بود که دقیقا از پا آویزون بودم. رو زانوش نشست و آل.تشو تو دستاش گرفت و یهو کرد تو دهنمو و شروع کرد به ت.ل.م.ب.ه زدن...عق میزد و سرفه می کردم.

درازش تا ته حلقم می رسید....

گرمی زبونم تحریکش می کرد....

فکم از درد ذق ذق می کرد....

نفس که کم آوردم کشید بیرون.

صداش پچ پچ وار پیچید و رفت تو مخم:

_ خسته شدی؟..کو اون سامی ای که با نگاهی چشماتو درمی آورد؟!..

موش شدی؟....

_ ها..ها..غل..ط..کردم...ها..ها

اشکام دیدمو تار کرده بودن، خون تو سرم جمع شده بود و داشت مغزمو منفجر می کرد... عقلش زایل شده بود!...

_واسه زار زدن زوده حالا!... تو که کم طاقت نبودی!!!!

با لحن مسخرش حالمو بدتر می کرد ، باید چیکار می کردم؟! ..
به چشماش که نگاه می کردم هیچی نمی دیدم ، خالیه خالی..
بلند شد با دست پر برگشت.

آب دهنمو قورت دادم ... ک.و.ن. ی روانی! قصد کرده بود امروز منو بکشه!...
چند تا گیره سائز متوسط وصل کرد به آل.تم و سیمای نازک متصل به اونو کشید و فیش کوچیک اون سر سیمو به یه دستگاه کوچیک وصل کرد!

از وحشت چشمام درشت شده بود :

_ این چیه؟؟؟ .. چیکار می کنی؟؟؟؟ من که گفتم غلط کردم،!!!....
ت.خ.م. ی مادر ق.حب.ه کثافت دیوث ولم کن...

ریلکس نشست رو تخت و سیگارشو روشن کرد، دودشو می داد بیرون و زل می زد به من ، انگار می خواست قشنگ این حالتامو تو ذهنش ثبت کنه!
صدای تق فشردن دکمه تنمو به لرزه انداخت.

شوک برق چنان از تنم رد شد که تموم تنم رفت رو وپیره !

دو ثانیه یا دو دقیقه ! نمی‌دونم، تنم به شدت تکون می‌خورد، صدای دادای لرزونم می‌پیچید تو اتاق.....

نیمه بی‌هوش از زنجیرا جدام کرد و تو صورتم می‌کوبید و اسممو صدا می‌کرد همه چی محو بود....

بعدش دیگه تاریکی محض شد.

روی زمین نشسته بود تن بی‌جون سامی رو تکون می‌داد و تو صورتش می‌کوبید،
عصبی دستی تو موهاش کشید و نگاهی به سیمای باز شده از تن سامی انداخت
انگار یکیشون در رفته بود و به نیمه سمت چپ بدن سامی شک وارد کرده بود.
سریع بلند شد و دوید بیرون، نمی‌دونست چرا قلبشو تو دهنش حس می‌کرد!

ترسیده بود ...ته دلش خالی بود

مدام یه چیزی ذهنشو قلقلک می‌داد:

«من چم شده!»

اینکه دیوونه شده بود و به کلی کنترلشو از داده بود واسش عجیب تر از حس
دلشوره‌ی تازه متولد شده‌اش نبود!

دکتری خبر کرد و سامی رو به اتاق دیگه ای منتقل کرد....الان که اینجوری
می‌دیدش سختش بود!

از یکی خواست تا بدنشو تمیز کنه و لباس تنش کنه.

منتظر به دهن دکتر زل زده بود:

— شوک بهش وارد شده!... ولی خدا رو شکر قلبش سالمه، برق گرفتش؟

سرشو بالا پایین کرد و به اخمای دکتری که با نگاه به کبودی و زخمای تن سامی بهش مشکوک شده بود چشم دوخت.

بلافاصله بعد از رفتن دکتر سریع دستور داد:

— بچه ها اینجا رو تمیز کنید چیزی نمونه مدرک جمع شه.

خودشم سامی رو برداشت و تو ماشین گذاشت..اونجا دیگه جای موندن نبود.

تکونی به خودش داد ،استخواناش تیر می کشید،به زور لای چشماشو باز کرد

نوری که از لای پنجره تو اتاق پخش شده بود چشماشو زد ...

دستشو تکون داد و متوجه سر می شد که به دستش وصل بود...

به زور سر جاش نشست و اطرافو دید زد

یه اتاق مجلل!...

به قدری بزرگ بود که ته اتاق مشخص نبود ،یه در عظیم گردویی درست روبروی

تخت سنگین و بزرگی که روش خوابیده بود قرار داشت،رو مبلا و چند تا از وسایل

ملافه ی سفیدی کشیده شده بود...

دهنش خشک خشک بود ،سرمو از دستش کشید و به زور رو پاهاش وایساد،دو

سه بار تلاش کرد اما پاهاش خشک شده بودن مگه چند وقت بود بی هوش شده

بود؟!

بالاخره پاهاش تونستن وزنشو تحمل کنن.

سمت در رفت دستگیره رو پایین بالا کرد انگار قفل بود...لعنتی!...

بازم اومده بود تو یه زندان دیگه.

به سمت پنجره ی بزرگ و سرتاسری که درست از کنار تخت شروع می شد و تا

چندین متر اونور تر ادامه داشت رفت پنجره باز بود!...چشماش برق زد!

همین که کنار پنجره وایساد متوجه بالکن بزرگ سرسبزی شد که درش درست اون

سر اتاق قرار داشت،خودشو از پنجره انداخت بیرون و وارد بالکن شد!

هوای تازه که بهش رسید بی اغراق اشک تو چشماش حلقه بست.

DONYA

دیوونه‌ی این هوای خوب شده بود چند ماه بود که ازش دریغ شده بود؟!!!

از بالای بالکن که نگاه می کرد عظمت ویلایی که توش بود و به چشم می دید!

الکی نبود پنجره ها قفل نداشتن... عمرا می تونست از این ارتفاع فرار کنه!

صدای پایی که از پشت سرش شنید از جا پروندش، نامطمئن برگشت، زن قد بلند لاغر اندامی با موهای مشکی که تا سر شونش می رسید با چشمای درشتش زل زده بود تو چشماش!

یه لحظه طبق عادت سرشو پایین انداخت و یه نگاهی به لباساش کرد

یه تیشرت سفید با یه شورت!....

دست پاچه شد!... همین که بعد چند وقت یه آدم درست حسابی دیده بود و این که اوضاع ظاهریش تعریفی نداشت.

انگار زن متوجه شد که گفت:

_ من پرستارتم... یه ربع دیگه میام چکاپ، برو یه دوش بگیر لباس تمیزم رو تخت برات آماده میزارم

بعد دستشو به سمت جایی که حموم قرار داشت گرفت، لبخند کوتاهی زد و ازش دور شد.

لباسایی که گفته بودو رو تخت گذاشت و از اتاق رفت بیرون ، صدای قفل شدن در که اومد تکون خورد و وارد اتاق شد

_ این دیگه کی بود؟؟!!.. زندانبان جدیدم؟

انگار تو این مدت فهمیده بود باید خودشو با شرایط وفق بده ، و این که زن خوش اخلاقی به نظر می رسید کسی که می تونست باهاش حرف بزنه و از موقعیتش خبر دار بشه...

حوله سفیدی که رو لباسا گذاشته شده بودو برداشت و راهشو سمت حموم کج کرد.

باحوله موهاشو خشک کرد و نشست روی تخت ، دختر دقیقا یک ربع بعد با یه کیسه داخل اتاق شد .

_ سلام ، سامیار درسته؟.. من بنفشه ام

دستشو فشردمو ، لبخند کوتاهی رو لبش نشسته بود.

پر سوال نگاهش کردم:

_ منو می شناسی؟..

_آدرین بهم اسمتو گفت ۱۰ روزه که باهات آشناشدم!

برق از سرم پرید!

_۱۰ روز؟!!!!

سرشو تکون داد و با دست آروم شونه هامو هل داد:

_بله..لطفا دراز بکش برات سرم وصل کنم..و لطفا اینو از دستت جدا نکن!...
تو ده روز بی هوش بودی.

_آدرین کیه؟ منو از کجا می شناسه؟

در حین وصل کردن سرم با لبخند جدا نشدنیش توضیح داد:

_اون عکسو می بینی؟

اشاره ای به پاتختی کرد نگاهم سمت قاب کشیده شد..آدرین؟..کابوس این
روزام...اسمش این بود!

_ اون آدرینه!... بهم گفت حافظتو از دست دادی و دچار اختلالی عیبی نداره من کمکت می کنم!

گیج و منگ به لباس چشم دوختم ..چی میگفت؟!...حافظه؟!...من؟
من تموم زجراپی که این مدت کشیدمو قشنگ یادم بود ...تموم دقایقش!
حالا اومده بودن بهم می گفتن حافظت مشکل داره؟!...
شاید این دختر از چیزی خبر نداره!..شاید ...لعنتی گیج شده بودم .

با صداش به خودم اومدم:
_سامیار؟؟ حواست هست؟

_من حافظم مشکلی نداره بهت دروغ گفته

اعصابم به هم ریخت ،با صدای بلند تر از حد معمولی گفتم طوری که یه مقدار ازم فاصله گرفت

_اون دیوٹ منو دزدیده و شکنجه داده !..من قشنگ تموم لحظاتشو یادمه!...
کنجکاو نشدی که این کبودیا و زخمای تنم واسه چیه پرســـــتار؟!....
اون بی شرف حرومزاده داره چه غلطی می کنه؟؟؟..می خواد منو دیوونه کنه؟؟
می خواد من به خودم شک کنم ؟...تو نقشت چیه این وسط؟

دستامو تو دست گرفت و ازم خواست نفس عمیق بکشم:

_آروم باش ...آدرین همه چیزو واسم توضیح داده ،من خبر دارم از همه چیز خب؟.. تو نباید اینجوری هیجان زده بشی خیلی بدنت ضعیف شده....تو یه تصادف داشتی واسه همین که زخمی هستی.

همینطوری که تو چشمام نگاه می کرد حس کردم پلکام سنگین شدن،همچنان ادامه میداد:

_خوابت گرفته؟واسه آرام بخشه،سامیار من می دونم تو مبتلا به پارانوایی من درکت می کنم تو درست می گی فقط لطفا الان آروم باش!

پارانویا؟!....

حس نداشتم حرف بزنم...باید بهش میگفتم اشتباه می کنه...من دیوونه نبودم!....خواب منو تو تاریکی عمیقی فرو برد...

*پارانویا: بیماری روانی که افراد فکر می کنند دیگران برای آزار و اذیتشان می کوشند،افراد در فضایی وهم آلود و غیر منطقی فرو می روند و دیگران را متهم به آزار دادن ،می کنند!

پتو رو روی تنش مرتب کرد، نگاهی عمیقی به صورت غرق خواب سامیار کرد، آدرین گفته بود آدم زودجوشیه!

سرمو چک کرد و آمپول دیگه ای به سرم تزریق کرد

از اتاق خارج شد، کتابخونه ته راهرو بود جایی که می‌تونست آدرینو ببینه!

در که باز شد، تموم اتاق غرق دود بود

با دست دود ها رو کنار زد چهره ادرین واضح بود روی مبل چرمی لم داده بود

چرا انقدر گرفته بود این اواخر؟!!!!

سرفه کوتاهی کرد:

_چیکار می کنی خفه شدم... آدرین؟

_خب؟.. حالش چطوره؟

_به هوش اومده

حرکت سریع سر آدرین سمتشو حس کرد انگار تموم این مدت منتظر بوده باشه

اخمی میون ابروهاش انداخت:

_اسمتو فراموش کرده بود!

سرشو تکون داد:

_حاضر شو می‌رسونمت؛ لازم نیست که باشی؟

_نه دیگه شرایطش ثابتہ!

DONYA

چہرہ گرفتہ ی آدرین متعجب و گیجش می کرد تو این ہمہ سالی کہ باہاش بود
 ہیچ وقت اینقدر گرفتہ ندیدہ بودش!
 خوب کہ فکر کرد دید نہ قبلا ام اینجور دیدہ بودش، شاید... فقط یہ بار ...
 بہ خاطر اون اتفاق نحس.
 کیفو پالتوشو برداشت و پشت سر آدرین راہ افتاد.

عمارت تو این وقت شب تو سکوت عجیبی غرق شدہ بود، کنار در اتاقش کہ
 سامی توش بود وایسادہ بود
 باید خونسردیشو حفظ می کرد لای درو باز کرد و داخل شد... تازگیا حس می کرد
 قلبش تو دهنش نبض می زنہ!
 تازگیا بدجور آشفته بود....
 سامی تو جاش نشستہ بودو زل زدہ بود بہ عکس توی دستش!..
 بدون اینکه سرشو بلند کنہ صداسش سکوتو شکست:

_من تابه حال اسمتو نشنیدم!.. آدرین؟

دارم پیش خودم فکر می کنم که جداً شاید دیوونه ای چیزیم!... شاید واقعا توهم زدم!...

نگاهشو تو چشمای آدرین دوخت:

_تو آدم خطرناکی هستی!.. شاید می خوای اون دختره چیزی نفهمه که اینجوری بهش گفتی!... خب متوجه شدم هرچقدرم خودمو جر بدم حرفامو باور نمی کنه! پس...

بلند شد و سرمو کند جلوش وایساد فیس تو فیس، چشم تو چشم، سینه به سینه:
_بیا یه قراری بزاریم باهم!

تعجبشو مخفی کرد، سامی می خواست چیکار بکنه؟!...

سکوت از طرف آدرین، سامی رو وادار به حرف زدن کرد:
_تو هرکاری دوس داری با من بکن منم بات راه میام، به دختره ام هیچی نمیگم.
ولی...!.. راجب این دوروغای احمقانت توضیح بده، بعدش بزار من برم.

بزاره که بره؟!!!

زد زیر خنده خوب که خندید به چهره بی حالت سامی زل زد و دستشو رو شونه سامی گذاشتو آروم هلش داد عقب، طوری که چسبید به دیوار.

_ دوباره چه فکری تو سرته؟! دوباره دور برداشتی؟!... تو بگو هرچی دلت می خواد واسه بنفشه تعریف کن! بگو چی کارت کردم... بگو تو ذهن مریضت چی پرورش می دی!

چهره سامی وارفت!.. شک رو انداخت تو جونش!
_ اتفاقا روان شناسه کمکت می کنه! اما یه چیزو یادت رفته کسی که اینجا میگه چیکار کنی منم نه خودت!...

اخمای سامی تو هم رفت؛
_ من میگم..... مثلاً الان می دونی چی دلم می خواد؟!

دستشو رو برجستگی سامی مالوند
چشمای سامی بسته شد و نفساش عمیق!

سرشو جلو بردو لباسو رو لبای اون مالید. سامی سرشو خم کرد آروم زمزمه کرد:
_ ولی من... یادم میاد

دستشو کشید و سمت تخت برد هلش داد و روش خیمه زد:

_البته!...زمان می‌خواد تا واقعیتو از وهم جدا کنی!

بی توجه به صورت بهت زده‌ی سامی شروع کرد به بوسیدنش.

بعد از یه بوسه ی عمیق یه طرفه ازش فاصله گرفت و لبه ی تخت نشست.

سیگاری دود کرد و به تن کرخت سامی روی تخت نگاه کرد.

تکون نمی‌خورد، به چشمای ناامیدش زل زد!

یعنی بالاخره تونست موفق شه!!

بدن سامی رو برگردوند مثل جنازه ها ساکن بود...مغزش درگیر هضمِ دروغِ واضحی

بود که جای واقعیت توی ذهنش مانور می‌داد.

تپش قلب آدرین بیشتر شده بود این مرض جدیدش با هیجان قاطی شد.

دستشو بند شلوار سامی کرد و اونو کشید پایین..سامی سرشو تو تشک فشار داد و

دستاشو بند تخت کرد.

پوزخندی زد و روان کننده رو خالی کرد روش.

آل.تشو بین چاک باسنش کشید و با دقت فرو کرد ،سر سامی بیشتر تو تشک فرو

رفت....یهو شروع کرد به عقب جلو کردن...

صدای آه سامی بلند شد،سامی دستاشو عقب برد تا مانع سرعتش بشه.

دستای سامی رو گرفت به جلو پرت کرد روش خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ تو ذهنت منو چی تصور می کنی؟

صدای لرزون از لذت سامی بلند شد:

_ تو منو شکنجه می کردی!

توقف کرد و آروم کنار گلوشو گاز گرفت و زمزمه کرد:

_ شاید یادت نیاد، ولی من معشوقتم! و خشن دوس دارم...

یهو دستشو انداخت و سامی رو بلند کرد سرشو تو گودی گردنش گذاشت و محکم ضربه می زد، عرق از سر و روش می ریخت صورتشو تو دستاش گرفتو لباسشو کشید تو.

صدای بارونی که تازه چند لحظه بود شروع شده با صدای پاشیدن آب سامی یکی شد.

نفس نفس زن لبای سامی رو ول کرد و هلش داد جلو و باسنشو کشید عقب و محکم تر ضربه زد:

_ بسه....بس کن ...آدرین!

شنیدن اسمش از زیون سامی، نگاه التماس آمیزی که تو چشماش دوخته شده بود...یه آن چهره‌ی کس دیگه ای رو تو صورت سامی دید پرت شد وسط واقعیت.

اخم کردو موهای سامی رو تو چنگش گرفت سرشو عقب کشید:
_زر زن...ببند دهندو....ببند

طوری داد زده بود که از صدای دادش بنفشه پشت در اومده بود و دست گیره رو بالا پایین می کرد،دستشو جلوی دهن سامیار گذاشت.

_سامیار؟...حالت خوبه؟...تو داد زدی؟..آدرین؟؟؟..اونجایی؟؟

مدام به در میزد و سوال می پرسید،سرشو کنار گوش سامی برد و دستشو بیشتر رو دهنش فشار داد:

_وای به حالت صدات بلند شه!من دارم با توی روانی کنار میام،بعد توی نمک شناس به من انگ میزنی!..تف تو روت!

دستاشو دور شونه سامی حلقه کرد و سرشو از پشت چسبوند به گونه سامی تا ته فشارش می داد اونقدر ضربه زد که همراه خودش سامی دوباره ارضا شد .

بدن خیس از عرقشو ول کرد رو تخت و بلند داد زد:

_ اینجا بنفشه الان میام برو کتابخونه

سکوت و صدای تق تق کفشای بنفشه شکست.

_ تو معشوقمی؟!..

سرشو تو دستاش گرفته بود....آدرین با لحن بدی گفت:

_ خدای من ،من واسه چیه تو پات موندم!

نگاهش کرد:

_اگه این جوریه چرا درو روم قفل می کنی؟چرا بنفشه از رابطمون خبر نداره؟!

اصلن من دقیقاً کیم؟!

نفس عمیقی کشید:

_ تو به دیگران آسیب می زنی!...نمی تونم همینجوری ولت کنم !

چی باید به بنفشه بگم دقیقاً؟...این که گیم و تو بی ناموس پارتنرمی؟...

در حد این که دوستمی و کسیو نداری می دونه مشکلات روانیتم می دونه الکی سعی نکن چرت و پرت تحویلش بدی به جاش رو خوب شدنت تمرکز کن!... دارم خسته میشم کم کم

سکوت نسبتا طولانی با کلمات شکسته ی سامیار بهم ریخت:
_واقعا کسیو ندارم!؟

نگاهش متوقف شد تو چشمای بی فروغ سامی!... باور می کرد هر دروغی رو که به خوردش می داد!؟.... یا زیادی ساده بود؟

_بهتره واسه اثباتش خودت با چشمای خودت ببینی..

بلند شد و سمت در رفت:
_ شب می برمت یه جا.

رفت و درو پشت سرش بست، صدای چرخیدن کلید تو قفل، ذهن سامی رو قفل کرد... ناک اوت!*

*اصطلاحی در کشتی به معنی ضربه فنی

از اتاق خارج شد و رفت سمت کتابخونه ،درو محکم باز کرد طوری که بنفشه کاز
جا پرید! از چهرش مشخص بود چقدر مضطربه .

_ اینجا چه غلطی می کنی؟

+آدرین!چی شد چرا سامیار داد میزد؟!

_میگم چرا بی خبر پاشدی اومدی؟

+باید حالشو چک می کردم!

عصبی پیشونیسو لمس کرد:

_کابوس دیده بود ...داشت خودزنی می کرد.

بنفشه سست شد از درون وا رفت..متعجب و گیج زل زد بهش از این که چقدر
واقعی بهش دروغ گفته بود متحیر شد!..

اگه نمی شناختش عمراً متوجه می شد.

افسوس خورد ..خیلی!

تا اون موقع خیال می کرد آدرین همه چی رو بهش گفته و کسی که این وسط بازی
خورده تنها سامیاره اما...

انگار خودش جزو مهره های سوخته بود!

حس کرد مثل یه جاسوس درجه دار بین اونو سامیار در حرکت... سرشو تگون داد و از اتاق خارج شد .

دستش کشیده شد:

_ کمکش می کنی؟... بنفشه کمکش کن!

سرشو تگون داد و خارج شد هیچی دیگه سرجاش نبود، آدرین اون کینه همیشگی رو که با گفتن اسم سامیار، تو چشمش برق می انداختو نداشت... نداشت!

پاشو که از اتاق گذاشت بیرون حس کرد توانایی هر کار دیگه ای رو داره! یه عمارت درندشت، زن مسنی با لباس خدمتکار با تعجب از جلوش رد شد، هیچ کس از حضورش اونجا خبر نداشت! آدرین کسی بود که می تونست هرکاری بکنه!

با صدای پایی که از پشت سرش می اومد برگشت، آدرین حاضر و آماده به سمتش می اومد... یه کت مشکی چرم پوشیده بود عادت نداشت اینجوری ببینش! یعنی کسی رو که تو ذهنش یادش بود همیشه کتو شلوار تنش بود... تمام این تصاویر واضح تو مغزش مانع می شد که کاملاً به حرفای آدرین اعتماد کنه!...

از راه پله ی بلند و مارپیچ که پایین رفتن،

مبهوت طراحی داخلی عمارت شده بود!

درست جلوی در ورودی یه "هارلی دیوید سون*" پارک شده بود!

برای خودش که عاشق موتور بود مثل یه رویا بود دیدن این برند خفن!

آدرین کلاه کاسکتی سمتش پرت کرد و خودش موتورو روشن کرد

_بجنب

پیش خودش فکر کرد چقدر راه داره برای فرار از دستش بهترین موقعیت، بهترین وقت واسه فهمیدن واقعیت

ترک موتور نشست...دستاشو پشتش گرفت تا نیوفته...

به سرعت برق تو خیابونا ویراژ میدادن...حس خوب زنده بودن می کرد...

خیابونای آشنا توجهشو جلب کرد،از جلوی پارک که گذشتن ،یادش اومد که موتورش رو اونجا پارک کرده بود،یادش اومد که پیاده تو کوچه ای که حالا آدرین متوقف شده بود ،توسط یه ون مشکی دزدیده شده!

_چرا ماتت برده!..بپر پایین

* یه برند خفن موتور،موتور بازا می دونن چه جیگریه!

پشت بندش از موتور پیاده شد و جلوی خونه‌ی مخروبه‌ای وایساد!... شبیه خونه‌اش بود!!!.. فقط انگار آتش سوزی باعث شده بود هیچی ازش نمونه! گنج شد، گنج زل زد به آدرینی که دستکشای چرمیشو درمی آورد.

_اینجارو می بینی؟!

سرشو با تردید بالا پایین کرد... تردیدش از ترس حرفای بود که از دهن آدرین درمی اومد... می ترسید حرفاش درست باشه!.. می ترسید همه چی دروغ باشه و و بازیچه باشه!... تو کشمکش این فکر دهنش باز نمی شد به پرسیدن!

_ اینجا خونت بوده... تو با یه مردی اینجا زندگی می کردی.. اسمش چی بود؟

به حالت فکر کردن انگشت اشارش رو لباش گذاشته بود و چشماشو ریز کرده بود:

_ آهان فرهاد... فامیلش یادم نیست

تو دهنش واسه این اسم هیچ خاطره‌ای نداشت...

_ نمی دونم چه رابطه‌ای داشتی باهاش! من ندیده بودمش قبل آشنایت با من بوده ولی تو یه حادثه‌ی آتش سوزی که می بینی چیکار کرده با اینجا، مُرد!

اخماش تو هم رفت!.. چرا اینقدر این حرفا به نظرش مسخره اومد!

انگار وسط یه دروغ واضح بزرگ وایساده باشه!

آدرین اخماش تو هم رفت ،یهو پرید و یقه شو گرفت و چسبوندش به دیوار
صداش آروم نبود،چشماش غضب ناک بود :

_دِ بی ناموس مَث کسایِ نگام نکن انگار دارم شر تحویلِت می دم ،برو گمشو خودت
از یه دیوٹی پِرس.

با حرص دستای که دور یقش حلقه شده بودنو پس زد ،آدرین ولش کرد و تکیه
داد به موتور و منتظر نگاهش کرد...

دندوناشو رو هم سایید و با یه نگاه به اطرافش رفت سمت در قهوه ای تیره رنگی که
دوتا در فاصله از خونه ی کزاییش داشت ،لباشو تر کرد و زنگو فشرد ؛زن پیری درو
باز کرد همین که چهره شو دید با بهت از جا پرید.

با ته ته پته شروع به حرف زدن کرد:

_ اوه پناه بر خدا!!!!...خدای من!

سامیار متعجب پرسید:

_ خانم شما منو می شناسید؟

زن با یه چهره ترسیده دستشو روی سینش گذاشت و سعی کرد نفس بکشه

_حالتون خوبه؟

زن دستشو به حالت صلیب به سینش کشید و زیر لب چیزی گفت.

DONYAIE

_خدای من!...پسرم تو واقعی هستی؟ من خیال کردم که تو..توی آتش سوزی مردی!

گیج تر به لبای زن چشم دوخت، آب دهندشو قورت داد و حس کرد مجبوره اینو بگه با دودلی گفت:

_ من حافظمو ..از دست دادم، شما میتونید کمک کنید؟...خیلی گیج شدم!

زن با نگاهی سرتاپاشو برانداز کرد گویا به مردهای نگاه می کرد که زنده شده !

_پسرم من چیز زیادی نمی دونم فقط این که اون واحدی که شما با یه مرد جوون دیگه ای توش ساکن بودی تو آتیش سوزی سوخت و دوتا جنازه پیدا شد..!خدای من پس تو جون سالم به در بردی؟.....خدا نگهدارت باشه!...

_ شما اون مرد جوونو می شناختید؟

_ آه....نه ...خیال کنم اسمش فرشاد؟...اوم...نه فرهاد، فرهاد بود .

_اینارو از کجا می دونید؟

- چون اون آپارتمان ارث پدری من بود،خواهرم اونجا رو بهتون اجاره داد بود

آه پناه بر خدای بزرگ! من واقعا خوشحال شدم زنده ای پسرم!

سامیار تشکر کرد و از مقابل چشمای پر بهت زن کنار رفت، به سمت آدرین برگشت .

آدرین سیگارش پک میزد و دقیق نگاهش می کرد... حس می کرد دست و پاش کش اومده!

آدرین به سمتش اومد و جلوش وایساد ؛ دود سیگارشو تو صورتش فوت کرد. حس کرد، با حرفی که قراره از دهن آدرین بیرون بیاد ، کشته میشه...!

صدای آدرین زمزمه وار بود اما مثل گلوله ذهنشو جر داد :
_ تو مسبب مرگش بودی، تو کشتیش خونه رو تو آتیش زدی!..من نجات دادم

یه آن قلبش نزد!....

حس کرد یه موجود اضافی وسطِ یه خیابون، تو یه سیاره ی غریبس!
حس کرد ذهنش بهش خیانت کرده!

این که چطوری همراه آدرین به زندانش رفت، یادش نمی اومد ... چون دیگه کنترل پاهاش دست خودش نبود ...

وقتی آدم به خودش خیانت کنه چیز دیگه ای مگه مهمه....

این که آدرین باهاش چیکار کنه مهم بود مگه ؟...

اصلاً اون لحظه دلش می خواست آدرین تا جایی که می تونه تحت فشارش بزاره!..

وارد عمارت که شدن از جلوی اتاق که گذشتن دستشو بند شونه آدرین کرد..
آدرین نیم نگاهی از شونه به سمتش کرد

_ چرا نجاتم دادی؟

_ اشتباه کردم

آدرین اینو گفت و رفت..ولی صرفا منظورش حسایی بود که داشت!
اینکه تموم اشتباهش وجود سایی بود کسی که تازگیا حس می کرد واسش مهم
شده!...

همیشه سر این جریان خودشو میزد به اون راه...
آدرین وارد کتاب خونه که شد در کامل بسته نشده بود که سایی خودشو تو
انداخت...

به چهره ملتهب و ناراحتش نگاه کرد.

یهو سمتش خیز برداشت و بوسه عمیق و پرتهای ازش گرفت.

آدرین متعجب از رفتار سایی به عقب هلش داد و با اخم گفت :

_ چه غلطی می کنی؟...چه مرگته؟

سامی تا مرز گریه رفته بود ولی اشکاش از درون راه افتاده بودن:

— مگه تو معشوقم نیستی؟... پس کمکم کن بزار همه چی از ذهنم پاک شه.. هرکار دوس داری باهام بکن یه کاری کن فراموش کنم همه این واقعیتای مزخرفو... وگرنه همینجا از هم می پاشم!

مردمکای چشمای سامیار لرزون خسته و ترسیده بود.

به ثانیه نکشید چسبید بهشو سفت و سخت بوسیدش.

کوبیدش به میز و روش خم شد دستاشو برد زیر پیرهن سامی.

گردنشو محکم گاز گرفت، صداش تو گلو خفه شده بود... انگار می خواست خودشو تنبیه کنه.... ولش کرد و کاور کتو شلواری که گوشه ی اتاق آویزون بود باز کرد کرباتشو بیرون کشید؛ سامی رو به پشت برگردوند سمت میز و دستاشو از پشت بست.

— محکم تر ببند

ابروهاش رفت بالا... گره کروات دور دستاشو محکم تر کرد. شلوارشو کشید پایین و محکم کوبید تو باسنش.

— محکم تر...

پوزخندی زد.. سامی دیوونه شده بود!

— محکم تر می خوای؟.. باشه

از اتاق خارج شد ... وقتی برگشت دست پر اومد.. شلاق با ۱۲۰ تا ریشه دستش گرفت و محکم فرود آورد رو تنش.

صدای دادش خفه بود.... لباساشو کامل از تنش کند و آب یخو خالی کرد روش... اینکه بدنش خیس باشه دردشو بیشتر می کرد. دوباره محکم شلاقو کوبید ... صدای داد سامی بلند شد.

_ آه ... محکم تر!

کوبید و کوبید و کوبید.... انقدر که پوست تیره سامی به قرمزی رفت. اونقدر که پاهاش تحمل وزنشو از دست داده بود و کنار میز افتاده بود. از اتاق بیرون اومد... دستاش به لرزه افتاده بودن... می لرزید . آدرین بیرون اتاق... سامیار داخل اتاق.. سرشو بالا آورد بنفشه با تعجب نگاهش می کرد!

_ آدرین این چیه دستت؟.. چی شده؟

_ تو اینجا چی کار می کنی؟

_ حالت خوبه؟

دستی که می رفت سمت گونشو پس زد:

_ می گم اینجا چیکار می کنی؟

_ اومدم سامیارو ببینم!

_ امروز ..نمیشه بعدا بیا ..الانم برو

_ آدرین...؟

با حرص توپید:

_ خودش خواست بنفشه! ..خودش الانم برو...زود!

بنفشه همونطوری که اومد مثل برق ازش دور شد..می دونست آدرین وقتی عصبانی باشه منطقی سرش نمی شه. این آدرین جدید اونقدرام شناخته شده نبود براش!

دستاشو مشت کرد تا لرزشش کمتر بشه ...برگشت تو اتاق.

سامیار گوشه میزو گرفته بود و بالا میارد.

با دستاش چشماشو فشرد، جلو رفت و بازوی سامیارو گرفت و سمت خودش برگردوند؛ با دست پشتش کوبید.

سامیار سرشو چسبوند به شونه اش بدنش می لرزید .

گریه می کرد، بدون اشک، بدون صدا.

دست برد تو موهاش، یهو ریشه موهاشو گرفتو کشید و سر سامیار به عقب پرت شد:

_ چه مرگته؟..مظلوم نمایی می کنی؟

چشمای سامیار نفرت داشت پُرپر!

اما فرق داشت این نفرت، از جنس تنفر از خود بود.

سامیار مثل بغض بود، شکستش!

به پهلو چرخوندش و یکی از پاهاشو برد بالا از پشت چسبید بهش سرشو کرد تو گوشش:

_ هیش..هیش..من حالتو خوب می کنم.

دستشو رسوند به آل.ت.ش ...

پتو رو دورش پیچید و رو تخت نشست ،یه لیوان قهوه داغ داد دستشو نشست کنارش:

_ سامیار حالت بهتره؟..آدرین بهم گفت اون شبی که من اومدم کابوس دیدی ! خیلی نگران شدم

به بنفشه نگاه کرد، فقط چند روز گذشته بود از اون اتفاق ؛ چند روز جهنمی !یادش می اومد که تو کتابخونه از سرناچاری از ترس موجود روانی که دست به هر کاری میزنه به ته خط گریه افتاده بود. دروغایی که آدرین گفته بودو باور نکرده بودو به جنون رسیده بود از این که نمی تونست برای خودش کاری کنه...بیشتر ترسیده بود از مرد دیوونه ای که راحت و عین آب خوردن ذهنشو به بازی گرفته بود.

یه قلوپ نوشید و آرام لب زد:

+ کابوس دیدم منو شکنجه می کرد دیشب دیدم ...خیلی واقعی بود!

بنفشه محتاطانه پرسید:

_ تو اون روز...تو..خودت خواستی سامیار؟

بُراق شد تو چشمای پر سوال بنفشه آروم حرف زد:

+ منظورت از خودم چیه؟..خودم بخوام بزnm یا بهم تجاوز کنه؟ کدومش؟

چشمای بنفشه گشاد شدن..

+آره خودم خواستم بزnm..فقط بزnm!

این دختر خبر نداشت!پوزخندی زد ..همش سیاه بازی بود.همه اینجا دستشون تو یه کاسه بود.خود خرش ساده بود که به شر و ورای اونا گوش میداد..

سامیار جمله یادرنو تا جایی که ذهنش یایر می کرد زمزمه کرد.

بنفشه هنوز تو بهت حرفاش بود:

+ این جمله ای که به آلمانی بهم گفت یعنی چی؟

اومد حرف بزنه که دستشو بالا برد:

+ من احمق نیستم بنفشه!..خر نیستمخودتو زن به اون راه...الان این خیلی وقته تو مخمه!

رنگو روش عین گچ بود،انگار واقعا از این یه موضوع بی خبر باشه.

DONYA

_ خدای من سامیار!!..اینی که..میگی..یعنی آدرین...

عصبی خودشو سمت بنفشه کشید و آروم گفت:
+اگه واقعا خبر نداشتی که باهام پی کار کرده پس کمکم کن!

مات و مبهوت نگاهش می کرد..لباش لرزید:
_من خبر...نداشتم!

نفسشو فوت کرد و گفت:
+ معنیش چی میشه؟...

دستاشو رو صورتش کشید و نفسای عمیق کشید.
_ یعنی زمان اینه که تقاص کارای گذشتو پس بدی!..من..سام..

_ می دونستم!..هیش دیگه زر اضافه نزن گمشو..دروغهای کثیف ...
پیش خودتون فک کردین من حرفاتونو باور کردم ولی فقط واسه یه لحظه ،یه
لحظه شک کردم...این شک مغزمو سوزوند..تو توی پتیاره ام کم تقصیر نداری!تو
می دونست یواسه چی نزدیکم شده و هیچ کاری نکردی کر شدی کور شدی!
با داد سامیار سمتش پریدو دستشو گذاشت رو دهنش و التماس آمیز گفت:

_ سامیار گوش کن!...میگم واقعیتو بهت می گم!

DONYA

اون روز بنفشه شروع کرد به حرف زدن؛

اینو گفت که تو اون ده روز که تو کما بوده ،خود بنفشه مرتب بالاسرش میومده و ناخودآگاهشو تحریک می کرده!

این که بصورت مداوم توی ده روز ،جمله ای رو تکرار می کرده که ملکه ذهن سامیار بشه ،جمله ای مثل:

"من حافظمو از دست دادم!"

اینکار باعث شده حرفای اونارو باور کنه...اینو گفت که تحت شرایط روان شناسی میتونسته کاملاً حقیقتو از ذهنش پاک کنه و دروغایی که می خوانو تو سرش جاکن!

اما زمان بی هوشیش کوتاه بوده و این کارشون ناقص انجام شده و نتیجه ای که به عمل اومده تاثیر کوتاه مدت داشته.

اما بنفشه دلیل همه اینکاری که باهاش کردنو نگفت.

به نظرش بنفشه یه شخصیت نصفه نیمه اومد کسی که در اوج وفاداری ،به آدرین خیانت کرد و اونو فراری داد و در اوج بی وفایی ،وفاداری نشون داد و راز آدرینو واسش فاش نکرد!

حالا تو خیابون سرگردون می چرخید.

بی هویت ،پراز زخم !

DONYA

به خودش که او مد جلوی خونه الهه وایساده بود؛ بعد از حرفای بنفشه حال خوبی نداشت به کلی تموم دنیا جلوی چشماش رنگ باخته بود، اینهه زمان، تو تموم این مدت هدف انتقامی شده بود که حتی دلیشم نمی دونست!

دستشو رو زنگ فشرد... طول کشید تا در باز شه. الهه با یه لباس لیمویی، یه ظاهر ژولیده، با چشمایی که تا آخرین حدش گشاده شده بود، جلوش وایساد!

خب این چند وقته به قیافه ای که اطرافیان با دیدنش می گرفتن عادت کرده بود.

_ سا.. سامیار!!!!

یهو غش کرد، پرید تو و بدن بی جونشو گرفت تا با برخورد به زمین صدمه نبینه!

داخل شد و پشت سرش درو با پا بست.

بدن الهه رو روی تک کاناپه کرم رنگ گذاشت، به سمت آشپزخونه رفت و با هدف پیدا کردن الکل تموم کابینتا رو زیر و رو کرد.

قوطی کوچک الکل رو زیر بینی الهه گرفت،؛ دو دقیقه بعد الهه چشماشو رو هم فشار داد و کمی بعد کاملاً باز کرد.

کنارش رو کاناپه نشست:

+حالت خوبه؟.. بهتری الان؟

_ سام... سامی

اشک تو چشماش جمع شد و خودشو تو آغوشش انداخت و با صدای لرزانش :
_ سامی..من فک کردم مردی!..

هق هقش پیچید تو اتاق، دستاشو پشت بدن نحیفش کشید و دایره وار حرکت داد:

+ اشتباه بود من حافظمو از دست داده بودم یه تصادف داشتم.

پیش خودش گفت دروغ بهتره، مثلاً به دوست دخترش چی باید می گفت!..
بگه تموم این مدت برده یه سادیسمی که تشنه به خودش بوده، شده!!!
_ الهی بمیرم... الان حالت خوبه

با دستاش صورتِ سامیارو به طرفین حرکت داد و چک کرد...
دستای کوچکشو تو دست گرفتمو پایین آورد.

+من خوبم..ولی به کمکت احتیاج دارم.

نگاهش نگران شد:

_چی شده؟؟..ات..اتفاق بدی افتاده؟

+نه فقط من تو تصادفی که داشتم مقصرم واسه این دنبالم می گردن!..الان دقیقا
مثل یه مجرم فراریم میشه قایم کنی؟!

به ذهنش چیز دیگه ای نرسید..باید احتیاط می کرد آدرین صد در صد دنبالش
می گشت ...

بنفشه با همه کمکی که کرده بود واسه فراری دادنش ولی نمی تونست جلوی
آدرینو بگیره.

_ واسم دقیقا باید تعریف کنی چی شده تو این مدت!..خیلی حرفات مبهمه!
+بزار بعدا!..الان خستم

الهه سرشو آروم تکون دادو محکم بغلش کرد.

DONYA

تو سکوت شب کنار زنی خوابیده بود که مدت ها ازش دور بود توی خونه ای بود که براش آشنا بود و اون برگشته بود به زندگی عادیش.

الهه سرش رو سینه اش گذاشته بود و محکم در آغوش کشیده بودش
دستای ظریفشو پشت سرش گذاشت و موهای کوتاه پشت گردنشو نوازش
وارانه تو دست گرفت:
_ سامی دلم واست تنگ شده بود.

موج موهای بلندشو آروم و آروم با انگشتاش شونه کرد و اونو سمت خودش
کشید و لباسو گذاشت رولباش و محکم بوسیدش.
حس لطیف و ظریف لبای الهه بدنشو آتیشی کرد. روش خم شد و محکم تر لباسو
فشار داد.
دست الهه رو کمر شلوارش نشست آروم بازش کرد و دستشو روی آل.ت.ش
حرکت داد..لباس خواب حریر شو از تنش کشید بیرون .
زیونشو دور زیونش می چرخوند و پر سرو صدا می بوسیدش الهه به عقب هلش داد
و به چشماش نگاه کرد.

نفس نفس میزد:

_ سا..سامی چرا راست نمی شی؟!!

DONYA

چشم‌اش درشت شد، نامفهوم‌زل زده بود به چهره‌ی آشفته‌ی الهه :

_ نکته مشکلی پیش اومده باشه واست بخاطر تصادف؟

مغزش قفل کرد... کنارش زد و تو جاش نشست.

الهه حالشو که دید خودشو تو بغلش جا داد:

_ سامی نگران نباش عزیزم می‌ری چکاپ! هان؟!.. الان اصلاً فکرشو نکن استراحت کن شاید از خستگی باشه می‌خوای واست یه چیز خنک بیارم بخوری هوم!؟

الهه بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

دستاشو رو صورتش گذاشت و خودشو به پشت رو تخت انداخت.

لعنتی!.. با من چیکار کردی دیوث عوضی؟!... لعنت بهت آدرین حرومی!

"پایان فصل اول"

فصل دوم: روزنه ای از نور!

.....یه ماه بعد.....

(سامیار):

صدای مخلوط کن تو مخم بود دستی رو پیشونیم کشیدمو تو جام نشستم.

-الهه!!!!اونو خفه کن!

+چته چرا داد میزنی؟!

خودمو پرت کردم رو مبل، اومدو کنارم نشست.دستی تو موهام کشید:

— عزیزم، چی شده چرا امروز انقدر بهم ریخته ای؟

+هیچی..فقط یه خبری به دستم رسید!

-سر جریان تصادفی که گفתי؟!

+اوهوم

بلند شد و قدم رو اتاق و طی می کرد :

- ولی سامی من واقعا نمی فهمم!!چطوری میشه آخه؟؟؟خونت آتیش بگیره و

فقط تو جون سالم به در ببری!

+الهه تو این مدت من صمدبار واست تعریف کردم یعنی می گی دروغ می گم!

-آخه سامی مگه جنگه؟؟؟!! مگه تو کله گنده ی مافیایی که دنبالت باشن!

پابلو اسکوباری مگه ؟ کی ای تو ؟ اینجوری که از سایه ی خودت میترسی و یه ماهه پاتو از در نداشتی بیرون!

نگاهی به چهره اش کردم ، من داشتم دروغ به خورد این دختر می دادم عذاب وجدانم از یه طرف ، فکر کردن به حس تنفرش از من بعد از فهمیدن حقیقت از طرف دیگه بدجور تو فشارم می داشت.

-باشه الهه من راستشو می گم ولی نگاهت نسبت بهم عوض نشه! تو تموم این مدت واسه همین ازت مخفی می کردم

نگاهش مردد سمت دستم رفت اونو تو دستش گرفت:

+بگو می دونی من منتظر حقیقتم هرچیم بشه من پشتتم چه از لحاظ عاطفی چه هرچیز دیگه ای!

سرمو تکون دادمو نگاهم پایین بود،رو دستای قفل شدمون:

-یه رفیقی..داشتم ..اسمش فرهاد بود...مو...مواد فروش بود اون شب با کیلو کیلو مواد با یکی از دوستاش اومد خونم ،این که دشمن داشته باشه طبیعیه اینه که هدف قرارمون دادن منم دررفتم،واسه همین دوتا جنازه پیدا کردن بعدشم که تصادف کردم و یه مدت حافظمو از دست دادم!

چشمم به چشمای ناباورش که افتاد دلم جمع شد!..بلند شد و کمی قدم زد بهش که نگاه می کردم حس آشغال بودن بهم دست میداد،این که دروغام که هر روز روهم انباشته میشد و مثل یه کوه بالاتر می رفت حالمو بهم میزد ولی گفتن حقیقتی که برای خودم هنوز قابل هضم نبود سخت تر بود. این فکر مدام مغزمو سوراخ می کرد که الهه با فهمیدش، دورت میندازه!! همه اینا منو کرده بود یه دروغوی کثیف!

+وای سامی..یعنی تو افتاده بودی تو خط مواد!..وای خدای من!.منو تو مهمونی زیاد رفتیم موادم زیاد زدیم ولی تفریحی، این که تو به عنوان پخش کننده باشی!....نه نمیشه!سامی حالا این کسی که دنبالت کیه؟

چشمای ترسیدش تو صورتم می چرخید،بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه:
- یه دیوونه روانی!..

چهره‌ی آدرین که این چند هفته تو کابوسام راحت نمی‌داشت پررنگ تر شد:
-یکی که از زجر کشیدن دیگران لذت می‌بره یه حرومزاده!

دستی به چشمام کشیدم، همین که بهش فکر می‌کردم موهای تنم سیخ می‌شد، الهه
چشماشو ریز کرد:

+امروز چی شنیدی؟ که انقدر.. بهم ریختی؟
-یکی این اطراف ازم پرسوجو می‌کرد و دنبالم می‌گشت.

هینی کشید :

+وای سامی دروغ می‌گی؟... حالا چی کار کنیم؟!
آشفته شد رفتم سمتشو موهاشو پشت گوشش فرستادم:
-هیش... ببین منو من امروز از اینجا میرم خب!... توام یه مدت برو مسافرت
ببین منو، سرتو بیار بالا ..خوبه ..الهه دنبالم نگردی خب؟..هیچ وقت سمت پلیس
نرو باشه!..من باهات تماس می‌گیرم..

من دختری رو رها کردم تنها وسط اتاق، گریون و ترسیده.... دختری که با تمام
ناتوانیام که فکر می‌کرد بخاطر اون تصادفه کوفتی ساختگیه باهام موند، دختری
که حسم بهش تحسین و احترامی بود که تموم قلبمو پر می‌کرد کسی که دوستش
داشتم!...

حس دوست داشتنی که از تو ذهنم هیچ وقت پاک نشد.

یه ماهه تموم فکر کردم و فکر کردم و حالا درست جلوی نحس ترین جای دنیا
بودم... جلوی عمارتی که یه روز فکر می کردم خارج شدن ازش آرزو باشه
حالا با پای خودم برگشته بودم.

در با صدای تیکی باز شد.

وارد باغ عمارت که شد نزدیک ۵۰۰ متر با ورودی فاصله داشت .

زن جوون و باریک اندامی که لباس خدمتکارا پوشیده بود توی چارچوب وایساده
بود از قبل دیده بودش و می شناختش، با دست راهنمایی کرد که داخل بشه، سکوت
محض بود.

چشم چرخوند تا ببینش اما کسی جز خودش اونجا نبود صدای پایی از پشت سرش
اومد و درست کنارش متوقف شد:

-سامیار؟؟؟

چشمش که به بنفشه افتاد سمتش چرخید، قبل از این که حرفی بزنه کشیده شد
تو اتاقی و در پشت سرش محکم بسته شد.

دستای بنفشه رو از دور بازوش جداکرد :

- چیکار میکنی؟

+تو اینجا چیکار می کنی؟؟ دیوونه ای سامیار؟؟. واسه چی برگشتی؟؟؟

نگاهی توی تویی چشمای گشاد شدش انداخت:

- واسه تسویه حساب برگشتم!

+سامیار!!...واقعا عقلتو از دست دادی؟ آدرین داره مثل چی دنبالت می‌گرده بعد توی احمق!

کمی مکث کرد، بنفشه نگرانش بود یا دلیل دیگه ای داشت!. اینجا همه واسش پر از ابهام بودن.

-ببین سامیار من کسیم که از بچگی با آدرین بزرگ شدم، فهمید فراریت دادم واسه اولین بار طوری باهام رفتار کرد، طوری زد تو گوشم که هنوزم هضم نشده واسم!! اونم فقط به خاطر تو....من از کینه‌اش خبر دارم می‌دونم که چقدر دنبالت می‌بعده تو...نمی‌فهمم چرا برگشتی!

+واسه همین دیگه، همین کینه ای که بهم نمی‌گی می‌خوام از خودش پرسم، تو خودتو دخالت نده؛ کسی که خیانت می‌کنه باید با عواقبش روبه رو بشه نه؟!

چرخیدم و دستمو گذاشتم رو دستگیره در قبل این که برم دوباره برگشتم و زل زدم تو چشماش:

+البته تقاص پس می‌دید نه فقط اون توام جزوشی توام منتظرش باش! واسه کارایی که باهام کردی!

رفتم و در پشت سرم کوبیدم، از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاقی که اون موقع توش مستقر بودم وایسادم.

درو باز کردم و داخل شدم.. آدرین پشت میزش نشسته بود و چیزی می نوشت سرشو بالا آورد و نگاهش روم قفل شد. انگار انتظارمو نداشت، برای اولین بار یه چیز از تو چشمات خوندم..... متعجب بود!

از جاش بلند شد اومد سمتم دورم چرخید، صدای قدماش اعصابمو خرد می کرد. جلوم وایساد و نگاه می کرد، یهو ساعد دستشو رو گلوم گذاشتو هلم داد، میخ دیوار شدم.

- با پای خودم اومدم حرومزاده!... ولم کن دهن سرویس ببینم چه گهی ازم طلب داری؟

دستشو برد سمت آل. ت. م. و محکم فشار داد پوزخندی زد:
+می گم چطوری جرئت کردی بیای! نگو خایه ات گنده شده!

محکم هلش دادم عقب:

-زر مفت نزن ک. و. ن. ی..!..توی حرومی گه زدی تو زندگیم!.... همه چیزو ازم گرفتی الان یه مرد مرده ام، بی هویت، کثافت آشغال....

یهو با مشت کوبیدم تو سینش:

-ک.و.ن.د.ه. حرومی همه چیزمو گرفتی الان اصن معلوم نیست چیم باهام چی کار کردی؟؟؟

+توی نکبت فرار می کنی بعد اومدی اینجا داد و بیدادم می کنی؟ خیلی ت.خ.م. داری

یهو پرتم کرد رو زمین، مشت لگدایی که پروندم تو دماغش خورد و خونریزی کرد اما در نهایت کف زمین دست و پامو قفل کرد:

-بزار یه چیزو واست روشن کنم سامیار! حالا که با پای خودت اومدی فکر نکن کوتاه میام و به خاطر فرارت تنبیهت نمی کنم! دندونامو رو هم فشردم.

_دلیل می خوای؟

دوتا چک آبدار توی صورتم زد بلند شد.

دکمه های پیراهنشو باز کرد و اونو درآورد و پشت بهم وایساد:

+ اینا جای چیه؟

نگاهی به ردای قرمز روی کمرش انداختم..

سمتم برگشت و دوطرف فکمو تو مشتاش فشار داد:

- سوال می کنم جواب بده !

محکم توی شکمم کوبید:

+شلاق..رده شلاقه....

-آره دقیقا...

دوباره سمتم خم شد و فکمو با دستاش گرفت صورتش درست مماس، با صورتم بود:

-تو داری تقاص اینا رو پس می دی روشن شد؟!

+رد گه خوری تو رو من باید بدم؟.... من این کارو کردم باهات؟

به ثانیه نکشید با مشت افتاد به جون صورتم... کوبید و کوبید و فریاد زد:

+گه میخوری فرار می کنی! ه. رزه آشغال... گه خوردی از من فرار کردی....دهنتو می گ. سام کثافت...

تصویره تار و ناواضح صورتش که با تنفر خالص زیر مشت لگد گرفته بودم، غمناک بود.

نه این که بی حس باشم یا دردی حس نکنم نه! اما این صورت پر از درد و تنفر بیشتر قلبمو جمع کرد... این که من با این مرد چیکار کرده بودم که اینجوری خالصانه تنفر می ورزید!

با حرص زخم‌امو ضد عفونی می‌کرد.

DONYA

زیرلب غر می‌زد و بهم بدو بیراه می‌گفت:

-دوس داری کتک بخوری تو دوس داری مثل آشغال باهات برخورد شه! احمق!

دستم رو صورتش گذاشتمو یهو بوسیدمشپسم زد و چک محکمی تو گوشم زد:

-چه غلطی می‌کنی ؟!!!!

صورت زخمی و درد ناکمو تو دستم گرفتم:

+پیش خودم فکر کردم شاید عاشقم شدی که کمک کردی فرار کنم!

-چرت و پرت نباف.

پوزخندی زدم به ابروهای گره خوردهش:

+مگه اینکه عاشق آدرین شده باشی بخوای منو ازش دور کنی نه؟؟!!

لباشو به دندون گرفت و بانداژ پرت کرد تو صورتم.

+کدوم گربه محض رضای خدا موش می‌گیره! ...

-از حدت نگذرا!

+عه حدم دارم؟!..فقط موندم چرا باید نقشه آدرینو خراب کنی؟

دلیل دیگه ای داره مگه ؟نگو دلت سوخته که اگه اینجوری بود، زودتر از اینکه باهام اون کارارو کنه کمک می کردی!

حرفام بهش نساخت که بلند شد تا بره اما همین که برگشت سینه به سینه آدرین شد.خب همیشه نقش اول نمایششون من بودم . حالا داشتم از معرکه ای که درست کرده بودم لذت می بردم.

آدرین که تا اون موقع بی صدا داخل اومده بود به حرف اومد:
- بنفشه؟!..سامی چی میگه؟

+چی رو؟!..انقدر کتکش زدی مغزش درست کار نمی کنه!
اومد که بره موهاش بند دستای آدرین شد:

-دلیل خوبی آورد!!وگرنه چرا باید فراریش بدی؟!..مگه این که عاشقش باشی هوم؟!!

بغض تو گلوی بنفشه کلماتشو به لرزه درآورد:

+با من اینجوری رفتار نکن!منو نچزون! تو هیچ وقت اینجوری جلو کسی خُردم نمی کردی آدرین؟!!

-به نظرت من شبیه آدرینی‌ام که می‌شناختی؟!

بغضش شکست و مقاومتش از بین رفت، نالید:

+نه .. نه اون کسی که عاشقش شدم!

پیش زد و به حالت دو از در خارج شد. آدرین مهم نبود براش که انقدر خونسرد نگام می‌کرد؟!

-می‌بینم داری تفریح می‌کنی!!!

خودمو جمع و جور کردم:

+نه من فقط دنبال حقیقتم! رازشو واست فاش کردم بد نشد که!

سمتم اومد و پشت سرمو گرفت و کشید جلو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم:

-اصلا یه لحظه‌ام فکر نکن بخوای بازیم بدی.

+نه به هیچ وجه! من خودم بازیکنم.. می‌دونی اگر بخوام اصلا بلد نیستم مثل تو کثیف بازی کنم!

خندید بلند و صاف.

-اینجوری که حرف میزنی تحریکم می‌کنی! ...یطوری که دلم می‌خواد از اینجا پرت کنم پایین!

DONYA

سمتم خیز برداشت و زبونشو کشید رو لبام گرمای زبونش که پیچید دور زبونم یه چیزی تو دلم تگون خورد!

نفسام تیکه تیکه بیرون میومدن و دمای بدنم بالا می رفت ،همزمان دستشو رو بدنم حرکت می داد؛ مور مورم میشد، سرشو عقب دادو نفس عمیقی کشید:
-دیروز ازم پرسیدی که من چیم؟! یادته؟

نگاهم نصفه نیمه بود ،خمار .
دستشو حرکت داد سمت آ.ل.ت.م تو دستاش که گرفت چشمم درشت شد:
-ببینم نکنه دوست دخترت دیگه واست بس نبوده؟!

صورتِ ماتم، جمع شد ابرو هام توهم رفت:
+چی زر میزنی؟!
محکم زد تو صورتم که پرت شد یه طرف لبم پاره شد.
- شایدم هرزه پولیت بود هوم؟! همونی که دیروز با چمدوناش بدو بدو در رفت!
هلش دادم عقب، فقط یه سانت جابه جا شد:
+دستت بهش بخوره.....

گلو مو تو چنگاش گرفت ، فشار داد:

-آه سامی نگو می ترسم!

به سرفه افتادم.

یقشو گرفتم جلو کشیدمش بینی اش رو بینی ام قرار گرفت:

+آره واسم بس نبود ! ... کاریش نداشته باش!

پوزخندی زد:

-الان چی ؟ وضعت چطوره؟!

راست راست شده بودم. لعنت بهش!

زمزمه وار گفت:

-بهت گفتم گیا با دخترا ارضا نمیشن!؟

چشمامو رو هم فشردم...

تیک تاک تیک تاک افتادم تو تله اش!

-سامی وقته تنبیهته!

دنبالش راه افتادم تو راهروی پت و پهنی که بیشتر از ده تا در توش بود. یکی از درارو باز کرد و منتظر نگاهم کرد من اما با فاصله تو جام وایساده بودم:

- می خوام واسه برگشتت یه امتیاز قائل بشم! هر دفعه که بیای تو این اتاق یکی از پازلای تو ذهنتو کامل می کنم.

قدم زنان، دست تو جیب به سمتم اومد:

-این واسه تو یه معجزه اس، چون من می خواستم هیچ وقت این رازو بهت نگم
می خواستم اونقدر سوالش تو مغزت رژه بره که، مغزتو نابود کنه.

+چی شد تصمیمتو عوض کردی؟

-آهان یه چیز دیگه ..

جلو اومد با انگشت پیشونیمو به عقب فشرد :

- یه بار دیگه ازم سوال پرسی برمی گردیم به روال سابق.

نگاهی به قامت بلندی که جلوی دری رو به جهنم وایساده بود، انداختم.

شرایط فقط از اجبار، به رضایت اجباری تغییر کرده بود، چیزی که مجبور به
قبولش بودم؛ از مقابلش گذشتم و وارد اتاق شدم.

در پشت سرم بسته شد.

سامیار رو درو دیوار چشم می چرخوند.

بی شک جهنم بود!

چیزی که واسش تدارک دیده بود ته حرومزادگی و کثیفی بود!

میز بزرگی که وسط اتاق بود و انواع و اقسام شلاق ها و وسایلی که رو دیوار آویزون بودند و اولین بار بود تو عمرش به چشم می دید!

اینجا واسش ،دلهره آور تر بود!

نسبت به کمد اتاقی که یه زمانی کابوس شباش شده بود.

(سامیار):

دستبند فلزی رو سمتم پرت کرد رو هوا گرفتمش.نگاهی به دستبند و دستام انداختم!

دور دستام بستمش و چفتش کردم نگاهم جایی کنار صورتش متوقف شد چشماش دلمو خالی می کرد .

دستمو کشید آویزون میله ای کرد که سقف و به دو قسمت تقسیم می کرد.

- من کل زندگیمو تو آلمان گذروندم.

تازیانه ای قرمز رنگ با ریشه های زیاد و زبری دستش گرفت.

- من از خانوادم طرد شدم سامی

اولین ضربه رو زد . پوستمو به سوزش انداخت.

- من چیزی حدود 6 سال دور از هم خونم بودم.

چیزی تو صدای آدرین شکست و پشت بندش دستاش بی کنترل رو تن و بدن سامی نشست.

اونقدر که فریاد سامی تو خونش غرق شد.

لباسای جرواجر از ضربه های نشسته رو تنشو که به زخماش چسبیده بود کند .

دستای سامی که دور زنجیر حلقه شده بود بی جون رها شده بودن و بدنش مثل یه تیکه گوشت از وسط اتاق آویزون شده بود.

چیزی دستش گرفت جلوی چشماش تکون تکون داد.

چشمای سامی موند رو توپک های گرد و بنفش رنگی که بهم وصل بودن!

- به این می گن Anal Beads (توپک مقعدی).... روبراهی سامی؟!!

پاهشو گرفت از هم باز کرد و با زنجیر فیکس کرد... روان کننده ای رو دستش خالی کرد و آروم وارد مقعدش کرد.

سامی مثل آونگ خودشو تکون می داد و ناله هایی از سر درد می کشید.

دستشو کشید بیرون و توپکای شیشه ای که قطرشون 6.5 cm بود یکی یکی وارد کرد

+ آه.. خدا لعنت.. کنه.. کثافت...

با ورود هرکدوم از توپکا دادای سامی بلند و بلند تر اکو میشد.

وایساد جلوشو تو صورتش زد:

- هی ...هی حواست به من باشه تکون نده خودتو شنیدی؟

+ حرومزاده نمی‌تونم بس کن!.

دست زیر چونش گذاشتو بالا کشید به چشمای خیشش نگاه کرد .

- آها راستی اینجا یه قانون هست من به تخم نیست طاقت چقدره!

تو کلمه امن نداری خودتو جر نده!

+آدرین....دارم می‌میرم بکشش بیرون ...آدرین ..آه

- تو خیلی گشادی باورم نشد اصلاً ۵تا توپ توت جا شد!!!

بی‌توجه به التماسای سامی کار خودشو می‌کرد.

دستای سامی رو باز کرد و نیم‌تنه‌ی بی‌جونشو رو میز انداخت. بطری آب یخو که

رو سرش خالی کرد، از جا پرید و درجا از دردی که تو پشتش پیچید پشیمون شد!

_بسه....آدرین حرومی

_سامی هشیاری؟...هوم؟!

چشمای قرمز سامی رو نگاه خونسردش نشست.

_ریدم دهنه روانی...

_عه...پس حالت خوب؟...خوبه!

با دستش دسته‌ی توپکارو که از کو*ن سامی آویزون شده بود گرفت و به آرومی یه کمی کشید بیرون.

_آههه...ولش کن دیوث!

_تو خودت نگفتی بکشمش بیرون!؟

_غلط کردم..نکن آدرین ..

موهای خیسشو بهم ریخت و با ته خنده گفت:

_بین اگه همه چی رو به عهده‌ی خودت بزارم حال نمی ده که!!..معلوم نیس چی می خوای!

به ثانیه نکشید که دسته‌ی توپکارو گرفت و یهو با تموم قدرتش کشیدشون بیرون داد سامی بلند و واضح بود...کر کننده!

_بیامی گی نکن،ولی آبت همه جا ریخته!

موهاشو تو چنگ گرفت و سرشو بلند کرد:

_از ک.و.ن.ت ارضا شدی؟یعنی انقدر بهت حال داد؟!

سامی به ضرب سرشو عقب کشید و کنار میز افتاد .

پتویی از کنار دیوار برداشت و دور سامی کشید.

درو که باز کرد صدای سامی متوقفش کرد:

+اون موقع که یه لحظه باورم شده بود تو تنها کسی هستی که دارم، به خودم می گفتم اگه این معشوقمه پس چرا من هیچ حسی بهش ندارم!..

برگشت و نگاهش نشست تو چشمای خیس سامی.

+ولی الان یه حسی بهت پیدا کردم !

دقیق شد، تو چشمایی که خیلی عمیق نگاهش می کردن.

+دلم واست می سوزه.

قلبش نزد تو یه ثانیه!.. چرا؟

نشنیده گرفت حرفاشو اما آیا واقعا اینطوری بود؟!

_پاشو لشتو جمع کن ببر بیرون.

از کنارش دولا دولا رد شد و از اتاق خارج شد.

صدای چرخش کلید تو قفلِ اتاقِ نحس پیچید، قدمای آدرینی که سمت کتابخونه می رفت.

+دختره رو نفرست سراغم خودم از پس خودم برمیا.

سامی لنگ لنگان در جهتی مخالف با آدرین قدم برمی داشت.

اولین کاری که کرد شیشه ی ودکا رو سرکشید و با حرص سیگاری آتیش زد

سامی دلش سوخته بود...!

پوزخندی زد، این آدم با همه ی این بلاهایی که سرش می آورد ولی خوب بلد بود بره
رو نبروش!

انگار همیشه یه چیز جدید از توش درمی آورد...

مثلا امروز فهمیده بود که سامی هر وقت اینطوری خیس نگاهش می کنه ،یه
چیزی تو دلش بالا پایین میشه ! ..

یه طوری که این شیشه مشروبم اثرشو خنثی نمی کرد!

به چهره‌ی رنگ پریده و ملتهبش نگاه کرد، از موقعی که اومده بود مضطرب دستاشو تو هم می‌پیچوند.

-چیه چی شده؟؟ جون به سرم کردی که!

+شراره شهروز کجاس؟

-وا! چه مرگته دختر؟ به اون چیکار داری؟

یهو صورتش غرق اشک شد .

_الهه؟! عزیزم بیابشین ببینم چی شده؟

دستای ظریفشو گرفتو رو مبل نشوند.

_این چمدون چیه دنبالت راه انداختی؟

+شراره برو بگو شهروز بیاد کار واجب دارم باهات.

_باشه عزیزم تو آروم باش اول بهم بگو چی شده

+بدبخت شدم..هق..هق

لیوان آبو داد بهش و به آرامش دعوتش کرد

_آروم باش نفس عمیق بکش!..جایی داشتی می‌رفتی؟

+آر..آره..پشیمون شدم...اومدم اینجا کمکم کنی.

_باشه..هرچی از دستم بریاد

+شهروز؟

_الان تهران نیس رفته بندر عباس میاد تا یه هفته دیگه

یهو زد زیر گریه و افتاد تو آغوش شراره:

+دیره اون موقع شراره...سامی تو دردسر افتاده!

_سامیار؟...چطور؟

+درست نمی دونم!..ولی داشت از یکی فرار می کرد.

_عجب این پسر اهل دردسر نبود! کجا رفته حالا؟

+نمی دونم از جاش خبر ندارم.

_الهی عزیزم گریه نکن بیا استراحت کن سرحال شی ،بعدش باهم جاشو پیدا

می کنیم ،علی هست بهش می گم کمکمون کنه تا شهروز بیاد خب؟

سرشو تکون دادو بیشتر تو آغوش شراره خودشو فشار داد.

وارد اتاق شد هرچی بیشتر راه می رفت راه بیشتر کش می اومد. انگار طول یه زمین فوتبال بزرگو دویده بود!

بالاخره وارد حموم شد پتو رو همون دم انداخت؛ زیر دوش رفت و آب باز کرد. موهاش خیس شدن و زخمای بدن دردناکش به سوزش افتادن.

سرشو به دیوار مقابل تکیه داد اشکاش قاطی آب رفت...

مایع سفیدی همراه آب قاطی اشکاش.

روحشم قاطی زجراش رفت...

روی زانو افتاد رو زمین و سرشو تو دستاش گرفت، تو عمرش اینجوری بی چاره نشده بود!

تو عمرش به خاطر چیزی اینجوری اشک نریخته بود.

ته مونده ی غرورش، مثل خورده شیشه های که کف زمین می موندن و جمع کردنشون سخت بود، شسته شد و ناپدید شد. دیگه نه غروری داشت نه شخصیتی!

صدای تقه ی دراومد و زن خدمتکار سبدي رو گذاشت داخل حموم و بدون نگاهی بهش رفت..

بتادینو از تو سبد برداشت و پشت کمرش خالی کرد، سوزشش دردناک بود

مثل ریختن اسید رو پوست می موند. بتادینای شره کرده رو با حوله تمیز کرد.

حوله ی کوچکی دور پایین تنش پیچید و بیرون رفت، دمر روی تخت افتاد دیگه جونی تو تنش نمونده بود.

به سینی غذایی که روی پاتختی واسش گذاشته بودن نگاه کرد، چشماش سنگین شد.

با حس لمس دوار دستی روی پوستش چشماشو باز کرد..
بوی خاصی تو فضا پیچیده بود و گرمای خوشایندی که روی کمرش پخش می شد.
انگار یکی با دستای قویش چیزی به کمرش می مالید!
تکونی به خودش داد. از کنار چشمش نیمرخ آدرینو می دید.

آدرین انگار متوجه اش شد:

_بیدار شدی؟..

تکون دیگه ای به تنش داد تا از زیر دستای آدرین بیاد بیرون اما فشار محکم دستای پمادی آدرین رو کمرش مانع شد:

_انقدر تکون نخور سامی!

پشیمون بود که داشت درمانش می کرد؟ می خواست از دلش دراره؟

یا کلا عادت داشت زخم بزنه و درمان کنه؟

صدای آدرین خیلی آروم بود به قدری که تابه حال این تن صدارو ازش نشنیده بود:

_من یه خواهر دارم...یادمه همیشه می گفت بدترین دشمن آدم، یکی از بهترین دوستاشه!

+الان یعنی روت مثله یه دوست حساب کنم؟

حرکت دستش متوقف شد:

_خب خواهرم باهوش بود اما ساده!

+بود؟!

_آره خیلی وقته ندیدمش!

با تردید پرسیدم:

+اگه یه چیزی بپرسم سوالمو جواب میدی؟

_پرس!

حرف خواهرش بود که نرم شده بود؟ یا چیزه دیگه ای؟!

+خونه رو که آتیش زدی کی توش بود؟

_بنفشه تو بیمارستان کار می کنه..

خنده ی کوتاهی کرد و برم گردوند.

پوستم با برخورد به ملحفه ی تخت سوخت شونمو برای بیرون کشیدن از چنگش
تکون دادم:

_آروم بگیر بانده زیرت .

اینو که گفت خودمو رها کردم .باندایی که زیرم بودو از کنار پهلوم رد کرد و جلوی سینم با سنجاق مخصوص فیکس کرد.نگاهش افتاد تو چشمام:

_دوتا آدم بی کس کار تو سرد خونه بیمارستان بودن،تهش که باید می رفتن زیر خوارها خاک ،یکیشون اسمش فرهاد بود!

پس لابد پول داد بود که هویت منو جای یکی از جنازه ها تایید کنن.

_سامیار فک نکنم دیگه جایی واست مونده باشه که بری!..همونجوری که گفتی من هویتتو ازت گرفتم.به الهه گفتی پیت نگرده؟

با حرفش تو جام نشستم سرم دوسانت با سرش فاصله داشت:

+چطور؟آدرین اون کاری نداره ،کاریش نداشته باش

چشماشو ریز کرد:

— گمون نکنم انگار بدجور عاشقته کم کم داره دماغشو می کنه تو جایی که نباید! دستمو بند آرنجش کردم:

+اون بی گناهه!..من بهش گفتم سمت نیاد اون هیچ کاری نمی کنه.

دستشو کشید بیرون و سمت در قدم برداشت:

-فرصتشو داشتی که بهش بفهمونی اما حتما قاطع نبودی.

لعنتی!.....الهه داری چی کار می کنی دخترهی احمق!

پتوی نازکی روی بدن تو هم جمع شدش کشید. علی صداش کرد .

— هیش آروم الهه خوابه

دستشو گرفت و کشید تو اتاق.

+ شراره خانم بیا بشین بین چی می گم

دستشو با اکراه کشید بیرون و روی تخت نشست و به صورت لاغر و تیره ی علی نگاه کرد:

- شما چقدر این دختره رو می شناسی؟

بی حوصله دستی تو هوا تکون داد:

+ چرا چرتو پرت می گی؟ دختر خوندمه ، حرف مفت میزنی!

- دختر خوندت؟! پ چرا من تا حالا ندیده بودمش؟!

+ واسه این که زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره بچه مفنگی؟!

الانم حرف زیادی نزن بگو ببینم چی فهمیدی بعدم شرت کم!

کنار دیوار نشست و لب باز کرد:

- این سامیاری که می گی رو چقدر باهاش آشناییت داری؟ ترش نکنا خبر دست اول دارم!

+ من که فقط اسمشو شنیدم دوس پسر الهه اس دیگه ، رفیق شهروزم بود

- یعنی شهروز خبری چیزی بهت نگفت ازش؟

مشکوک چشمای آیشو که چروک کمی کنارش افتاده بود جمع کرد:

+چطور؟ علی بنال !!

-شراره خانم این دوس پسر ترگل ورگل دخترت مرده الان نزدیک چند ماهه!
طوری چشمش گشاد شد و طوری صداش تو گلو خفه که علی دست پاچه پرید و
یه لیوان آب واسش آورد.

+شراره خانم جون مادرت چیزت نشه شهروز خان زندم نمی زاره!!!
-علی چی گفتی؟ مرده؟

سرشو تکون داد:

+آره به جون خودم، گمون کنم دختر گلت نتونسته قبول کنه توهم زده به قرآن
دروغ نمی گم! خودم قبرشو دیدم!!!

در و دیوار دور سرش به چرخش دراومدن

چشمش افتاد به قامت الهه که تکیه داده بود به چهارچوب در:

-نمرده... منم توهم نزدم.. اگه تو... شراره بخوای یه بار دیگه ناامیدم کنی ایندفعه
برنمی گردم پیشت.

اشکای بی پناه و لرزونی که رو صورت الهه رد به جامی گذاشتن، قلب شراره رو
هدف گرفته بودن، مثل خار فرومی رفتن.

جلو رفت و تن لرزونشو تو آغوشش کشید این دختر یه هفته بود که خواب و
خوراک نداشت.

DONYA

+علی شنیدی چی گفت سامیار زندس !

عقب رفت و یقه ی علی رو تو چنگ گرفت:

-به خداوندی خدا نری تا صب اطلاعات درست درمون واسم نیاری شهروزو
میندازم به جونت تیکه پارت کنه!
علی مثل جت ازش دور شد.

الهه رو به خودش فشرد و بوسه ی آرومی رو موهاش نشوند.
صدای باز شدن در اومد به چشمای خیس و غمگین الهه نگاه کرد:
+شهروز اومد.

چشماش خندید....انگار کلید حل تموم مشکلاتو به دستش

دستگیره‌ی در آروم بالا پایین شد. بنفشه با کمترین صدا از لای در به داخل خزید.

سامیار کتابی که دستش بود و روی پاتختی گذاشت. هنوزم باندایی که دورش می‌بست زخماشو اذیت می‌کرد.

بنفشه او مد و صندلی جلو کشید و پای تخت درست مقابلش گذاشت:

— می‌تونم بشینم؟

سامیار نگاهش کرد:

+مگه واسه داخل شدن اجازه گرفتی؟

بنفشه دستاشو به هم پیچیده بود، حالت صورتش استرسشو کاملاً لو می‌داد و این از نگاه سامیار دور نمود.

— می‌خوام باهات روراست باشم سامی!

سامی پیش خودش فکر کرد شنیدن حرف حساب از این آدم‌ا دور از ذهن واسه همین فقط تونس‌ت سرشو تگون بده!

چشمای بنفشه جایی کنار پایه‌ی تخت متوقف شدن:

— ولی اولش باید بهم یه قول بدی؟!

سامی دستی که مقابلش گرفته شدو بدون لحظه‌ای مکث فشرد، بنفشه ازش اطمینان می‌خواست.

— من هیچ کینه‌ی شخصی باهات ندارم و تموم این کارایی که کردم صرفاً برای علاقه‌ای بود که به آدرین داشتم... و دارم!

بنفشه گلوشو صاف کرد.. حرفش برای خودش سنگین بود!

— باید قول بدی بعد از حرفام از اینجا بری یه جایی که دیگه هیچ وقت نه جلو من نه آدرین پیدات بشه! خودتم از این وضع راحت میشی!.. نه؟

با همه اینا سامیار اما سکوت کرده بود مقابل تموم روراستیای بنفشه.

_ سامی من فقط می‌خوام از طرف تو دوباره برگشتی نباشه!

چشم تو چشم شدن...

+ قول دادم .

_ گوش کن مربوط به دوران نوجوونیش تو گذشته!

(سامیار):

چه گره‌ای بین گذشته من و آدرین افتاده بود که اینجا گریبانمو گرفته بود، حواسم به صداش جمع شد:

- من وقتی کوچیک بودم وارد خانواده‌ی آدرین شدم، مادرش زن خوبی بود بعد از این که از پدرش جدا شد با کس دیگه‌ای ازدواج کرد، اون موقع آدرین حدود ۱۲ سالش بود و خواهرش 6 سال، من همبازی خواهرش بودم.

هنوزم از زبون آدرین نشنیدم که دقیقا تو اون خانواده چی گذشته، بعد از اون کشمکش‌ها آدرین طرد شد و فرستادنش مدرسه شبانه روزی تو آلمان! هیچ وقت راجبش هیچی نگفت، میدونی سامی..

اشکی که تو چشمای بنفشه نشسته بود... واقعی بود بدون هیچ بازیگری‌ای! لیوان آبی به دستش دادم، نگاهش مدام به ساعتش بود.

_می‌دونی آدرین به خواهرش وابسته بود، خواهرشم به اون.

+چرا باید دورش می‌کردن؟

_نمی‌دونم ولی من معتقدم ناپدریش به خواهرش دست درازی می‌کرده و آدرین اینو می‌فهمه اما مادرش حرف اونو باور نمی‌کنه!

حسی ناآشنا قلبمو سنگین کرد.

_حتی آدرین با اون سن کمش مدت طولانی ای مدام سعی می کرد برگرده؛ حتی گفته بود از همشون متنفره و فقط می خواد خواهرشو با خودش ببره!

تموم این لجبازیش باعث شد که مادرش خونه شو منتقل کنه جای دیگه اینجوری دیگه آدرین نتونست پیدااشون کنه!

با زور و ضرب دوباره برش گردوندن آلمان. اون بچه بود فقط یه پسر دوازده ساله تموم تلاشای بدون نتیجش باعث شد افسرده بشه.

حرفای بنفشه گیجم کرد همین طور ادامه داد:

_مادرش دوسال بعد فوت کرد، یادمه یه بار از دهن خودش شنیدم که از مرگ مادرش خوشحال شده. ناپدریش خواهرشو نگه نداشت فرستاد بهزیستی.

تو سرم مدام دنبال یه ارتباط می گشتم واسه وصل کردن خودم به این جریانا!

-سامی تموم اینارو گفتم که بهت بگم سوفیا واسه آدرین یه شخص خاص بود نه فقط خواهرش بلکه علاقه ی خاصی بهش داشت، رابطشون دیوونه کننده بود مثل حس یه مادر به بچش! سوفی برای آدرین، کسی بود از همون بچگی واسه داشتنش حتی با مادر خودش جنگید!

نگاهم رفت سمت چشمایی که قرمز بودن و پر از غصه.

— تو دست گذاشتی رو شخص خاصش! تموم این قضایا مربوط میشه به سوفی.

عکس کوچکی رو توی دستام گذاشت و قبل این که نگاهم بهش بیوفته انگشتمو بست.

+اینایی که گفتم چه ارتباطی به من داره؟

—اگه ببینی می فهمی. قول دادی سامی امشب ساعت یک بیا پشت ساختمون دوباره کمک می کنم خب؟

مردد سرمو تکون دادم، دستامو بیشتر فشرد:

— قول دادیا، حتما بیا!

سامیار تا وقتی نگاهشو دوخت تو مشکی چشمای بنفشه دستش رها نشد.

بنفشه همون طوری که اومده بود مثل یه گربه از لای در خزید و رفت. بدون ایجادکوچکترین صدا.

سامی دستاشو باز کرد نگاهش مات موند رو دوتا چشم خوشرنگ!

روی صورتی که محال بود کسی ببینتش و چهرش تو ذهنش ثبت نشه!

پیش خودش فکر کرد :

"این صورتو هنوزم فراموش نکرده!"

دختری که یه قسمتی از گذشتشو ساخته بود اونقدر تو ذهنش پررنگ بود که جای
سوالی واسش نزاره!

اما بیشتر گیج میشد اینکه چون خواهر آدرینو ترک کرده اینجوری مستحق
انتقامه!!!

این که چه بلایی سر سوفی اومده؟

الان کجاست؟

سوالاتی که بی جواب رها شده بودن تو مغز سامیار.

با تموم این قضایا اما سامی تموم حقیقتو نمی دونست !

یه چیزایی که حتی بنفشه ام خبر نداشت!

چیزایی که فقط خود آدرین می تونست بهش بگه!

پازل ذهن سامیار نصفه نیمه بود !

یه قسمت بزرگ درست وسط مغزش خالی مونده بود!

سکوت توی اتاق با صدای تیک تیک عقربه ها شکست. ساعت یازده و نیم نشون می داد. توی تاریکی اتاق نور از لای دری که باز شد پخش زمین شد سامیار عکسُ سر داد زیر بالشتش.

آدرین وارد شد و سمتش اومد :
_ سامی بهتر شدی؟

از سر شب صداش گرفته بود :
+آره به لطفت!

آدرین لیوان آبی واسه ی خودش ریخت...یه نفس سر کشید:
_امشبم لطفم شاملت میشه!

روی صندلی پای تخت نشست همون جایی که قبلا بنفشه نشسته بود.
_ این کتابه؟

کتابو دقیق ورق زد،سامی پلکاشو رو هم فشرد ،از جاش بلند شد:
+باید معاشرتم کنم باهات؟مثلا علایقمم باهات درمیون بزارم؟!!!

سمت در رفت و بازش کرد و وایساد آدرین ازکنارش که رد شد دستی رو شونش گذاشت و پوزخندی زد.

جلوتر از سامی راه می رفت، تو سر سامی حرفای بنفشه مثل یه نوار مدام تکرار می شد و حالا که از پشت نگاهش می کرد، تو ذهنش پسری تداعی شد که ناامید شده و شکسته، پسر افسرده ای که تو گذشته جا مونده و هیچ شباهتی با این مردِ خوش روانی نداره!

در اتاق باز شد و صدای قیژ بسته شدنش روی افکار آزاردهنده و ذهن نا آروم سامی خط انداخت.

آدرین جلوی کمد مخفی تو دیواری ایستاده بود و توی دستش ضرب شلاق های مختلف رو تست میکرد.

چه ربطی داشت به گذشته ی اون دختر زیبای توی عکس ، سوفی؟! که دیگه حتی نفس هم نمیکشید؟

چه ربطی داشت که مستحق این جزا بود؟

یادش می اومد که سوفیا هر وقت می اومد پیشش موهاشو می بست سوفیا همیشه بهش می گفت از موهای بازش خوشش نمیاد!

به ذهنش فشار آورد. ولی چیزی یادش نمیومد که خطا باشه ،تنها چهره ی دختری رو می دید که روزی زیبا بود.

زیبا میخندید اما غمگین...!

آدرین با اذیت کردنش آروم میشد!؟

آدرین گوشه‌ی اتاق رفت ، به سمتش که برگشت یه لیوان دستش بود ، حالا اونو سمتش گرفته بود...

پیش خودش گفت آره دوا ی این ذهن پریشونش الکه!

دست برد سمت لیوان، دستش تو دوسانتی

لیوان بود که آدرین چپه‌اش کرد ، صدای برخورد نوشیدنی با زمین تو گوششون پیچید! قیافه‌ی آدرین خندون نبود.

تکیه‌شو به میز داد به هر حال اون آدرین بود چه توقعی باید ازش داشت! دلسوزی؟

آدرین شیشه‌ی تو دستشو یه نفس سرکشید ، سبک گوش بالا پایین شد. شیشه‌ی دیگه ای گذاشت رو میز.

_اینم جایزت!... سامی

دستی که می‌رفت سمت سرشو پس زد:

+من از طرفت انتظار چیز دیگه‌ای ندارم همون حقیقتو بگی کافیه!.. انقدر خودتو به زحمت ننداز!

_البته اینو به همین راحتیا بهت نمی‌دم!

سمتش اومد و دستشو دور شونش انداخت انگشت اشاره‌شو سمت در گرفت:

_اگه امشب از اون در تونستی سرپا بری بیرون این شیشه رو می‌دم بهت!

تکونی به خودش داد و از آدرین فاصله گرفت، هرچی می گذشت عصبی تر می شد... واسه همین مدام دستاشو مشت می کرد و مدام اخماشو تو هم می کشید. سامی پشتش به آدرین بود، دستای اون روی یقه ی لباسش نشست و یهو با تموم زورش یقشو کشید و لباس سامی از پشت به دونیم شد، آدرین از پشت بهش نزدیک شد و ساعد یکی از دستاشو دور گردنش گذاشت، سر سامی به عقب خم شد: _من وقتی سیزده سالم بود تو این موقعیتی که الان داری وایساده بودم!

(سامیار):

یاد ردای قرمز پشت کمرش افتادم!
آدرینو سیزده ساله تصور کردم، سخت بود اما تو ذهنم تصویر مبهمی شکل گرفت از پسر نوجوونی که اشکاش قاطی خونش راه افتادن کف زمین!
صدای التماس کردنش تو گوشم پیچید...تصورتام از آدرین در همین حد بود!
از همون موقع مریض شد؟ از همون موقع به جنون رسید؟ دقیقا زمانی می شد که با دوری خواهرش سر و کله میزد!
رهام کرد و دستمو همراه خودش کشید.
دستبند آهنی متصل به زنجیرو دور دستام بست و کشید، وصلش کرد به بست رو دیوار!
دستام از دو طرف کشیده می شدن.

دور مچ پاهام بستایی بست که به میله ی پاگشا وصل بودن.
 نفسام نامنظم از دهنم خارج می شدن
 این وضع هیچ وقت واسم عادی نمی شد.
 جلوم وایساد و تازیانه ای نشونم داد، یه تازیانه ی نه سر که رو هر رشتش گره های
 ریز ریز داشت.
 نوازش وارانیه روی سینم کشیدش ، سرمو بالا آوردم و به چشماش زل زدم:
 _آروم می شی؟
 سرشو تگون داد و دستشو بالا برد و با ضرب رو تنم نشوند.
 دادم تو گلوم خفه شد. بلند داد زد:
 _بشمارر..سامی..بشمارر
 دستشو بالا می برد و محکم پایین می آورد
 شمردم واسه روح زخمیش که داشت منم به فنا می داد!
 ۱+، آهههه، ۲، ۳، ۴.... ۱۰
 دستمو پیچیدم دور زنجیرا، سر سر شده بودم. جلوم نشست رو زمین، سرم پایین
 افتاده بود، از پایین پام سرک کشید و چشماشو قفل کرد تو چشمام:
 _سامی مادرم ازم متنفر بود خیلی!
 گاهی فکر می کنم اگه می تونست منو می کشت!..آخه می دونی یه بار از پله ها
 پرتم کرد پایین. تو چی مادرت چطوری بود؟

نفسامو عمیق می کشیدم هنوز حالم جا نیومده بود. جوابشو که ندادم با تازیانه زد
روی آل.ت.م، به خودم پیچیدم.

+ک.و.ن.ی چه گهی می خوری!؟

_هوم مادرت؟

+الان به نظرت مثل تو دیوونه ام؟

خنده ی بلند بالایی کرد و از جاش پاشد:

_من دیوونه ام؟!..اگه از نظرت اینجوریه که مسببش تویی نه مادرم!

دستشو دور کمر شلوارم گذاشتو کشیدش پایین.

_سامی تو نقطه ی عطف زندگیمی!

دهان بندی واسم بست و چونمو داد بالا:

_بهت گفتم خواهر داشتم؟!..اونم نقطه ی عطف زندگیم بود!

دستشو سر داد رو آل*تم، ماهرانه می مالیدش راست کردم...یه چیزی تو دستش
بود نشونم داد:

_اینم میزارم درت اینجارو به گند نکشی!

یهو یه چیزی رو وارد مقعدم کرد، مثل یه درپوش!...لرز تو تنم انداخت..

_سامیار به نظرت چند درصد امکان داره دوتا هموطن تو یه کشور دیگه همدیگرو
ببینن؟

DONYA

شوکر برقیشو تو دست گرفت ،سرشو زد به آل*تم،تو یه لحظه بدنم تکون شدیدی خورد ،تا جایی که می تونستم تو خودم جمع شدم...دوباره کارشو تکرار کرد!

علاوه بر این که تحریک شده بودم ،حس درد تو بدنم پیچیده بود از طرفی بی حسی که پلکامو وادار می کرد رو هم بیوفتن!

با تموم این حسا می جنگیدم تا هشیار بمونم و حرفاشو بشنوم.

_صفر درصد! می دونی من سالها دنبالت می گشتم!..خیلی ولی بین کجا پیدات کردم!..می گن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم میرسه!

حس فشار توی باسنم داشت دیوونه ام می کرد ،لذت قاطی تموم دردام شد.

_من ناپدری داشتم سامی،آدم خوبی بود!

علامت سوال توی مغزم می چرخید و می چرخید ،سرگیجه گرفته بودم..

صداش محو شد :

_آدم خوبی که از روی خوبی خیلی به خواهرم لطف داشت!..

پس واقعا به خواهرش تجاوز شده بود اما نقش من این وسط چی بود؟

_منو طرد کردن اونم واسه این که مادرم باورم نکرد ،دورم کردن از خواهرم ،نزدیک ۶ سال سو فی رو ندیدمش !اسمش سوفیاست خواهرم آشنا نیست واست؟

یهو دستشو گذاشت رو باسنمو و درپوش مقعدی رو کشید بیرون، مایعی از سوراخم خارج شد، گرماشو تا پایین پام حس کردم.

دستامو باز کرد و تن بی جونمو رو زمین انداخت از پشت باسنمو گرفت و بالا آورد یه ضرب واردم کرد...

دستامو رو زمین می کشیدم جلو تا ازش دورشم اما سفت گرفته بودم ... محکم و طولانی ت.ل.م.ب.ه میزد...

دهنم بسته بود چنگ انداختم رو ساق دستش، دستمو پرت کرد اونور، کشید بیرون و وحشیانه کمرمو بالاتر کشید .

دستگاهی مته مانند رو بی معطلی واردم کرد... صورتم یه وری رو زمین بود ، همه چی تار بود ... فقط از کنار چشم آدرینو می دیدم ، که دستگاه تو دستش محکم گرفته بودو توم فشار میداد...

به سامیاری که تو خودش می پیچید نگاه می کرد، حسی تو دلش ارضا نشده بود، مثل یه کوه آتشفشان آماده ی انفجار بود، چیزی حس می کرد .

مثل یه انفجار نهایی که تموم آبادانی های اطرافشو به خاک می نشوند.

دستگاه رو بیرون کشید و یه ور پرت کرد.

بند دهان بندو شل کرد . سامی فک سر شدشو حرکت داد.

نگاه دیگه ای به وسایل انداخت انگار دیگه هیچی آرومش نکنه!

سامی آروم از جاش بلند شد و تکیه به میز داد.

سامی هنوز سرپا بود .

هنوز عقده‌ی بزرگی تو دلش حس می‌کرد، انگار تا حد خفگی ببرش، شیشه‌ی مشروب سر کشید. چشماش قرمز بودن. تو یه تصمیم آنی از اتاق بیرون رفت.

سامیار کمی خم شده بود موهای خیس از عرقشو که پشت گردنش چسبیده بود و جدا کرد، دولا شد و با تیشرت تیکه پارش پاشو تمیز کرد.

مشغول بود که در باز شد، دولا بود و تنها پایین در تو دیدش بود.

پاهای آدرین رو میدید و پاهای سگ سیاهی که صدای زوزش تو سکوت نحس اتاق پیچیده بود، انگار منتظر حمله باشه از ترس همونجوری دولا مونده بود و دستش بی حرکت.

آدرین قلاده‌ی قرمز و مشکی متصل به گردن سگ وصل کرد به میله‌ی گوشه‌ی اتاق.

سامی با احتیاط راست ایستاد و به چهره‌ی آدرین نگاه کرد، دستای آدرینو دید خشک شد، قلاده‌ی قرمز توی دستش بود و جلوی سامی وایساده بود.

قلاده رو دور گردن سامی بست و کشید.

سامی بی حرکت وایستاده بود و نمیدونست تو سر آدرین چی میگذره؟

به سگ نگاه کرد و بزاق آویزانش و پوزه اش و خرخر مدام حلقش تو گوشش نشست...

تو سرش همه چی بود و هیچی نبود.

آدرین با آرامش و خونسردی لبخند به لب ،واکنش های سامی رو گذاشته بود زیر ذره بین.

مثل برده ها هرکار می گفت انجام می داد.قلادشو بسته بود کنار سگ.

سگ بزرگ سیاه ترسناکِ نژاد دارش!

نژاد اصیل سرابی ،که هم قد خودش بود

چشمای سیاه سگ که آماده یه دستور از صاحبش بود رو تن و بدن سامی می چرخید....دستاش به لرزه افتاد.

آدرین برش گردوند رو به دیوار و نشوندش رو زمین و دستاشو گرفت.

_آدرین..داری چی کار می کنی؟

کی صداش به لرزش افتاد؟! آدرین دستای منقبض شده ی سامی رو محکم تر کشید و به میله زنجیر کرد .

_آدرین تو رو خدا داری چی کار می کنی؟

سامی مدام سرشو بر می گردند و سعی می کرد آدرینو ببینه.آدرین چفت زنجیرو محکم کرد و تو زانوش کوبید طوری که رو زمین افتاد، ازش فاصله گرفت.

چشمای سامی موند رو قلاده ی قرمز و مشکی که سرش رو زمین رها شد..

موند رو پاهای سیاهی که به اندازه ی یه قدم باهاش فاصله داشت...

بزاق چسبناک سگ رو تن برهنه‌ی سامی چکید و کش اومد و سامی لرزید !
از ترس صدایش حبس شد تو گلویش. گرمای بدن سگ پشتش حس می کرد.

_آدرین؟!...تو رو خدا داری چیکار می کنی؟..
صدای سوت پیچید تو اتاق .

سوت آدرین هارش کرد.
سگ سیاه پنجه انداخت رو شونه های سامی.
چشمای آدرین باز باز بود قرمز قرمز قلاده‌ی قرمز مشکی متصل به میله‌ها کشیده
می شد و بالا و پایین می رفت؛

صدای دادو التماسای سامی اگو شد تو سرش.
سگ پنجشو کشید رو گوشت برهنه‌ی تیره‌ی سامی.
خون چکید و چکید...

سوت زد....
سگ هارتر و هارتر شد...
سوت زد..
سگ دیوانه شد..

فقط دنبال یه ماده می گشت..

چشمای آدرین بسته شد .

صدای برخورد زنجیر دستای سامیار قاطی صدای زوزه های سگ ، قاطی هق هق
مرد گنده ای شد که صورتش غرق استفراغ خودش بود.

آدرین صدای ناله های سامیار می شنید که رو به تحلیل می رفت..

آدرین پلکاش رو هم می لرزید، دستاش به لرزه افتاد و داد زد:

_جسی بدو !

درو که باز کرد و جسی به سرعت باد ازش بیرون اومد پشت بندش رفت بیرون.
بدون این که نگاهی به بدن بی جون سامی بندازه بدون اینکه تیکه تیکه های روحی
که کف زمین پخش شده بودو ببینه رفت.

تموم اون مدتی که چشماش بسته بود نفسشو حبس کرده بود تا مبادا هوای
مسموم اونجا وارد ریه هاش بشه، سم شه بره تو خونش.
کلید کرد تو قفل انقدر به رعشه افتاده بود که دوبار کلید از دستش افتاد رو زمین.
نهایتا درو قفل کرد .

جسی زوزه می کشید.

DONYA خدمتکارو صدا زد تا از اونجا ببرش. دست به دیوار به سمت اتاق خوابش رفت .

آدرین انتقام می گرفت یا تقاص پس می داد!؟

واقعا کدوم شکنجه گر تو دنیا اینطور همراه کسی که تحقیرش می کرد و زجرش می داد زجر می کشید و روحش آزاده می شد؟

شهروز با قدماش اتاق و متراژ می کرد، الهه جمع شده بود تو مبل و آروم آروم اشک می ریخت.

_بسه بابا آب بدنت کشید!

چشمای پف کردشو باز کرد و به چهره ی بی حوصله ی شهروز نگاه کرد:
+مگه ندیدی علی چی گفت؟

دستی تو ریشای نداشتش کشید و به خواهرش نگاه کرد:
_شراره!؟ بیا این دخترتو جمع کن...! الکی شلوغش می کنه!
+شهروز!!

چشم غره ی غلیظ شراره ساکتش کرد.
_عجب ! نمی گم داری دروغ می گی ولی من خودم سر خاکش رفتم!
+پس واسه چی به من نگفتی شهروز؟
_شراره من از اونورش رفتم بندر ندیدمت که بگم بهت.
+الان چی کار کنیم؟

_باید یه سر برم خونه یارو!

DONYA

صدای حق الهه بلند شد. شهروز نچ نچ می کرد.
 +وای شهروز همین الان برو می کشنش!
 _آروم بگیر دختر علی پیازداغشو زیاد می کنه عادتشه.
 +نه..نه...گفت با خدمتکار خونه حرف زده.
 شراره با حرص گفت:
 _من این علی گیر بیارم نفهم واسه چی به تو گفته آخه!
 شراره کنار الهه نشست:
 +بابا هیچی نمیشه اون مرده فوقش دوتا کتک بهش بزنه ،حلش می کنیم.
 شهروز زیر لب غر زد:
 _ سامیار دیوث گه کاری کرده نمیشه به پلیسم خبر داد!
 چشمای الهه گشاد شد و داد زد:
 +یعنی چی شهروز تو که صد نفر زیر دستت گه کاری می کنن به من که رسیدی مرد
 پاک و بی عیب شدی؟!
 با حرص شراره رو پس زد و محکم درو کوبید.
 شراره رو به شهروز گفت:
 _راست می گه بچه! تموم امیدش تویه بی شرفی!
 شهروز توفکر رفته بود که چطوری سامیار قاطی این گندکاریا شده و از کجا سر از
 اون عمارت دراورده بود رو به علی نشست:

DONYA

_ بنال ببینم چی به این دختره گفتی؟

+راستش شهرور خان من کلی گشتم تو این مدت تهش رسیدم به این خونه
عیونیه!..یه زن می رفت میومد خدمتکار اونجا بود خفتش کردم ناموسن پیرم
دراومد تا از زیر زیونش حرف بکشم ،کلی وعده وعید و تهدید ..

_بسه بابا اصلش چی شد؟ چی گفت

+گفت یه پسره جوونی تو خونه هست منتها زیاد نمی بینش ،می گه مریضه صاب
خونه ازش مواظبت می کنه انگاری دوستی چیزیشه!

_حالا از کجا فهمیدی. سامیار خودمونه؟

+عکسشو نشون دادم،شناخت

سیگارشو تو زیرسیگاری خاموش کرد .

_یعنی چی یارو داره ازش مواظبت می کنه؟!فک کردم طلب داره ازش !

قضیه جور درنمیاد اصن!!!

DONYA

تاریکی خزیده بود تو اتاق ،دود شناور بود .

سکوت شناور بود. فکرش مدام سمت اتاقی می رفت که مرد داغونیو توش رها کرده بود...پشت دیوارای اون اتاق سامی تگون خورده بود و درد کشیده بود..

بوی خورش، قاطی بوی استفراغش قاطی هوای سنگین از دست رفتن ته مونده ی غرورش شد...

خودشو گم کرد ،انسانیتشو گم کرد !

ناباورانه ،شوک شده ،لرز بدنش نه آرام می شد نه قطع بلکه هر ثانیه بیشتر بیشتر به رعشه می افتاد.

بدن برهنه اش خونینو و مالی کف زمین افتاده بود مثل یه گوشت.

چشمش از ترس بسته بود .

صداش گم شده بود .

سینه اش بدون ایجاد کوچکتین صدای خس خس می کرد.

مدام تو گوشش صدای زوزه می شنید و مدام رو تنش گرمای غیر عادی حضوری رو حس می کرد که شبیه کابوس بود.

بی هوش می شد ،بهوش که می اومد اشک می ریخت ،هق می زد .

هق هق سنگینی که ،هر لحظه سنگین و سنگین تر می شد.

آدرین از مستی که دراومده بود ،دود که تو ریه اش رفته بود بی حس افتاده بود رو تخت.

انسانیشو فروخته بود به شیطان!

مبهوت بود ،از خودش ترسید و دود کرد و دود کرد تا باورش شه چی کار کرده.

سنگین نفس کشید..سنگین بلند شد .

سنگین قدم برداشت سمت اتاقی که جنازه توش گذاشته بود.

سنگین دست گذاشت رو در ...

تنش سقوط کرد کنار در.

درو نیمه باز کرد فقط واسه اینکه سامی صداشو بشنوه.خودش تو راهرو تکیه زد به دیوار .

_ نیومدی بیرون شیشه مشروب تو یه نفس سرکشیدم!

سامی تکونی به خودش داد و بیشتر تو خودش جمع شد.صدایی ازش درنیومد.

_سامیار اصلا نسبت بهت عذاب وجدان ندارم!..حس می کنم تعادلو برگردوندم.

سامیار خودشو کشید کنار دیوار .

_ وقتی سوفی پیدا کردم ...صورتش زرد زرد بود.

DONYA

بیخ دیوار تن کوفته شدشو بالا کشید.
 _ قرار بود برم دنبالش ولی اون از قبل رفته بود.
 سرشو تکیه داد به سینه ی دیوار. ریتم صدای آدرین اذیتش می کرد.
 _ رگاشو زده بود.
 توی اتاق بدون هوا نفسش برید.
 _ غرق خون پیداش کردم.
 چشمای سامی تاریک تاریکتر شد ، رد نوری که از لای در توی اتاق خط انداخته
 بود تنها روشنایی موجود تو اتاق بود.
 _ خودشو بچشو.
 بالا آورد.... زرداب تلخ معدشو.
 _ بچتو کشتی .
 صورتش یه ور افتاد کف زمین.
 _ بعدا اون دیگه هیچی ندارم می فهمی ؟
 هیچی ... زندگیم بود...
 آدرین بغض قورت می داد.. سامیار تیکه
 تیکه بغضاش اشک می شدن..
 _ تو قاتلی روح خواهرمو کشتی منم تو رو می کشم.

سرِ سر بود مغزش، صدای آدرینو محو می شنید.

_ داشتم فکر می کردم چی کارت کنم!...یه فکری به ذهنم رسید!

بعدش ولت می کنم بری.

پشت ستون راهرو بنفشه ایستاده بود. وقتی سامیار پشت ساختمون نیومده بود، او مد دنبالش، حالا تموم حرفای آدرینو شنید.

حرفای که روحشو ریش ریش کرد.

حرفای که قلبشو سوزوند.

دستاشو گذاشته بود رو قلبش که تند تند میزد..

کی آدرین انقدر وحشتناک شده بود؟!

ترسید...

از آدرین، از رازی که دفنش کرده بود!

لباشو به هم فشرد، زیر لب مدام تکرار کرد:

"باید چی کار کنم"

در بسته شد؛ جلوی چشماش نور رفت و تاریکی بختک شد افتاد روش.

حرفای آدرین وحشیانه چنگ می زد به ذهن نیمه هشیارش ..

سوفی مرده بود؟!

تو تاریکی عقی زد...

سوفی حامله بود؟

عقی زد...

آدرین داشت انتقام سرنوشت تلخ خواهرشو ازش می گرفت.. به وحشیانه ترین حالت ممکن.

لرز تنش بیشتر شد... حامله بود!...

اونقدر عقی زد که قاطی اشک و خونسش کف زمین سرد و سفت روحشو بالا آورد.

صورت محو زیبای غمگینو جلوی چشمای نیمه بازش دید.

صدای سوفیو به یاد آورد.

"سامیار حس می کنم یه دنیای جدید به روم باز شده، از وقتی تورو دیدم، خودمو با تو شناختم."

اشکاش داغ گذاشت رو گونه هاش...

هقی زد و هقی زد.

یه جسم زیبا، با یه روح زیبا زیر خروارها خاک دفن شده بود.

خاطراتی از ذهنش گذشت...

هرچند محو... خاطراتی از دهه‌ی بیست زندگیش...

DONYA

t.me/Shabrang_novel
DONYAIE MAMNOE

.....گذشته.....

هرروز بعد کلاس جلوی تک درخت بلند روبروی ساختمون اصلی دانشکده دختر
زیبایی می ایستاد.

زل می زد به در ورودی...

سامیار همیشه می دیدش، چهرش، استایلش و حتی طرز ایستادنش جذاب بود و
زیبا.

همیشه وقتی پروفیسور از سامیار خدافظی می کرد به سمتش می رفت...

چشمای سامیار کشیده می شد سمت اونا که باهم از خیابون پت و پهن رد می شدن
و تو کافی شاپ روبروی دانشکده روی میزی که انگار بهشون عادت کرده بود
می نشستن.

دختر حرف می زد و دستاشو تو دستای پروفیسور می گذاشت.

سامیار هرروز می دیدش... چشمای غمگین عجیبی که همیشه زل بودند به آسمون.
وقتی به واسطه ی پروفیسور باهاش آشنا شد هر روز می دیدش.
نگاه زیبایی که رنگ خاصی داشت.

حرف هایی که بوی ناامیدی می داد و ترس و درد. سامیار دستاشو می گرفت و آرومش
می کرد.

سوفیا همیشه با یه شاخه گل رز به دیدنش می اومد.

گلایی که سامیار توی اتاقش می داشت تا خشک شن.

سوفیا همیشه لهجه‌ی آلمانی سامیارو مسخره می‌کرد و می‌گفت اونم یه برادر داره که آلمانه.

سامیار همیشه از خاطرات نوجوانی که تو آلمان گذرونده بود واسه سوفی تعریف می‌کرد. سوفی از برادرش می‌گفت که منتظره برگرده و با خودش ببرش. سوفیا همیشه می‌خندید هرچند تلخ.

صدای خنده‌ی دختر پیچید تو سرش خیس عرق از جا پرید. بدنش تیر کشید..

چندوقت بود تو این تاریکی محض رها شده بود؟ نمی‌دونست! بعد از اینکه در بسته شد

نه کسی اومد واسش غذا بیاره و نه آدرین که تحقیرش کنه.

تنها پتوی نازکی که جا مونده بودو پیچیده بود دورش و خزیده بود گوشه‌ی دیگه اتاق و تو خودش جمع شده بود.

هرشب صدای زوزه می‌پیچید تو گوشش می‌پرید و می‌لرزید و از ترس داد می‌زد.

حس چندش و لزج حجمی نامعمول از جنسی غیر انسان بین پاهاش حس می‌کرد و عرق می‌زد و از خواب می‌پرید و هق می‌زد.

لباش از تشنگی ترک برداشته بودو جر می‌خوردو خورش می‌چکید.

زیرچشم‌اش گود افتاده بود...

مثل یه موجود اضافه رها شده بود میون

هشیاری و بی‌هوشی...

میون حقیقت و دروغ...

میون گناهکاری و بی‌گناهی...

میون خاطراتش

ته کفششو گذاشت روی سیگار نصفه‌نیمه‌اش که پرتش کرده بود روی زمین.

دستشو گذاشت روی زنگ .

صدای مردی پیچید :

_بفرمایید؟

صداشو صاف کرد:

+سلام جناب با صاب خونه کار دارم!

_شما؟ وقت قبلی دارید؟

+ نه بگو سامیاره! می‌فهمه خودش

_چند لحظه منتظر بمونید

سرایدار از اتاقش بیرون اومد و سمت ساختمون اصلی رفت.

زنگ زد منتظر وایساد، زن خدمتکار درو باز کرد:

_ اطلس خانم به آقا بگو یکی به نام سامیار اومده ببینش

زن سرشو تکون داد و داخل رفت ،استرس افتاد تو جونش که نکنه این موضوع به دهن لقیش ربط داشته باشه!

نزدیک ۱۰ روز بود که آقا بی حوصله و بداخلاق بود و یکسره تو اتاق خوابش چپیده بود، جایی که خدمتکارا هرگز اجازه ورود به اونجا رو نداشتن.

دوتا تقه به در زد و منتظر وایساد.

آدرین با تاخیر جلوی در اومد:

_بله؟

+آقا ببخشید یکی باهاتون کار داره!

آدرین درو کامل باز کرد:

_کی؟

+یه آقایی به اسم سامیار جلوی در

دستی به موهاش کشید رو به اطلس کنار در منتظر وایساده بود گفت:

_بگو ساشا بیاد بالا کارش دارم ،امروز تو و بقیه ام ممنوعه بیاید طبقه بالا فهمیدی؟

خدمتکار چشمی گفت و رفت.

پشت میزش نشست و گوشیشو برداشت:

_کی کارم داره؟

مرد سرایدار با احترام گفت:

+آقا الان تصویر رو می فرستم واستون

آدرین نگاهی صفحه ی لب تابش کرد ، قیافه ی شهرزو دید که دست به جیب تکیه زده بود به ماشینش و درو دیوارو دید می زد.

_بگو بیاد تو!

گوشیشو قطع کرد و بلند شد و سمت اتاقی رفت که سامی رو توش ده روزه حبس کرده.

درو که باز کرد بوی ادرار و استفراغ بلند شد..با اکراه درو بست نشست پشتش!

نه اینکه بدش بیاد نه! فقط نمی تونست بره تو ،چند وقتی بود که هرچی بیشتر می دید سامی زجر می کشه طاقت خودش بیشتر تموم می شد.

اما لجباز تر از اینا بود که کوتاه بیاد و یادش بره هدفش چی بوده!

نفس عمیقی کشید به مرد گنده ای که جلوش وایساده بود نگاه کرد:

_ساشا بیا برو تو جمعش کن !بیرش تو اتاقم.

+چشم آقا

DONYA

از کنار در بلند شد و پیراهنشو صاف کرد و رفت سمت طبقه ی پایین.
روی مبلای طلایی سلطنتی ،مردی نشسته بود که هیچ شناختی ازش نداشت.

گوشو صاف کرد و سمت شهروز رفت:

_بفرمایید آقای؟

شهروز بلند شد و دستشو دراز کرد:

+شهروزام!

ابروهاش بالا پرید..اومد جلوتر ایستاد:

_من شمارو می شناسم؟!فک کردم گفتید سامیار!

شهروز خنده ای کرد :

+نه والا منم اولین بار می بینمتون به واسطه یه نفر آشناییم مَث اینکه.

با اشاره دستش گفت:

_بشینید

شهروز لم داد.

+اسم شریفتون چیه جناب؟

آدرین تو جاش جابه جا شد.

_من عادت ندارم غریبه ها رو ببینم یا معاشرت کنم با هر کسی شما بهتره برید سر اصل مطلب که اینجا رو از کجا پیدا کردید؟ کی بهتون چی گفته؟ چی کار داری با من که تابه حال ندیدی؟

شهروز با یکی از دستاش مشتشو فشرد:

+سامیارو می شناسی که نه؟

آدرین آروم نگاهش می کرد بدون هیچ عکس العملی، شهروز زبونشو کشید رو لباش:
+اسمشو شنیدی رام دادی دیگه؟

همچنان نگاهش می کرد بدون هیچ حرفی شهروز دستی به گردنش کشید:

+من اینجوری مکالمه ها رو دوس ندارم انگار دیواری چیزی جلو روم باشه!

آدرین از جاش پاشد و سمت خروجی اشاره کرد:

_حرفی نیست بفرما بیرون .

راهشو سمت راهپله ها کج کرد، صدای شهروز متوقفش کرد:

+رفیقم گم شده دارم پیش می گردم ، مَث اینکه از اینجا سردرآورده!

چرخید و فاصلشو به یه سانتی شهروز رسوند ، انگشتشو تخت سینه ی شهروز کوبید چند بار و هر بار گفت:

_ نهایت احتراممه بهت می گم بری بیرون...اگه کسی به اسم سامیار پیدا کردی...بهم بگو که بد به خورش تشنه ام و دنبالش...دفعه ی دید نبینمت اینجاها که بد کلامون میره توهم.

شهروز دستشو پس زد:

+ناموسا؟؟انوقت سر چی دنبالش؟

پوزخندی زد :

_ به خودش ربط داره!..بیرون!

شهروز گوشه ی لبشو خاروند:

_ داداش بد برداشت نکن من اومدم حساب رفیقمو بات صاف کنم آخه شنیدم ازش طلب داری !

آدرین ابروشو بالا فرستاد:

_ حرفات بوداره، انگار اومدی بازجویی چیزی!..بعدم تو از پشش برمیای؟

به جا دوستت حسابشو بدی؟

+نه داداش بزارپای اینکه نمی شناسمت!

من سرمم واس رفیقم می دم..

آروم دستشو رو یقه ی شهروز گذاشت و صافش کرد:

_ من حساب هرکیو از خودش می گیرم، توام بهتره واس خودت دشمن نتراشی!

عقب رفت .

یهو صدای بلند دادی پیچید تو خونه، سر جفتشون برگشت و حواسشون جمع شد به طبقه ی بالا .

جایی که ازش صدا می اومد!

حرکت سایه ای از زیر در رو دید، چشمای نیمه بازش رو به زور باز کرد تو این مدت فقط آب خورده بود.

هروقت چیزی یادش می اومد سرشو تو دیوار می کوبید. تا شاید همه چیز پاک شه. از هرچی تو ذهنش می چرخید ترس داشت که واقعی باشه.

می ترسید تموم خاطراتش واقعی باشه ،همین خاطرات از دختری که زیبا بود اما ترسناک مرد.

انقدر سرشو تو دیوار کوبیده بود که خون از رویشونیش سرازیر شده بود.

لرز تنش که قطع نشده بود عصبی بود. تموم این مدت تو خواب و بیداری کابوس می دید و زهر می نوشید.

صدای تقه در اومد تو خودش جمع شد

هم از زوزه می ترسید هم از سایه ی مرد بزرگی که تو چارچوب در وایساده بود
دنبال تنش می گشت.

اما سامی تن آش و لاششو کشیده بود زیر میز و جمع شده بود تو خودش.
نفسا شو حبس کرد، تا مبادا مرد صدا شو بشنوه.

آدرین نبود، اما از سایه هایی که شب تو خوابش می اومدند می ترسید.
مثل این سایه که قد کشیده بود و تا دم پاش کش اومده بود.

مرد قدم زد تو اتاق و چرخید دور میز. دستاشو رو میز گذاشتو هلش داد.
سامی جنین وار جمع شد تو خودش.

دستشو گذاشت رو بازوی سامی و کشید اما این جسم سنگین آسیب دیده میخ
زمین بود:

_زود باش تکنون بده به خودت.. دارم میارم بالا از بوی گند اینجا!

بو؟!..چه بویی؟!..بوی متعفن، روح مردشو می گفت؟

همین روحی که کف زمین افتاده بودو سامی به چشم دیده بود جون دادنشو!

کشید... تهش زورش چربید و سامی کشیده شد تو قاب در، دست انداخت تو
چارچوب و مقاومت کرد:

_ول کن پسر بیا بیرون!..چه مرگته!؟

سامی تو ذهنش چرخید:

"چه مرگمه؟هیچی فقطیه ذره خستم!"

چنگاشو گرفته بود به قاب در .استخوانای دردناکش ناله کردن.

_لامصب ول کن درو!

مرد دست انداخت دور شکمش و کشیدش ..ناجور درد پیچید تو تنش ...داد زد...

اندازه تموم این مدتی که حبس بود

اندازه تموم خاطراتش که می چرخید تو سرش.

اندازه تموم زخمایی که جاش رو پشتش حک شده بود...

فریاد زد واسه تموم دروغایی که انگار راست از آب دراومده بودن.

واسه خود بیگناه گناهکارش...صداش اکو شد و نشست تو گوش تموم اعضای

عمارت..

صدای نالون و دردناک مرد مردهی بی هویتی که هنوزم واسه جسم خالیش

می جنگید!

آدرین چرخید سمت شهروز که شاخکاش فعال شده بودن. ساشای احمق داشت
چه غلطی می کرد!

اطلسو صدا زد، زنی که رنگ و روش مثل گچ پریده بود.. انگار ترسیده باشه.

به شهروز اشاره کرد:

_آقا رو تا بیرون همراهی کن

تته پته گویان اطاعت کرد.

آدرین سمت پله ها که رفت متوجه شد شهروز میخ وایساده تکنون نمی خوره از
جاش!

بالا رفت ... تا پاشو تو پاگرد گذاشت شهروز اطلسو هل داد کنار و پاشو گذاشت
رو پله ی اول...

آدرین تو راهرو ساشا رو دید که جسم سامی رو کنار دیوار تو راهرو تکیه می ده.

به ساشا اشاره کرد که بره پایین:

_مزاحم داریم پیر!

ساشا دوید تو راه پله سد شد جلو راه شهروز.

آدرین نگاهی به سامی کرد، نفس عمیقی کشید، داغون بود ناجور!

چشماش رو دیوار رنگ پریده ی پشت سامی ثابت شد.

می ترسید نگاهش کنه؟

می ترسید کسی رو که رو به زوالِ ببینه؟

کسی رو که خودش این بلاهارو سرش آورده؟

آدرین می ترسید، از سامی می ترسید!

یه ترس ملموس که تو خونش پخش می شد و قلبشو به درد می آورد مثل زهر.

راه افتاد سمت سامی.

صدای شهروز پیچید تو راهرو؛

سامی تکونی داد و سرشو بلند کرد، صدای شهروزو شناخت!

+من حساب رفیقمو صاف می کنم چند کیلو بود فقط بگو!.

آدرین استپ کرد .

چی چندکیلو بود؟!!!

دردای تو دلشو می گفت؟

یا عقده هایی که گره خورده بود تو جونش؟

رفت سمت سامی زانو زد جلوش، سامی دیگه داد نمی زد، دیگه لگدم نمی پروند!

DONYA

آروم پیچ پیچ کرد:

_آفرین صدات درنیاد، چی میگه؟..تو می دونی؟

یه لحظه چشم تو چشم شدن!

سامی چشماشو دزدید.

مردمکای چشماش از اون وقتی که آدرین کنارش زانو زده بود دودو می زد.

_سامی؟!

صدای ازش نشنید، از جا بلند شد:

_برو تو اتاق.

سامیار خودشو کشید تو همون اتاقی که ساشا به زور ازش بیرون کشیده بودش.

حرف نمی زد اما عجیب حرف گوش می کرد.

سامی توی اتاق کنار دیوار تکیه زد، آدرین درو نبست و رفت سمت راه پله

خم شد، شهروز و دید که پشت هیکل ساشا وایساده و نگاهش می کنه:

_ جالبه از این رفیقا کم پیدا میشه خوش به حال سامیار!

شهروز چهرش جدی شده بود، جدی ترین حالت ممکن!
به ساشا اشاره کرد بره کنار. شهروز اومد بالا و رو پله اول وایساد.

آدرین دستاشو گذاشت تو جیبش:

_خب؟.. ادامه بده

+داداش من واقعا دنبال رفیقمم حرف مفتم نمی‌زنم، خبر دارم زدی خونشو
پکوندی که حسابتو صاف کنی!

از اون ورم خبر دارم که فهمیدی زنده‌اس و گرفتیش! دنبال جنساتی؟ من می‌دم
فقط رفیقمو تحویل بده!

آدرین دوهزاریش افتاد.

جنس!... سامیار گفته بود مواد جابه‌جا کرده؟!!! خب بهتر از این وضعش بود!

رفت جلو فاصلشون اندازه‌ی یه قدم بود:

_قضیه‌ی ما مواد نبود! کی بهت خط داده؟

شهروز انگار جام قهرمانی بهش داده باشن گفت:

+می‌دونستم! دیوث مال این حرفا نبود!

آدرین پوزخند زد.

+حالا حسابت باهاش چیه؟

آدرین نیم‌رخ شد و نگاهش سمت در نیمه باز کشیده شد:

_بهت ربط نداره! اما ناموسیه!..

شهروز ابروهاش بالا پرید.

آدرین، نگاه پر کینه و غضبی سمتش انداخت و گفت:

_ برو تموم باغو بگرد جنازشو پیدا کن!

شهروز اخم کرد:

+چی زرمی زنی؟

یهو آدرین کف دستشو کوبید تخت سینش.

شهروز تعادلشو از دست داد و دستشو انداخت رو نرده های چوبی پت و پهن
مارپیچ تا پرت نشه !

صدای داد آدرین پیچید تو خونه... پرده گوش شهروزو لرزوند...

پیچید تو گوش سامیار و لرز انداخت تو جونش.

_دارم می گم من اون بی همه چیزو پیداش کنم جرش می دم، می کشمش باید بیای
جنازه ی رفیقتو تحویل بگیری!

سرشو جلو برد:

— برو به همون کسی که بهت نخ داده بگو من دهن اونو تو رو سامیارو باهم جر می دم اگه تحویلش ندید! ...

شهروز مشتشو خوابوند تو صورت آدرین ،ساشا اومد جلو ، که آدرین مانعش شد انگار می خواست خودش این جنگ تن به تنو هدایت کنه.
آدرین یقه ی شهرزو گرفتو و کشید جلو با آرنج محکم کوبید تو سرش..
دوتایی با مشت افتاده بودن به جون هم یقه ی شهروز جر خورد و بینی آدرین خون اومد...

صدای زد و خوردشون پیچید تو گوشای سامیار...

سامی پتورو بیشتر دور خودش پیچید..

الهه نگران گوشیشو دستش گرفته بود و منتظر زنگ شهروز بود...

شراره لباشو می جوید.....

شهروز با حرص پاهاشو انداخت زیر پاهای آدرین و اون با سر زمین خورد ..

الهه سامی تو ذهنش می اومد و اشک به چشماش ..

سامیار مثل آدمای مسخ شده چشماشو بسته بود و دستاشو گذاشته بود رو گوشاش ...

شهروز بینی خون آلودشو تو دست فشرد داد زد:
+مرتیکه آشغال نفهم توی بی شرف گه می خوری واسه یه قضیه بگایی بزنی رفیقمو
بکشی حرومزاده!

شراره آب قند داد به الهه که همش مدام زیر لب اسم سامیارو صدا می کرد.

شهروز که داد می زد ، سامیار رعشه می گرفت:
+ من تو و این خونه رو ، رو سرت خراب می کنم حرومی !

یهو یقه ی آدرین گرفت و کشیدش سمت راه پله ها...

از بالا که نگاه می کردی فاصلش انقدر زیاد بود که سرگیجه بگیری...

هیچ کس اونورا پیداش نشده بود همه چپیده بودن تو اتاقاشون..

انگار همه فهمیده بودن بد روانی ای شده رئیسشون!

تو یه حرکت یهویی آدرین زیر شکم شهروز کوبید و جاهاشون عوض شد.

حالا کسی که از زنده ها آویزون بود شهروز بود، آدرین گفت:

_بهت گفتم واسه خودت دشمن نتراش احمق!..

+ زر نزنن بکشم بالا روانی!

شهروز از یقه آویزون بود و دستاش رو هوا رها ...

_تو نمی دونی اما من خیلی کینه ایم! حالا باید حساب خودتو صاف کنی!

شهروز دست انداخت روتن عقب کشیده ی آدرین، چنگاش کشیده شد و رد

گذاشت رو گونه ی مردی که رو هوا معلق نگهش داشته بود!

آدرین یقشو که ول کرد.... دست و پاشو رو هوا تگون داد.

صدای دادش مثل میخ رفت تو گوشای سامی.

صدای برخورد جسمش با کف سالن پیچید تو فضا...خون بود که فرش شد زیر
تن شهروز...

پاهشو گذاشت تو وان حموم...
ساشو آورده بودش بیرون و کرده بودش تو حموم...
وقتی خودشو عقب کشیده بود ساشا ولش کرده بودو رفته بود.
صدای بدی که از سقوط شهروز تو گوشش پیچیده بود بدجور عمارتو تو سکوت
غرق کرده بود.
از لای در نیمه باز دید که آدرین خونینو مالی رد شده بودو چپیده بود تو یه اتاق.
نشست تو وان تموم تنش به سوزش افتاد.
یادش اومد که یه بار سوفی تب کرده بود و خودش یه وان آب یخ واسه سوفی
درست کرد و کمکش کرده بود توش بره.
دلش از همون یخا می خواست که تنش نسوزه.
زخماش دلمه بسته بود و چرک و خون بود که تو آب پخش می شد.
از تو ی آینه تمام قد روبروش خودشو دید..
نشاخت!

خیلی ناجور شبیه خودش نبود.

یه بار سوفی بهش گفته بود :
"سامیار تو همیشه باعث می شی آدم به خودش بیاد تو وجودته انگار!"

چرا پس الان اینی که می دید به خودش نمی آوردش؟

تو وان دراز کشید و سرشو فرو برد تو آب
حبابایی که درست می شدن یکی بعد از دیگری ترکیدن....
انقدر زیر آب موند که دیگه حباب رو آب نیومد...
نفسش که رفت..انگار بدنش هنوز آماده نبود واسه ترک کردن این دنیا...

چنان توی جاش نشست و هوارو کشید به ریه هاش که ریه هاش به سوزش افتادن
چشمش تا آخرین حد ممکن باز شده بودن و حالا تو آینه کسی رو می دید که با
تموم این قضایا داره واسه زندگی می جنگه!
به سرفه افتاد

صدای زنده بودنش اکو شد و نهیب زد به ذهنش ...

پاهاشو جمع کرد و سرشو تکیه داد به دیوار پشتش.

اگه برمی گشت گذشته توی اون کافه روبروی دانشکده حتما به سوفی می گفت،
می گفت که "از آشنایت خوشبخت نیستم!"

ذهنش پرنده شد رفت سمت درختای بلند جلوی کافه "الوار".

سوفیا پشت میز نشست و چشم دزدید از چشماش کیف مخمل سبز رنگی که کادو
بود واسه تولدشو کنار دستاش که حالا گره شدن تو هم گذاشته بود

_حالت خوبه؟

دستاشو که جلو برد واسه گرفتن دستای یخ کرده ی کوچکش، سوفی عقب کشیده
بود به بهانه ی کردن موهایش تو شال یه وری سبز رنگش!

سامیار نفس عمیق کشید:

_تو به من نگفتی راجب همه چی راحت می تونی باهام حرف بزنی؟ الان چی شده؟

من که می گم خودتو مجبور نکن! واسه چی اومدی پس؟

DONYA

سوفی پلک زد عصبی و ناراحت و حرف زد صداش کاملاً لرزونو غمگین بود:

+ من راحت‌م فقط.... تو... ولش کن سامی... یعنی تو مسببش نیستی!

حالا دوتا تیلای خوش‌رنگش میخ چشمای سامیار بود:

+ چقدر خوبه که هستی می‌دونی من بدون تو ادامه نمی‌دادم بهت گفته بودم!؟

_ پس چرا کنار کشیدی؟ دیر دیر می‌ای!

چشمای سوفی افتاد پایین روی رومیزی آجری رنگ... حرف نمیزد نمی‌گفت!

همین سامیارو گذاشت تو منگنه‌ی گفتن و نگفتن حرفی که تا زبونش اومد اما نگفتش:

_ تو می‌دونی من واقعا بهترینارو واست می‌خوام!.. تو بگو اندازه برادرت که دوشش داری، اعتماد داری بهم

+ چرا شک می‌کنی؟ من که بهت گفتم تو مثل یه پنجره نجاتی واسم!

کلافه دستاشو تو موهاش کرد.

_ کابوس دیدی؟

+ اوهوم کابوسام تمومی نداره!.. از وقتی رفتی بیشتر کابوس می بینم!

سامیار سرشو پایین انداخت.. سو فی بدجور تشنه محبت بود ..

بدجور وابسته شده بود...

_ ازم می خوای برگردم؟

+ بگم بیا.... میای؟

این دختر سخت بود ،سخت بود حرف زدن باهاش ،چون هیچ وقت دوس نداشتی ناراحت ببینیش.

مجبورت می کرد خوشحالش کنی تموم اجزای صورتش تموم حروفی که از دهنش خارج می شدن.

دستاشو محکم فشرد دستای ظریف و سفیدشو:

_ من از آشنایت خیلی خوشحال شدم هیچ وقت اینو فراموش نکن!...

تو تاثیر میزاری رو اطرافیان ،تاثیرای مثبت ؛لطفا به ذهنت دروغ نگو تو هیچ کسو فراری نمی دی از خودت!

DONYA

سامیار تو دوراهی موند...

تو دوراهی چشمای مشتاق روبروش ..

تو دوراهی چیزایی که تازگیا از سمت سوفی حس کرده بود!

سوفیا عاشقش شده بود!

و سامیار بدون اینکه بدونه انقدر عمق داد به این عشق که حالا خودشو مقصر

حال بد این روزای سوفی می دونست!

سوفیا اون روز عصبی و ناراحت بود .

اون روزی که هیچ وقت به سامی نگفت صبح که رفته آزمایشگاه برگه ی مثبت

حاملگیشو دادن دستش...

آشفته گیشو نتونست پنهان کنه اما

سامیار همیشه عادتای خوبی داشت

عادتایی که هیچ وقت مجبورت نمی کرد حرف بزنی... اگه نخوای.

با صدای تقه ی در پرت شد وسط واقعیت زندگیش..

ساشا سرشو داخل آورد:

_زنده ای؟

چشماش مرگشو نشون نمی‌دادن؟

__ بیا بیرون دیگه سه ساعته اون تویی!

رفت بیرون... سامیار با سستی از جاش بلند شد...

هرچی بیشتر به گذشته فکر می‌کرد بیشتر حس می‌کرد ته خطشه!

حوله ی سفید و پیچید دورش...

حوله قرمز شد از خونش...

رفت توی اتاق، اتاقی که وقتی پا ازش بیرون گذاشت آدم دیگه‌ای بود.

آدمی که ته دلش یه ذره حس شجاعت داشت.

اما حالا

بنفشه فهمیده بود نیومده سر قرار؟

پس کجا بود کمکاش؟

نشست روی تخت ...

آخرین بار عکس سوفیاریو زیر بالشتش پنهان کرده بود...

دست برد همونجا...هنوز اونجا بود.

عکسو بیرون کشید...نگاهش کرد...

پلکاش سنگین شدن و اشکاش چکیدن..

سوفی بهش گفته بود:

"من عکس کسایی که اذیتم کردنو خط خطی می کنم !

سامی گاهی وقتا حس می کنم کافی نیست...

باید یه راهی باشه که از ذهنت پرتشون کنی بیرون...

تو راهی می شناسی؟"

پاره کرد ... به تیکه ی نامساوی...

داغی اشکاش زخم روی دستاشو سوزوندن..پخششون کرد رو زمین...

تیکه های آدمی رو که هیچ وقت از دیدنش خوشحال نبود!

باید سوفی می بودو می دید چطور میشه یه آدمو از ذهنتو قلبت بیرون کنی!

باید سوفی زنده بود و می دید که چطور برادرش سامی رو به تیکه های مساوی تقسیم می کنه!

شاید اون موقع یاد می گرفت چی کار کنه که چطوری ذهنشو،جسمشو آروم کنه.

اشکاشو پاک کرد...لباسایی که رو تخت بودنو کشید تنشو و پتو رو پیچید دورش.

کز کرد گوشه ی تخت و زل زد به در...

بنفشه وایساده بود روبروش ،روبروی مرد آشفته‌ای که همه چیزو بهم ریخته بود

_تو اینجا چه غلطی می کنی نگفتم اینورا پیدات نشه؟
+آدرین!!! چه مرگته ،داری چه غلطی می کنی؟...می‌دونی ؟این مردی که پرتش
کردی پایین اگه من نرسیده بودم درجا می‌مرد!

آدرین شیشه الکل یه نفس سرکشید

خودشو انداخت جلو و شیشه رو از دستای آدرین کشید بیرون:
_د آخه چه مرگته؟؟همینارو رو می‌خوری که نمی‌فهمی داری چیکار
می‌کنی!می‌خوای قاتل شی؟

به گریه افتاد...زار زد...

آدرین پاشد و یهو شیشه ی مشروب پرت کرد تو دیوار،فریاد زد:

_به تو ربطی نداره ربطی نداره!گمشو بیرون!

از صدای دادش گلوش خراشیده شد و به سرفه افتاد،دوباره رو صندلی نشست.

DONYA

صدای لرزانش جیغ شد و فریاد شد سر آدرین:
 +همه گندکاریات به من ربط داشت حالا دیگه من آخی شدم؟!
 کی واست جنازه جور کرد هان؟ کی سرپوش گذاشت رو گه کاریات؟
 تو آدم دزدیدی آدرین...جعل کردی...تو یه نفرو تا دم مرگ شکنجه کردی...
 تو...تو....متجاوز شدی...الانم یکی رو فرستادی تو کما که معلوم نیس می میره یا
 زنده می مونه...با همه اینا می گی که گمشم؟...آره...ولت کنم که بدتر تو لجن فرو
 بری؟؟؟؟

آدرین سکوت کرده بود...بلند شد اومد روبروش وایساد و بازوشو گرفت و
 چسبوندش به دیوار:

_تو چرا این کارارو می کنی؟ من لجنو واسه چی می خوام بکشی بیرون؟

بنفشه تو چشمای قرمزش نگاه کرد:

_من گذاشتم پای رفاقتی که با خواهرم داشتی..نگو که واقعا عاشقم شدی ؟
 اون روز جدی گفتم؟؟

ولش کرد و پیراهنشو درآورد و پشت کرد به بنفشه.

ردای قرمز روی کمرش انقدر برجسته بودن که توی تاریک، روشنی اتاق دیده بشن:

_بین من بعد مرگ سوفی خودمو شکنجه دادم که چرا دیر رسیدم که چارافتم و انقدر طولش دادم که این اتفاقا براش بیفته!

برگشت سمتش :

_بعد تو می گی چه مرگمه؟تویتو می گی چرا اینکارا رو می کنم؟
چون من گناهکارام ...چون من یه چیز داشتم تو کل زندگیم اونم سوفی بود...
هروقت این ردارو می بینم بهم یادآوری می کنه چه زجری کشیدم...حالا دارم
مسببشو به جزای کاراش می رسونم ...اون فقط باعث مرگ یکی نشد اون سه نفرو
کشت...منو، سوفی و بچشو....اون یه خانواده رو نابود کرد....

دستای لرزونشو کشید رو زخمای آدرین.

بنفشه نوازش وارانہ لمسش کرد .تنه برهنه و زخمای کهنه و زشتشو...
زخمای زشتی که رخنه کرده بود توی وجودش؛درونشو زشت و کثیف کرده بود.
قرمزی پوستش انگار عجین شده بود با تک تک سلولاش...
انگار از همون اولم این زخما واسه این تن بود...

آدرین تکونی به خودش داد فاصله گرفت.

DONYA

دستای سفید دختر رو هوا موندن، عقب کشید وبا صدای شکسته و آرومی گفت:
 +من...فقط می خواستم..آدرین... تموم این مدت تلاش می کردم حالت خوب
 شه...دلم می خواست یه کاری کنم این حس تنهایی و طرد شدنت که داغونت کرده
 بود از بین بره....ولی تو داری بدتر می شی! منو ترسوندی!
 دیگه نمی شناسمت...الان که می بینمت انگار..انگار یه هیولا جلوم وایساده...

آدرین دستش رو دکمه های باز پیراهنش موند...تلخی حرفای بنفشه زیر مغزش
 نفوذ کرد...تو تک تک لایه هاش.
 دروغ نمی گفت حق داشت دیگه خودشم خودشو نمیشناخت!

_بنفشه! برو خودتو بکش بیرون از این ماجرا...نیا سمتم گور بابای من.

دستاشو رو دستای داغ آدرین گذاشت؛سینه به سینه اش وایساده بود...

_چی می گی؟..نمیشه!..آدرین من جدی گفتم اون روز تو نمی فهمی...؟
 حسش نکردی؟...تو تموم این سالها نگاهمو حس نکردی روت؟

DONYA

تصویر خودش تو مردمکای خیس بنفشه تگون می خورد .
 دستاشو دوطرف صورت بنفشه گذاشت ،موهای مشکی و صاف و براقِ اون سر
 خوردن و نوازش وارنه دستاشو لمس کردن.
 با دستای بزرگش، محکم صورت ظریف و سفید دختر رو گرفت؛ عمیق نگاهش
 کرد...بنفشه پراشتهاب چشماشو رو صورت آدرین چرخوند.
 نفسای گرمش خورد تو صورت سرد دخترک...

نفساش عفونی شد، کلمات سمی رو پرت کرد تو صورت بنفشه:
 _ تو چی ؟ حس نکردی نگاه منو ؟

گیج فقط نگاهش می کرد،تو ذهن بنفشه اومد: "چی رو ندیدم؟"

_تو نفهمیدی حس من ،اصلا حس یه برادر نیست به خواهرش؟...

چشمای آدرین گیر بودن تو عمق چشمایی که درشت تر از حد معمول شده
 بودن....

صداقت نگاهش ترسناک بود!

DONYA

بی رحمانه ادامه داد :

_ ندیدی چطوری به خاطر حس اشتباهیم خودمو شکنجه می کردم!...

تو فکر می کردی همش به خاطر دوری از سوفی بود؟.. همه اون بی تابیم همه اون دوری کردنم ازش!... الان که نیست حس می کنم باختم!.... مثل یه درد بود؛ نشد، الانم که نیست داره منو می کشه!

ذهن خوش باور بنفشه یخ زد...

مغزش جوری پاشیده شد کف زمین حقیقت، که هیچ وقت بعد از اون نتونست یه تیکه ی بزرگشو برگردونه سر جاش... همون تیکه خالی که به قلبش وصل می شد

صدای آدرین مثل ناقوس مرگ بود:

_ من همیشه عاشق آدم اشتباهی می شم... همیشه خدا!

دستایی که او مدن حلقه شن رو گرمای زُمخت دستای آدرین وا رفتن و دراز به دراز دوطرف تنش افتادن....

_ ولی اون یه نفر تو نبودی... الانم تو نیستی!

این مردی که یه روزی تو ذهنش قد کشیده بود و پر عظمت بود، یهو جلوش فرو ریخت.

تلو تلو خورد و سر خورد از توی دستاش... دستایی که محکم گرفته بودنشو حقیقتو می کوبیدن تو فرق سرش!

آدرین عاشق سافیا بود تموم این سالاهمون وقتایی که بهش زنگ میزد و حال سوفیا رو می پرسید، اون موقع عاشقش بود؟

اصلا مگه می شد؟

چرخید چرخید، توی ذهنش

تموم صحنه هایی که از گذشته، توی گوشه ای ترین دالون حافظه اش خاک می خورد....

همه ی لبخندایی که آدرین می زد همه از رویه حس متفاوت بود!

تصویر صورت گریون پسری رو دید که وقتی از لای در نیمه باز اتاق خواهرش

دید زده بودو دستمالی شدن خواهر کوچکشو توسط ناپدریش دیده بود گریون پیشش اومده بودو ازش خواسته بود که هیچ وقت سوفیو تنها نذاره!

واسه همین بود که بنفشه چسبید به سوفیا..! مثل یه سایه دنبالش می کرد چون آدرین با چشمای اشک آلود خواسته بود ازش.

از همون وقتا این حس دوییده بود تو خون آدرین؟

خونش پمپاژ شده بود ... زده بود به مغزش دیوونش کرده بود؟

بنفشه حالت تهوع گرفت.....

اون وقتی که مادر آدرین، اونو از پله‌ها پرتش کرده بود پایین، فهمیده بود که پسرش چه حسی داره به دختر کوچک و بی‌گنااهش؟

واسه همین همش آدرینو دور می‌کرد از سوفی؟

تموم این دور کردن عقدۀ انداخته بود تو دل پسر کوچکی که هربار با دیدن زخم کوچک کنار پیشونیش، که ساخته دست مادر خودش بود، جری‌تر میشد و لعن و نفرین بود که پرت می‌کرد سمت روح مادرش!

بنفشه خودشو پرت کرد بیرون... از اتاقی که هر لحظه مسموم‌تر می‌شد

اگه آدرین می‌فهمید حتماً می‌کشتش

دستاشو جلوی دهنش گذاشت..

از جلوی در اتاقی که سامی توش بود گذشت....

زیگ زاگی راه می‌رفت... بی‌تعادل...

اگه آدرین حقیقتی رو که بنفشه ازش پنهون کرده بود.. حقیقت چندین ساله‌ای که تو دلش دفن کرده بودو می‌فهمید حتماً محوش می‌کرد....

در اتاقو باز کرد و داخل شد.. سامیار نیم‌خیز تو جاش نشست..

این پسر چندتا جون داشت مگه؟ روی دورترین صندلی بهش نشست..

خودشم نمی خواست نزدیکش بشه... تازگیا پیش بنفشه به زبون آورد تموم حساشو!

صدای نفسای غیر عادی سامیار تو گوشش پیچید...

حق داشت بترسه!.. به قول بنفشه شده بود هیولای بی شاخ و دم که روحشو به شیطان فروخته بود... باید این جریان تموم می شد... همین جا...

همین امشب باید تموم می کرد و همه کینه های توی دلشو خالی می کرد.

باید موجودیت این موجود ضعیف و ترسویی که کز کرده بود گوشه ی تختو از بین می برد..

باید انقدر له اش می کرد تا التماس کنه.

همین مردی که نگاهشو دقیق تنظیم کرده بود تو صورتش و آماده بود ازش فرار کنه!

آدرین قلبشو درآورد و جلوش گرفت...

قلبی که خون ازش می چکید...

سر خودش داد زد

داد زد سر تموم احساساتش که خفه شن!

این آدمی که سگو انداخته بود تو جونش

همونیه که سوفیشو گرفته بود ازش!

همونیه که به جنون رسونده بودش!

پس چرا تعلل می کرد!

دستاشو گره زد به هم... تازگیا لرز می افتاد تو تنش... وقتی سامی رو می دید می لرزید...

_اگه واست مهمه بگم که دوستت زندس اما هنوز بیهوشه... همینجا بستیش کردم.

بلند شد، سامیار تکونی خورد...

_من می خوام کمکت کنم زخمتو ببندی پس وحشی بازی در نیار!

همین الان گفته بود نمی خواد نزدیکش بشه اما خودش نبود که می رفت جلو..
سامیار خشک شد تو جاش... جلو رفت و زانو زد رو تخت... دستشو رو بازوی
کبود سامی لغزوند...

سامی به رعشه افتاد، تن زخمی و داغونش. یهو هق هقش بلند شد...

بدن لرزون سامی تو و دستاش بود... سر سامی سقوط کرد رو شونه هاش.. دستاشو رو شونه های سامیار گذاشت و آروم فشرد.

سامیار گریه می کرد... عاجزانه زار می زد، توی آغوش شکنجه گر بی رحمش! تنها آغوشی که پیدا کرده بود تا درداشو توی اون خالی کنه.

آدرین ته دلش هری می ریخت و فشارش می داد به خودش:
_ تموم میشه همه چی!... امشب تمومش می کنم...

آروم پایین تیشرتو گرفت.. سامیار خودشو جمع کرد.

_ باید زخماتو درمان کنی!... چند روزه نمی زاری هیچ کس بیاد نزدیکت!

این که بهش راه می داد از ترسش بود سامی از آدرین می ترسید... از دیوونه بازیش!
تیشرتشو از تنش کشید بیرون بلند شد و از کمد کوچک داخل حموم وسایل ضد عفونی رو آورد...

گازو از پکش بیرون کشید و بتادینو خالی کرد روش، روی زخمای کمر سامی گذاشت... تاروپود باند چسبید به زخمایی که عمیق بودن و هرگز جاشون نمی رفت...

قیچی کوچکو برداشت و باند تازه‌ای جدا کرد و تا کرد و بعد اینکه پماد و رو پوست
سامیار پخش کرد روش گذاشت.

توی سر سامیار خلاء بود...

آدرین میومد و تنش و درمان می کرد که عفونت نکنه!

پس روح عفونت کردش چی؟؟

کی به داد احساساتش می رسید ؟

کی کمکش می کرد از اینجا رها شه؟

کی می شد این جسم بگنده و بمیره تا از این همه زجر راحت شه!

لباشو تگون داد، صداش از ته چاه درمی اومد:

_ سو...سوفیا چطوری مرد؟

دستای آدرین استپ کرد...سر باند و رها کرد:

_ خودکشی کرد بعد اینکه ولش کردی با یه بچه!

تو ذهنش دود و می زد حرفای آدرین!

خدمتکار تقی به در زد و وارد شد:

_ ببخشید آقا!...این مرده بهوش اومده!

آدرین از جاش بلند شد و بیرون رفت...

قیچی کوچک نقره‌ای رنگ از رو تخت سر خورد افتاد جلوی پای سامیار

سرش درد بدی داشت.

اومده بود سامیو پیدا کنه اما هیچ ردی ازش نبود...دست تو جیبش کرد.

هر وقت کلافه بود، عصبی می شد عادتش بود، دستاشو می کرد تو جیبش و قدم رو کل اتاق طی می کرد.

باید حساب این دیوئو می رسید...مرتیکه حرومزاده بد به گ...اش داده بود

دندوناشو عصبی رو هم فشار داد...حتی اگه سامیارم اینجا پیدا نمی کرد

حتی اگه ربطی به سامی نداشت، حالا طرف حسابش خودش بود!

دستای تو جیبش تیکه کاغذی لمس کردن.... ایستاد...بیرونش آورد....

نگاهش موند رو خط آشنای حک شده وسط کاغذ مچاله.

در تقه کرد و باز شد، کاغذو چپوند تو جیبش..

اطلس همین طور که کنارش راه می اومد گفت:

_ آقا از وقتی بهوش اومده مدام بد و بیراه می گه....

دستگیره درو پایین داد و داخل شد..اشاره کرد تا اطلس تنه اشون بزاره.

زن جوانی که پرستاری شهروزو می کرد از کنارش رد شد و بیرون رفت.

شهروز با سر باندپیچی شده وسط اتاق وایساده بود و نگاهش می کرد.

سیگاری درآورد و آتش زد... پک عمیقی کشید و نزدیک شهر روز رفت..
سیگارو بهش داد... شهر روز دم عمیقی گرفت.

+ چندوقته بی هوشم؟
_ ۵روز..

سرشو تکون داد با صدای آدرین نگاهش کرد:
_ حسابت صاف شد می تونی گورتو گم کنی بری بیرون از خونه ام!

شهر روز با عصبانیت سیگارو پرت کرد رو زمین... باید.. باید خودشو کنترل می کرد
نباید عصبی می شد ..

قدم رو کنار آدرین وایساد... دستشو گذاشت رو دستگیره و گفت:
+ حسابم باشه بعدا بد سرت درمیارم.

دستگیره درو پایین داد:
+ پشت گوشتو دیدی سامیارو دیدی مرتیکه حرومزاده!

آدرین با رو مخ ترین لحنی که شهروز سراغ داشت گفت:
_رفیقتو مرده فرض کن!..

شهروز حرصشو با فشار دستگیره در خالی کرد؛ لحظه آخر نیمه نگاهی سمتش
انداخت، رو صورت خونسرد آدرین:
_دعا کن زودتر از من پیدااش کنی!

صدای کوبیدن در با حرف آدرین یکی شد.
آدرین از مغزش گذشت که این مرد بدجور خرسو می گیره، بدجور تلافی کارشو
سرش درمیاره.
تکیه داد به تخت..عکس کوچک توی جیبش درآورد و نگاهش کرد...
لبخند سوفی واقعی بود...یاد روزی افتاد که این عکسو از سوفی گرفته بود.
تولد ۱۲ سالگیش.
همون وقتی که بعد شش سال دوری از خواهر کوچکش برگشته بود و تو بهزیستی
پیداش کرده بود.
اون موقع با دختر نوجوونی برخورد کرد که زمین تا آسمون با خواهر خودش فرق
می کرد.

کسی که پر از زخم بود...

مثل یه فرشته که بال هاش شکسته بودن..

همین دختر زیبایی که حالا محکم خودشو تو آغوشش غرق کرده بود تموم دلتنگیاشو اشک کرده بودو تخت سینش ریخته بود...

فندکشو روشن کرد..

گرفت زیر عکس..

آتش چنگ انداخت رو صورت سوفی..

صورت خنداناش سوخت و خاکسترش ریخت رو فرش...

تنها عکسی که از سوفیا داشت همراه حس کینه اش سوخته شد و دود شد رفت تو چشمای سامی...

"سوفی؟

تموم شد ...شکستمش!...سامی رو شکستم!

الان تعادلو برگردوندم؟

پس چرا حس سبکی نمی کنم؟"

یه قطره اشک از چشماش چکید...

سامیار سینی غذا رو از اطلس گرفت :

_بنفشه کجاست؟ می‌خوام ببینمش

+نیستن آقا قدغن کردن بیان تو خونه

درو بست و تنه‌اش گذاشت.. با چنگال با سینه‌ی مرغ ور رفت... آدرین گفته بود
سوفی رگاشو زده!

فکر کرد به یه جسم بی‌جون وسط وان حموم که غرقِ خونه، مضمّن کننده بود...
سینی رو پرت کرد کنار... از جاش بلند شد.. در بالکن باز کرد ... هوای خوب تو
صورتش زد .

دیروز غروب تو باغو که دید می‌زد چشمش افتاد به کارگری که جنازه‌ی سگیو خاک
می‌کرد... سگ بزرگ نژاد اصل سرابی!

هوای عمیقو کشید تو ریه‌هاش!

همه‌ی خاطرات قدیمیش تو ذهنش پلی می‌شد...

تموم لحظه‌هاش با سوفی....

پتوی روی شونه هاشو محکم تر فشرد به خودش!

گناه کار بود... بدجوری گناه کار!

صدای آدرین از جا پروندش:

_ می‌خواهی پیری؟

از لبه‌ی بالکن عقب کشید..

_ یه فرصت داری سامیار فقط امروز خودت انتخاب کن!

صورت آدرین شبیه همیشه نبود... انگار اونم یه چیزو رها کرده بود مثل خودش.

پلکاشو رو هم گذاشت... چهره‌ی آدرین آزارش می‌داد.

منتظر وایساده بود تا سامی انتخاب کنه!

یه انتخاب بی‌رحمانه!

یا پیر یا برگرد تو جهنم!

_ تو خودت دیدی کسی که بیاد دنبالت چی میشه هوم؟.. دیدی؟

نزدیک بود شهروز بمیره.. دیده بود قشنگ!

_من که بهت گفتم!..تو به اینجا تعلق داری ..بیرون مردی!

چشمش دود سیگار آدرینو دنبال کرد.

+آدرین!سوفی چطور مرد؟

آدرین نگاهش دقیق بود رو صورت سامی:

_خودکشی کرد!

پس واقعا رها کرده بود ...یاد سوفیو!

+چطوری مرد؟

انگار بازیش واسه آدرین آزار دهنده نبود:

_رگاشو زد تو حموم

آدرین خونسرد بود ؟عصبی نمی شد!همه ی چیزای محو توی سرش پررنگ تر می شدن...صدای سوفی مدام تو ذهنش تکرار می شد...

"سامیار من خیلی دوستت دارم !"

قدم اولو برداشت سمت لبه ی بالکن

"توبهم گفتمی همه چی درست میشه! "

دوتا پاهاشو گذاشت لبه ی بالکن ..دستاشو باز کرد...

"من میرم آلمان دنبالم نگرد سامی...زندگی اونجور که تو می بینی نمی گذره!"

سوفی راست می گفت... زندگی همیشه سخت ترین راهو نشونت می داد...
مثل همین حالا که آدرین مچشو گرفته بود پایین کشیده بودش...
پایین کشیده بودش تو آغوشش!

_سامی!.. تو گناهکار نیستی الان پاک پاکی!.. من می بخشمت!

خندید محو.....

این مرد دیوانه بخشیده بودش!

بالاخره بخشیده بودش!

چشماش اشک آلود شد زمزمه کرد:

+من گناه کارم! خیلی!

سر سامیارو فشرده توی سینه اش!

آدرین، چرا فکر می کرد آغوشش آرامش بخشه؟ این آغوش زهر آلود درد داشت!

مگه با بخشش همه چی برمی گشت؟

بخشش؟!!

بخشش آدرین گونه‌ی خاصی داشت!

بخشش اون، همراه بود با مرگ...!

سامی با چشماش دیده بود کنار قبر سگ سیاه توی باغ یه گور دیگه‌ام کنده بودن..

یه گور عمیق ..

سرد ..

تاریک...

واسه کی بود؟! ..

سرشو فشار داد تو سینه‌ی آدرین..

حتما واسه کسایی که بخشیده می‌شدن!

بنفشه تند تند لباساشو تو چمدونش چیوند..هرچی دستش می اومدو می انداخت تو چمدونش!

در چمدونشو بست ..هرچی فشار می داد چفت نمی شد.

یهو عصبی پرت ش کرد رو زمین،چمدون و تموم محتویاتش رو زمین پخش شدن!

سر خورد کنار تختش رو زمین...

اشکاش چکیدن ..زار زد...

_لعنتیآدرین لعنتی....لعنتی...

سرشو رو زمین گذاشت.

_سوفی لعنتی...سامیار لعنتی

بلند بلند داد می زد.

_سوفی لعنتی،!...ازت متنفرم...

صدای سوفی از یه خاطره ی قدیمی پیچید تو ذهن عصبیش...

"_بنفشه به نظرت من می تونم ،یه رابطه عادی داشته باشم؟

+چرا که نه دوره درمانتو تکمیل کنی میشه!

لبخند شیطنت آمیزی زد و با شیطنت گفت:

+چطور؟ شیطون نکنه کسی پیدا شده؟

سوفی خندید... با هل موهاشو پشت گوشش فرستاد:

_نه بابا!...

+چرا!! ببینم مگه تو همیشه نمی گی من مثل خواهر بزرگترتم؟ این چیز رو آدم به خواهرش می گه ها!!!

_اوم... خب.. خب یکی هست.. سامیار اسمش اینه!"

شوری اشکاش راه گرفت تو دهنش!

انگار سامیار این خواهر و برادرو طلسم کرده بود!

چشمای سیاه شدشو پاک کرد گوشیشو از زیر لباسای که دورش پخش کرده بود کشید بیرون... شماره ی بهرامو گرفت.

دقیقا بعد از پنج بوق جواب داد:

_پسره ی جعلق بیشعور کدوم گوری هستی؟؟؟ نگفتم جواب منو زود بده؟؟؟

از صدای شل و ولش معلوم بود مستِ مستِ

DONYA

+ااا..س..لاممم آبی!...چرا انقدر خشن! واسه یه دختر خوب نیستا... کی گازت زده؟ انقدر هار شدی بنفشه جونم!؟

_درست حرف بزن! من پرواز دارم ساعت ۲ بیا فرودگاه دنبالم!
+کجا؟ داری میای اینجا؟؟..

_چیه هرچی خورده بودی پرید؟ خبر اومدم انقدر شوکت کرد؟
+داری میای هلند؟ هان؟ بنفشه؟

_مگه داری چه غلطی می کنی بهرام؟ خداشاهده پیام ببینم پولایی که بهت دادم خرج علف و گندکاری کردی من می دونمو تو!

گوشی رو قطع کرد.. آدم نمی شد این برادر احمق بزرگ ترش!
چمدونشو از رو زمین برداشت و لباساشو مرتب چید توش...
گور بابای آدرین!

گوربابای سامیار!

گوربابای همشون... برن به درک!

بدونه اینکه بفهمه اشکاش روون شدن رو گونه هاش.. تو آینه به صورتش نگاه کرد
از خودش پرسید:

_بنفشه ی نفهم از چیش خوشت میاد؟

هان؟ هان؟

داد زد سر خودش:

_هان؟ از چیه اون بی همه چیز وحشی خورشت میاد؟... بره به درک بره به درک
بره به درک، بره به درک

صداش همراه آینه شکست... وقتی پالتوی دودی رنگو تنش کرد...
دستاش بی حس بودن..

چمدونشو دنبال خودش کشید...

سنگینیش مثل بارِ خاطره‌های رو دوشش بود...

حس بد و مزخرف پس زده شدن تو خورش می جوشید...

زنی که بیرون رفت ..

فقط آماده بود....

آماده‌ی یه لمس کوچیک که بشکنه.

(سامیار:)

گوشه‌ی بالکن نشسته بودم و فکر می‌کردم .. آدرین لبه‌ی بالکن تکیه زده بود و
 دقیق نگاهم می‌کرد..
 شاید با خودش فکر می‌کرد که آرومم کرده .. چه تضاد مضحکی!
 آغوش آرامش دهنده!
 به قدری مسخره بود که پوزخندم تا رو لبم اومد...عکس العمل نشون داد:
 _به چی می‌خندی سامیار؟
 +خنده؟..نه من نخندیدم!..فقط واسم سوال پیش اومده آدرین!
 هنوزم نمی‌تونستم مستقیماً نگاهش کنم.
 تو تموم این مدتی که یه کلمه ام حرف نزده بودم فقط یه چیز به خودم گفتم
 دیگه چی کار می‌تونه باهات بکنه سامی؟! این مرد تموم حرص و خشم و کینه‌شو
 ،سرت خالی کرده!
 فقط یه چیز مونده، اینکه زنده زنده خاکت کنه!
 به خودم گفتم یعنی اینقدر دیوونه‌اس؟!
 +تو موضعتو عوض کردی؟یا...
 بلند شدم قدام سمتم سست بود بدنم ترس داشت...ذهنم هنوزم وحشت
 می‌کرد از نزدیکی باهاش!

می ترسیدم.. تو مخم یه صدای داد زد: گور بابای سامیار... سامیار مرد!

رفتم سمتش تو دوسانتیش وایسادم:

_ شاید عذاب وجدان گرفتی؟

انگار اوضاع خیلی فرق کرده بود.. چون حرفی نزد.. سکوتش دیوونم کرد..

چشمم تو چشماش که افتاد گفت:

_ آره سامی همینجوری، می خوای حرف بزنی تو چشمام نگاه کن تا جوابتو

بدم، حالام بزار یه چیزی بگم روشن شی..

خوب که نزدیک شد.. نفساش که خورد تو صورتم... تصمیمی که تو ذهنم گرفته

بودم قطعی شد ..

_ من از تموم اون لحظه ها لذت بردم!

تیغهی بینیشو چسبوند به بینیم:

_ با تک تک دادایی که می زدی ارضا می شدم از درونم یه حسی شعله می کشید!

نفسام تند شد.. دستای زمختشو پایین سیبک گلوم گذاشت فشار داد.. خس خس

گلوم تو گوشش پیچید اما دست برنداشت:

_ حس خوبی که تا حالا تو عمرم تجربش نکرده بودم اول فکر می کردم واسه

انتقام، این حسو دارم؛ اینکه همه ی زجرایی که می کشی به یاد سو فی از درداش کم

کنه. اما دیشب یه چیزی رو متوجه شدم..

دستشو از رو گلوم برداشت ... به سرفه افتادم..

پشت سرمو گرفت و صورتمو به سینه‌اش کوبید و موهامو چنگ زدو تو آغوشش
فشرده، محکم و وحشیانه.

_ متوجه شدم واقعا نمی‌تونم تویی که از همه جا طرد شدی رو بیرون بندازم!

چشماش گشاد گشاد بود... لحنش مثل یه باد برنده آزادانه همه‌ی پلای تو ذهنمو
ویران می‌کرد..

_ تو دقیقا همون چیزی هستی که جویدمش و لهش کردم.. اما تفاله‌تو دور
نمی‌ندازم.. می‌خوام این لطفو در حقت کنم سامیار...!

"_ می‌خوام یه یه لطف در حقت بکنم سوفیا! می‌زارم تو این مرحله خودت با تموم
مشکلاتت روبرو شی!.. اینجور وابستگی به من... جواب نمیده!

+ می‌خوای بری سامی؟

_ مثبت ببینش اینو.... یه لطفه"

با تمام زورم تخت سینه‌ی آدرین کوبیدم..

تلو تلو خورد...پاهاش به لبه ی بالکن گیر کرد..

تن بزرگ و سنگینش بی تعادل برخورد کرد به لبه ی بالکن، مثل یه تیکه گوشت آویزون شد، جاذبه کشیدش پایین...جلو چشمام آدرین سقوط کرد.

بدن بزرگش پرت شد .

پایین نگاه کردم، کف باغچه از زیر جنازه اش..خون سیاهی هم رنگ ذاتش راه افتاده بود و بدنشو تو خودش غرق کرده بود.

مثل آدمای مسخ شده ..وسط بالکن وایساده بودم.

با برخورد مشت محکمی پرت شدم سینه دیوار...!

صداش پرده گوشمو پاره کرد:

_سامیارر! هار شدی؟

چشمم ثابت موند رو آدرین!...آدرینی که لباساش خاکی بود..به خودم اومدم....

همش تصور بود؟!..تصور بود.

آدرین فقط افتاده بود کف زمین و خاکی شده بود.

کسی که خونریزی کرد خودم بودم زیر مشت و لگدای اون .

یه روز واقعا پرتش می کردم...!

بعدش با لذت سقوطشو تماشا می کردم!

رو شکمم نشسته بودو محکم میزد،عقب کشید...دستامو رو صورتش گذاشتم

متعجب از کارم نگاهم کرد..

صورت خون آلودمو نزدیکش بردم..لبامو چسبوندم به لباش...

دستشو گذاشت پشت سرم...مزهی خونم رفت زیر دندونش...

زبون گرمشو کشید رو زبونم....با تموم قدرتم....با تموم حرصم محکم

لبای داغشو گاز گرفتم.

پرتم کرد کنار و دستاش رو لبش گذاشت.

خونش جاری شده بود....

مزش فوق العاده بود....

بلند زدم زیر خنده!...

نگاهش روم بود....سرمو کج کردم و به قیافه ی بهت زده اش نگاه کردم...

چیو نگاه می کنی آدرین؟...این دیوونه رو خودت ساختی!

با دستای خونیش از یقه کشیدم و چسبوندم به دیوار:

_ اینقدر واست خنده داره؟اینکه به گات بدم ازش لذت می بری؟هان؟

خون راه افتاده از لبای شکافته شدش ،چکید و راه گرفت رو سینه هاش..

با دستم یقه شو کشیدم جلو و نگاهی چرخوندم رو بدنش..

رد خونش از رو قلبش گذشت و رفت پایین و پایین تر....

فقط یه رد بود...یه رد خون لعنتی!

چشمامو بستمو تصور کردم با دستام بدنشو شکافتمو و خونش فوران می کنه و تموم تنش غرق غرقه.

یه شکاف عمیق و کشنده!

دستمو پس زد و کشون کشون بردم تو حموم ..پرتم کرد کنار وان و آب باز کرد ...

کی می گفت صدای آب آرامش بخشه؟

زیر مفتحه!

مثل جدا شدن روح از بدن، مثل چکیدن آخرین قطره خون از تنت می مونه!

وقتی تو یه سیاهی مطلق دست و پا بزنی، وقتی یه سایه ی سیاه قد کشیده باشه و نزاره از جات تکون بخوری، عقلت مثل یه آدم بزدل میره تعطیلات!

تو می مونی و یه سر بدون فکر و یه قلبی که مثل گنجشک خودشو می کوبه تو درو دیوار سینت.

آدرین گردن بلند و کلفتی داشت با یه رد بزرگ و برجسته !

من از اینجا که نگاهش می کردم از این فاصله ی کوتاهی که اندازه ۴ انگشت بود..نبض زندنشو می دیدم!

نبض تپنده جریان خونش !

دندونام تیر می کشیدن... دلم می خواست با دندونام همون رگ گاز بگیرم یه طوری
که خونش بپاشه رو تموم صورتم ...

+ لذت می برم!..

صدامو که شنید سرشو چرخوند سمتم و تو چشمام نگاه کرد..

+ هروقت یه طوری با خشونت گلومو می گیری ... تموم بدنم از لذت می لرزه!

بلند شدم و اونم که دولا شده بود، شیر آب بست و باهام بلند شد.

زخم رو لبش کم کم کهنه می شد.. خونش کشیده شده بود تا رو گونه هاش..

جلوش که وایسادم و سرمو چسبوندم به گوش تکونی نخورد...!

دلم می خواست ذهنشو بخونم! بوسه آرومی رو رگ گردنش زدم...

اینکه هرچیز جدیدی ازم ببینه متحیرش نمی کرد، انگار به دیوونگی عادت داشت!

+ هر وقت اینجوری گوشو می بوسیدم پاهاشو حلقه می کرد دور کمرم..

تکون نداد به خودش...

سرمو کاملاً رو شونه‌هاش گذاشتم، رگ گردنش سفت شده بود، زبونمو درآوردمو کشیدم رو رگِ برجسته‌ی سفت شدش!

+دوست داشت تموم تنشو لیس بزنم!

دستاشو که بالا آورد رو شونه هام گذاشت یهو با تموم جونم دندونامو گذاشتم رو شریان زندگیش!

تکون محکمی به خودش داد و فریادش اکو شد تو حموم...

فشار دادم و فشار دادم....

محکم شونه هامو گرفت تا از خودش جدام کنه، اما من چسبیده بودم و ولش نمی‌کردم...

مثل یه زالو طعم خورش که رفت زیر زبونم حریص تر شدم!

با مشت کوبید تو پهلوم، دولا شدم و چسبیدم به پهلوی دردناکم با ضرب پرتم کرد تو وان آب...

آب سر رفت و جسم سنگیمو کشید تو خودش..

تا اومدم بلند شم با دست سرمو کرد زیر آب...

آخرین چیز واضحی که دیدم چشمای گشاد شدش بود...

سرمو محکم گرفته بود و فشار می داد؛ نفسم که تموم شد دستشو برداشت

خودمو پرت کردم بیرون از آب:

_ کثافتِ آشغال! وحشی شدی!

تا اومدم نفس بگیرم، دوباره سرمو کرد زیر آب... اونقدر دست و پا زدم که بدنم بی حس شد و دست و پاهام که می خورد به دیواره های وان، کبود شدن..

ریه هام که از آب پر می شد می کشیدم بیرون و تا عمق وجودم هوا می کشیدم تو و دوباره می کردم زیر آب...

چند بار ریه هام پر و خالی شدن؟ نمی دونم

آخرین باری که کشیدم بیرون چشمام به زور باز می شدن:

_ نمک شناسی سامی! من تورو بخشیدم اما تو!... سامی باید چی کارت کنم؟ تو بگو؟؟

نفس های عمیق کشیدم.... سرفه هام که قطع شد و صورتش که واضح شد...

جای گازخون آلودم رو گردنشو که دیدم.

داد زدم:

+منو برگردون! سامیارو از درونم بکش بیرون! می تونی؟ میتونی خودمو برگردونی؟

DONYA مثل دیونه ها داد زدم و گریه کردم ،پیش کسی که همه چیزمو با دستاش نابود کرده بود...هق هق می کردم ووفریاد می زدم:

+دلم تنگ شده واسه خودم !می تونی برم گردونی آدرین! می تونی؟

مثل یه زلزله ی بزرگ بود که پس لرزه هاشداشت می لرزوندم...

تن لرزونمو محکم گرفت تو دستاش:

_ سامیار آروم باش هی هی !

با دستاش محکم دو طرف صورتم کوبید :

_ آروم باش!

آرام باش ..!مثل یه دروغ قشنگه که آدما همیشه قبل از بریدن سر یه گوسفند بهش می گن!

صورتمو با دستاش گرفت و جلوی صورتش برد،پلکام می لرزید و مردمکام حیرون می چرخیدن توی صورتش، توی صورت آروم و گول زندهش:

_ من اگه اونو ازت بکشم بیرون... دوباره می کشمش شنیدی سامی؟

آروم بود ،زل زدم تو سیاهی چشماش:

_ من اون سامیارو می کشم!

صداش اگو شد تو حموم یقمو ول کرد، بدنم پرت شد تو وان..

اونجوری که بالا سرم وایساده بود مثل یه حقیقت بزرگ، زیادی قابل لمس بود

منم انگار هنوز زیادی امید داشتم به خودم !

دور از چشماش تیکه شیشه رو تو دستام فشردم، به آب آغشته به خونم نگاه کردم.. کم رنگ بود، با دست کمی آب پاشیدم و گفتم:

+ چرا از اول نیوردیم اینجا؟

رو زانوهایش نشست و دستاشو لبه ی وان تکیه داد، نگاهش کردم:

_ کجا؟

چرخیدمو تکیه مو دادم به دیوار جوری که آدرین دقیقا روبروم باشه:

+ اینجا، چرا نیوردیم و رگامو نبریدی؟

چشماش رو چشمای بی حالم نشست، شیشه رو لغزوندم رو رگ برجسته مچم.

فشار دادم، حس سوزشش پلکامو لرزوند، آدرین سرشو کج کرد و دستاشو تو موهام کشید، موهای خیس و بهم ریختم.

_ چرا باید اینکارو کنم؟

+ انتقام خواهرت! مگه نگفتی سوفی رگاشو زد؟

سرشو تکون داد... آب قرمز قرمز تر می شد... من زرد و بی حال..

آدرین نگاهی به آبی که رنگ می گرفت کرد، نگاهش پرسش گر رو صورتم نشست
گفتم:

+زخمم سرباز کرده!

نیم خیز شد و دست گذاشت روی بازوم تن سنگینمو چسبوندم کف وان سرشو
که آورد نزدیکم پچ پچ کردم:

+تاحالا آدم کشتی؟

آدرین استپ کرد...نگاهشو چرخوند به چشمای بی حالم:

_سامیار تکنون بده خودتو!..باید زخمتو ببندم از کجات این همه خون میاد؟!

+نکشتی پس!

_چرا چرت و پرت می بافی؟..بلند می شی یا یه طور دیگه..

+از اول باید این کارو می کردی!باید منو مثل خواهرت می کشتی!...

یهو محکم گرفتمو کشیدم بیرون...با چشمای درشت نگاه می کرد.

به دستای آش ولاشم و به تیکه شیشه ای که از لای مشت واشدم پرت شد تو
آب!

_چی کار کردی سامیار؟!لعنتی...

دستای زخمی و بریده شدمو تو دست گرفت، با آخرین جونم دستامو آزاد کردم و انداختم دور گردنش و یهو با ضرب همراه خودم کشیدمش تو وان...

محکم بغلش کرده بودم مبادا در بره!

دستای بریده شدم... بی حس بودن، خونم از رگای پاره شدم شر شر می ریخت و آب قرمز تر و قرمز تر می شد.

بدنای غرق خونمونو سفت نگه داشته بودم... سفت سفت.. آدرین تو خون من دست و پا می زد.

_سامیار لعنتی چه غلطی داری می کنی با چی زدی رگتو؟؟ ولم کن !!

تموم زورمو جمع کرده بودم انگار امروز زورش بهم نچربید..

کنار گوشش پچ پچ کردم:

+دقیقا تو همین وضعیت سوفی رو پیدا کردی؟ نه؟ انتقامتو کامل کردم... خونم پای تو! تو منو کشتی آدرین...

بالاخره سرشو از حصار دستام آزاد کرد.. تصویر تار صورتش تار تر می شد

نگاه کردم به صورت ترسیدش به همه ی زحمتی که به خودش می داد تا منو از وان غرق خون بکشه بیرون، لب زدم:

+قاتل.

آدرین بدن سامیارو کشید بیرون از وان..بوی خون پیچیده بود ،سرش گیج رفت
وان سر ریز از خون بود...

چشمش جنازه ی رنگ پریده سوفی رو دید میون خون سامیار!
لبای که بهش گفتن قاتل یه لحظه ام از جلوی چشمش کنار نرفت...

پیشون شد تموم خاطرات بدش از وسط مغزش مثل یه تند باد گذشت و گذشت
و دست آخر جسمشو به زانو درآورد .

کف زمین نشسته بودو به جسم نیمه جون سامیار چشم دوخته بود..

به بدن نیمه برهنه ی سوفیا که به سیاهی فرو می رفت...

سرشو تو دستاش گرفت و فریاد زد...

قلبش از ته ته سینش سوخت و اشک شد از چشمش چکید ... زمزمه کرد:

"سامیار لعنتی!"

از صدای فریادش اطلس اومده بود و با دیدن اون همه خون جیغ زده بود ..

با زانوهاش جلو رفت و سامیارو کشید به آغوشش و بلند کرد:

_نمیزارم بمیری!هیچ وقت!

DONYA

وارد اتاق شد سامی رو رو تخت انداخت بلند داد زد:

_به جای جیغو داد سریع یه دکتر خبر کن!

اطلس با داد آدرین به خودش اومد و به سرعت باد از اتاق خارج شد.

جعبه کمک های اولیه رو باز کرد رو تخت و هرچی باند دم دستش اومد باز کرد و تند تند پیچید دور دستای سامیار..

هرچی باندو می پیچید دور دستاش خون سامی آغشته می شد بهشو قرمزیش مثل یه تیر تو قلب آدرین می رفت..

با حرص تند تر تندتر پیچید باندارو:

_عوضی! چرا اینکارو کردی؟ می خوای منو اذیت کنی؟

دوتا دستاشو که باند پیچی کرد دولا شد رو صورت رنگ پریده ی سامیار:

_من قاتل نیستم فهمیدی؟ توی بی شرف گه خوردی بمیری!... لعنتی!

بلند اطلسو صدا کرد:

_چی شد دکتر کجاس؟

+آقا گفتن تا ۱۰ دقیقه دیگه می رسن!

مشتاشو کوبید تو تخت!... با کلافگی صورتشو تو دستاش گرفت:

از کی مهم شد واسم زنده مردت دیوث!

چهره‌ی سامیار رو به زردی می‌رفت.

کلافه شروع کرد به قدم زدن تو اتاق، گهگاهی خم می‌شد و نفساشو چک می‌کرد!

چند تا ضربه به در خورد و پشت بندش مرد پیری همراه ساک دستی قهوه‌ای
پررنگش وارد شد، اطلس درو آروم بست و سینی حاوی شربت روی میز گذاشت:
_جناب دکتر لطفا عجله کنید خودکشی کرده!

مرد اما با آرامش اورکت سرمه‌ای رنگش رو در آورد و آرام روی مبل قرار داد.
با حوصله کیفشو باز کرد.

آدرین اما مضطرب با پاهاش ضرب گرفته بود و مدام بادست دهانشو می‌مالید!
گوشی پزشکی رو برداشت و بالاخره سمت سامیار رفت، مردی با صورتی همچون
روح!

کنار آدرین ایستاد و با لبخند کوچکی گفت:

_سلام جناب تاشچیان!

آدرین سری تکنون داد و آروم سلام کرد .

_دکتر وضعش چگونه؟

دستای خونی سامیارو تو دستای پیرش گرفته بود و چک می کرد:

+تا به حال انقدر نگران ندیده بودمتون! شخص مهمی هستن؟

با دست از اطلس خواست بیرون بره و درو بست، سر دیگه تخت نشست و به بازکردن باندایی خونی از دور مچ سامیار چشم دوخت.

_مثل اینکه!

ابروهای دکتر از لحن جدی آدرین بالا پرید:

+به نظر میرسه عمیق نبریده، خوب شد جلوی خونریزیو گرفتید در غیر این صورت ..

_می مرد؟

دکتر دقیق نگاهش کرد:

+البته جناب جونشو نجات دادین! اگر این کارو نمی کردید حجم خون زیادی از دست می رفت و دچار سکته می شد!

DONYA

" جونشو نجات دادین!"

جمله‌ای که حتی ذهن آدرینو بهم می‌ریخت..

کسی که مثل زهر خون سامی رو آلوده کرده بود ذره ذره رو به مرگ می‌بردش حالا نجاتش داده؟

مثل این بود که عزرائیل بیاد و دست نوازش به سرت بکشه!

صبح که از خواب بلند شی فقط رد دستاش رو سرت درد بگیره.

دکتر نخ بخیه رو از توی پوست سامی رد می‌کرد و شکاف دستاشو می‌بست، آدرین چشماش زل بودن رو چهره‌ی سامیار!

چطور اینقدر یهویی این تصمیمو گرفت؟

می‌خواست عذاب وجدان مرگشو رو شونه های آدرین به جا بزاره؟

زیر لب زمزمه کرد:

_حسابتو می‌رسم!

عذاب وجدان؟!!

چیزی که آدرین یه لحظه هم حس نکرد!

اما نه هیچ جوره قانع نشد چون با تموم این جریانایی که پیش اومده بود تا اینجا سامیار اگر چه شکسته و لت و پاره، اما دووم آورده بود با یه جسم خالی و یه درد عمیق توی قلبش.

بخیه های نشسته رو پوست تیره ی سامیار که لکه های خون، روشون خشک شده بودن مثل یه نخ، متصل بود به سر قلب آدرین، انگار این نخ جدا کنن قلبش نخ کش می شد و تار و پودش از هم جدا می شد.

اما خودش هنوزم با لجبازی همه ی حساشو نادیده می گرفت!
این دلشوره و بی تابایی که ته دلشو خالی می کردن رو به موضوعات بی ربطی، ربط می داد.

مثل یه احمق!

دکتر با پنبه ی آغشته به ماده ی ضد عفونی کننده زخماشو تمیز کرد و سرمو وصل کرد.

کاغذی رو درآوردو چیزی روش یادداشت کرد و سمت آدرین گرفت:
+اینارو تهیه کن و بهش بده، داروهای تقویتی همراه پماد و داروهای منعقد کننده خونه، حتما بهش چیزای خون ساز بدید.
آدرین تشکر کرد و از رو تخت بلند شد.

+نگفتی چه نسبتی داره باهاتون، نکنه برادر گمشده ای چیزی داشتین من خبر ندارم؟

نیشخند زد و سمت دکتر که اورکتشو می پوشید چرخید:

_پارتنرمه!..فک کنم از دستم خسته شده!

دکتر هاج و واج زل زد به چهره ی جدی آدرین؛ دکتر عقایدۀ روشنفکرانه ای داشت مثلاً همیشه از یکی از آشناهاش تعریف می کرد که گرایش خاص داره و همیشه ازشون حمایت می کنه !

اما اینکه بفهمه به قول خودش جناب تاشچیان جزو جامعه ی LGBT هست دچار تعجبی شد که چهرشو به شدت مسخره جلوه داده بود!

آدمای همیشه همینطورن دم از حمایت میزنن اما تهش انگشت قضاوتشونو طوری سمت دراز می کنن که تا گوشت و خونت فرو میره و بدتر جای زخم میزاره رو سینه ات!

آدرین جلو رفت :

_ممنون که اومدید .

از حالت بهت خارج شد:

+اه بله بله...وظیفس جناب اگه مسئله ای پیش اومد حتما خبرم کنید.

دستاشو فشرد و از اتاق خارج شد.

خودش موندو سامیار بی هوشی که فقط کمی رنگ صورتش از حالت زردی دراومده بود.

حالا مرد خوابیده ی رو تخت از برده گی دراومده بود و شده بود پارتنر!؟

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

_فقط بلند شی روزگارتو سیاه می کنم! از کی تاحالا تصمیمارو تو می گیری؟

اما برخلاف حرفای تندش حس خوب و ارومی تو دلش جریان پیدا کرد یه حسی از جنس "آخیش خیالم راحت شد!"

احمق بود، خیلی احمق!

لای پنجره رو باز کرد تا هوای خفهی اتاق عوض شه، از بوی مواد ضدعفونی کننده سر درد گرفته بود.

سامیار گهگاهی تکون کوچکی به سرش می داد و شر شر عرق می کرد.

دستمال سفید تمیزی برداشت و روی پیشونیش کشید.

باصدای ناله ی ضعیفی لای پلکاشو باز کرد و لبای خشک شدشو تکون داد.

آدرین سرشو سمتش خم کرد و گوشش رو کنار دهنش گرفت تا متوجه بشه چی می گه:

+آ..ب...

_تشنه؟..البته الان بهت آب می دم!

ماگ سرامیکی بزرگی که روی میز کنار تخت گذاشته بود رو برداشت و لبالب پر آب کرد.

لیوانو سمت سامی گرفت:

__بیا سامیار پاشو بخور!

سامیار حتی توان تکون دادن دستاشو نداشت..

لایه لایه های پوست و گوشت بهم وصل شدش درد می کردو می سوخت.

اثر داروی آرامبخشی که تو خونش جریان پیدا کرده بود تموم تنشو سست و بی حال می کرد و صداهای اطرافشو کمی ناواضح می شنید.

سعی کرد شونه هاشو تکون بده و تکیه بده به تخت اما شکست خورد.

آدرین سمتش خم شد و سفت شونه هاشو گرفت کمک کرد تو جاش بشینه.

نفس نفس زنون چشمای پف کردشو سمت ادرین چرخوند:

__بیا بگیر می خوام بزارم دهنت حتما!

دستشو آروم بلند کرد ، تموم رگ و پی دستش تیر کشید.

صورتشو از درد جمع کرد.

تو دوسانتی لیوان آب ، آدرین یهو لیوانو پس کشید تموم آبو خالی کرد توی صورتش!

DONYA

با چشمای درشت از جا پرید و نفس بلندی کشید.. آدرین بلند گفت:

_ کثافت توی بی شرف چطوری تخم کردی اینکارو کنی؟

سامیار زبونشو رو لبای خشک شدش کشید نگاهش کرد:

+هه... چطور ناراحت.. شدی؟

آدرین محکم کوبید تو صورتش رد سه تا انگشتاش موند روی پوست صورت تحلیل رفته ی سامیار .

_ هدفِت چی بود واسه این خودکشی مزخرفت؟ مثلاً می خواستی منو شرمنده کنی! هه... یا فهمیدی مستحقشی و خودتو مجازات کردی؟

سامیار غرق چشمای سیاه آدرین شد و آروم گفت:

+هیچکدوم!

آدرین اخم کرد..

+فقط می خواستم ببینم عکس العملت چیه!...

کمی خودشو به جلو خم کرد:

+واسه چی نجاتم دادی؟..

سکوت بینشون تو سیاهی شب غرق شده بود.

+دلت واسم سوخته؟قضیه چیه آدرین!

آدرین بلند شد و لیوان توی دستاشو روی میز گذاشت و دستی به یقه‌ی لباسش کشید. صدای قدماش رو پارکت تق تق توی گوشای سامی تیر کشید:
_سامیار تو یه موجودی هستی که از دیدن زجر کشیدنش لذت می‌برم! می‌تونی بهم بگی سادیسمیم!

برگشت سمتش و یکی از ابروهاشو بالا پروند:

_اما تو! توامیه مازوخیسمی! از این که لهت کنم خوست میاد نه؟!

دستاشو تو جیباش کرد:

_می‌خواستی با این کارت چی عایدت بشه؟ توجه من؟!

نیشخندی زد و گفت:

_اوه سامی تو تموم توجهمو داری! من هرشب بهت فکر می‌کنم هر ثانیه هر نفسی که می‌کشم ..

سامیار سخت نفس می کشید انگار چیزی تو سینه اش سنگینی کنه!

_می دونی! فکر می کنم با این عروسی که قشنگ تو دستام خودشو تگون میده چه کار دیگه ای باید بکنم!

آدرین مثل یه آدم گمشده بود!

کسی که دقیقا نمی دونست دنبال چیه و از چیزی ام که داشت مراقبت نمی کرد!
دونفر تو سرش داشتن می جنگیدن.
واسه همین همیشه خودشو گم می کرد.

وقتی جوان بود با تموم توانش واسه داشتن چیزی جنگید و جنگید و جنگید اما
طوری زمین خورد و شکست ، که جنگیدن یادش رفت و تبدیل شد به کسی که
واسه داشتن چیز جدیدی که قلبشو به تپش میندازه اشتیاقی نداشت!

اما هیچ جوره نتونست جلوی حسایی که از سامی می گرفت مقاومت کنه!

این حسا پخش شده بودن تو خونش!

تو هر دقیقه پمپاژ می شدن تو تموم بدنش!

سامیار پلکاشو روی هم قرار داد:

+تو وقتی این عروسکو، بی جون توی دستات دیدی ترسیدی مگه نه آدرین؟

نگاهشواز لای پلکاش پرت کرد سمت صورت آدرین:

+دقیقا مثل یه بچه که واسه داشتن چیزی گریه می کنه! اما...

نفس عمیقی کشید:

+این عروسک واسه گریه های اون بچه تره ام خورد نمی کنه!..

ترس می تونه دو نوع باشه !

یه چیزی از جنس مرگ که حس سیاهی عمیقی منتقل می کنه!

دقیقا مثل ترس سامی از آدرین!

و یه چیزی از جنس مرگ چند باره !

چیزی که تا می مردی دوباره می کشتتو این چرخه هزار بار تکرار می شد!

دقیقا مثل حس آدرین به سامیار.

حرفای سامی توی سرش رژه می رفت، نفس عمیقش و بی صدا تو ریه هاش کشید

به شربت دست نخورده‌ی روی میز نگاه کرد. شربتو برداشت و سمت سامیار رفت:

_تا اینو تو سرت خورد نکردم کوفت کن!

دریغ از تکونی از سمت سامیار! لباسو روی هم فشردو گفت:

_من واسم واقعا سواله! تو چطوری راضی شدی همچین کاری کنی؟

حرف می‌پیچوند! اینکه سامی رک و راست با این حال بدش همچین چیزی رو بگه! اینکه سامی همیشه تو این مواقع حساشو می‌گفت!

تو این چند وقت تقریبا شناخته بودش این آدمی روکه اصلا دیگه شبیه خودشم نبود!

_می‌دونی سامی! من تو بچگیم هیچ وقت اسباب بازی نداشتم! واسه همین..

نگاهشو از زردی چهرش سر داد تو عمق چشمای بی‌حالش:

_هیچ وقت واسه هیچی گریه نکردم!

بهونه هیچیم نگرفتم!

فقط بخاطر یه چیز تو کل زندگیم خودمو به آب و آتیش زدم اما اونم از دستم رفت! شاید چون به زور می خواستمش!

+آدرین...

این لحن صدا کردن چی پشتش داشت که اینجور از درون خالیش می کرد؟!!!!
سرم نصفه و نیمه ای که یه سرش درست تو دستای داغون سامی فرورفته بودو از نظر گذروند و نشست روی تخت.

لیوانو نزدیک لبای سامیار برد. چشمای سامیار میخ صورتش بود
لیوانو آروم بالا برد تا اون بتونه ازش بنوشه.

_تو توی موقعیتای بدتری ام بودی چرا اینکارو اون موقع نکردی؟

سامیار مایع شیرین توی دهانش رو قورت داد. همچنان زل زد. نصف شربتو خوردو خودشو عقب کشید.

آدرین لیوان نصفه رو روی پاتختی گذاشت خم شد وشونه های سامیار گرفت
وادارش کرد تو جاش بخوابه همونطور ادامه داد:

DONYA

_این که من یه چیزی رو بخوام اصن بد نیست! وحشت نکن! و دیگه اینطوری
سعی نکن از دستم فرار کنی!

بالاخره زبونشو چرخوندو گفت:

+وحشت؟! نه نمی ترسم فقط داره حالم بهم می خوره!

_از چی؟

صدای سامیار از اون دورگی و خشدار بودن دراومده بود:

+از تو! از اون عقاید پوچ تو سرت! از این همه گه بودند!

دقیقا کدوم عقایدو می گفت مگه از حسای ممنوعش نسبت به سوفیا خبر
داشت؟!

_بیا باهم روراست باشیم سامیار!

دنبال حرفش بلند شد و کمر بندشو درآورد و پیراهن کرم رنگشو روی کاناپه پرت کرد
و کنار سامی دراز کشید:

_اینجا خونه منه!

سامیار به نیم رخش که تو سایه ی تیره رنگی فرورفته بود چشم دوخت:
_هرچی اینجا می بینی متعلق به منه!

از گوشه ی چشم نگاهی انداخت:
_همه ی وسایل و آدماش جزو اموالمن!

به پهلوی چرخید و رخ سامیارو با لذت تماشا کرد:
_من با اموالمن همه کار می تونم بکنم! بسوزونمشون یا ...

دستاشو روی صورت سامی نوازش وارانیه حرکت داد:
_یا با تموم دقت حواسم به ترکایی که روشن افتاده باشم تا متلاشی نشن و از بین نرن!

سامیار با یه لحن پر تمسخر گفت:
+باشه، بیا روراست باشیم!

مثل یه بازی قدیمی روسی "Russian roulette" لوله‌ی تفنگی رو که تنها یه تیر
توش داشت سمت خودشو و آدرین نشون رفت و ماشه رو چکوند تا شاید، تیر
بالاخره تو سینه‌ی یکیشون کاشته بشه؛

تیر اول...

+به عنوان یه برادر چیکار می‌کردی با سوفی؟ چه کاری که یه خواهر انقدر ناامنی از
طرف برادرش حس کنه؟!

صدای سامیار زننده‌ترین حقایقو وارد مغز درگیرش کرد. مثل یه پاندول ساعت
وسط این لجنی که برای خودش درست کرده بود تاب می‌خورد و تاب می‌خورد!

تیر دوم...

+ازم می‌پرسی چی باعث شده اینکارو کنم؟! پس بزار من ازت بپرسم.. آدرین..

دستای آدرین بی‌حواس آروم روی صورت سرد سامیار تگون می‌خورد:

+تو واسه‌ی همه اینا یه دلیل داشتی بهم بگو دلالت واسه کارای الانت چیه؟..

تک تک حرفای سامی مثل پتک تو سرش کوبیده شد؛ از جواب دادن به سوالایی
که ازش پرسیده می‌شد می‌ترسید!

تیر سوم ...

+ می ترسی! از جواب دادن به سوالات که اینجوری ساکت شدی؟

تیر چهارم ...

توی این فاصله ی کم صورتاشون سامیار تو سمج ترین حالت ممکنش تموم
نفرتشو تو لحنش خالی کرد:

+ الان که منو بخشیدی از اینکه من خواهرتو می گایدم چه حسی داری؟

دستای آدرین خشک شد رو صورتش:

+ می دونی آدرین همش دارم به یه چیز فکر می کنم! اینکه بچم دقیقا شبیه من بود یا
سوفیا!

آدرین خودداری می کرد ، تا توی این شرایط آرامششو از دست نده..

سامیار خسته بود ؛انقدر که این بازی همه ی توانشو رو به تحلیل می برد.

تیر پنجم ...

خنده ی کوتاهی کرد:

+فک کنم بهت می گفت دایی!

انگار درد داشت ...تیری که رفت و نشست تو سینه‌ی آدرین...
یهو مثل فشنگ از جا پریدو دستاشو دور گردن سامی پیچید .
خیمه زد روی سامی :
_خفه شو! ببند دهنتو ...

نفساش غیر عادی بودو فشار دستاش بیشتر و بیشتر می شد:
_تو با بخشش من مشکلی داری؟

دست و پای سامیاراز فشار روی گردنش ..به تقلا افتاد..
_اینکه یه چیزو از گذشته پشت سر بزاری سخته واست حرومزاده! واسه چی
می کشی وسط این چیزارووووو!
داد میزد... آدرین بی منطق ترین موجود توی زندگی سامیار بود !
از گذشته ای می گفت که به اندازه ی تموم قطره اشکایی که سوفی ریخته بود
سامیارو زجر داده بود!
تا قطره آخر اشکایی که از چشمای سوفی چکیده بود ،خون از تن سامی
کشیده بود بیرون!

اما حالا می خواست با تمام این گذشته ای که واسه سامیار رقم زده اون پشت سر بزارتش!

آدرین گذشته ی چند سالشو تو سر سامی کوبید طوری که آوار شد رو زندگی مردی که الان یه ذره هم از خود واقعیش وجود نداشت و حالا انتظار داشت سامیار گذشته ی چندین ماهه رو مثل یه دود از سرش بیرون کنه و همه چیزو فراموش کنه!

احمق بودخیلی احمق...

صدای خر خر گوی سامیارو که شنید ولش کرد، نگاهی به دستای سامی که از تقلا خونین و مالی شده بودن کرد. بلند شد و نشست کنارش...

نفسای بلند و عمیق سامی برای بلعیدن هوای توی اتاق توی گوشش پیچیدن. بی حرف باندای دستای سامیارو عوض کرد و رگ ورم کرده ای که سوزن سرم از توش دراومده بودو با چسب زخم پوشوند و پتویی روی سامیار کشید.

روی تخت به پهلو دراز کشید و به دستاش تکیه داد؛ به سامیاری که از درد صورتش جمع شده بود نگاه کرد:

_تو که خایه شو داری جلوم کصشعر بگی منتظر اینجور چیزام باش!

+روانی!..حقیقت تلخه به مذاقت خوش نیاد فقط!

_ سامی جدی حوصله ندارم باز کوکت بزنم! پس زر اضافه زن !

+دکتر منوکوک میزنه تو فقط جر میدی!

لبخند ژکوند گوشه‌ی لبش رفت رو چین وسط مغز سامی! همون چینی که دقیقا به اعصابش مربوط میشد!

_ تو برادر داری؟

سامی یهو تیز نگاهش کرد:

+ببینم تو نقشه‌ای که واسم کشیدی جد و آبادمو درنیوردی؟

_ به جدو آبادت چیکار دارم؟

کلافه سرشو تو متکای سفید رنگ کوبید و چشماشو بست:

+همون بهت ربط نداره!

صدایی از جانب آدرین نشنید، کنجکاوانه چشماشو باز کرد یهو جاخورد!

صورت آدرین دقیقا تو دوسانقی صورتش بود.

_ سامیار یه چیزی کشف کردم!

نفسای داغش پخش می شد رو پوست صورت سامیار.

_ اگه باهات توی این شرایط آش ...

مکث کرد .. صورتشو نزدیک تر برد و اخماشو کشید تو هم:
_ببینم واسه این که باهام سکس نکنی خودکشی کردی؟

سامیار خودشو بیشتر تو متکا فشار داد:
+نه .. تو به این می گی سکس!

بیشتر جلو رفت ،اندازه ی یه بند انگشت فاصله داشت باهاش.

+شاید واست جالب باشه اما دلش اینه که از خودم بدم اوامده!
_چرا نکنه چون بهم حس داری؟
دندوناشو بهم سایید:
+من به سگت حس دارم اما به تو نه!
_نداری؟!!!

دستشو برد زیر پیراهن سامی:
_بدنت همیشه راستشو میگه!

سامیار نفسشو فوت کرد بیرون:

+نکن!...دستم درد می کنه!

_زیونت چی؟

قبل اینکه چیزی بگه لباسو چسبوند به لبای خیس و پرحرارت سامیار. دستاشو از کنار بدن سامیار بلند کرد و دو طرف سرش رو متکا گذاشت؛ انگشتاشو بین موهای سامیار که بلند شده بودو تقریبا تا پایین گوشاش میرسید سر داد. زیونشو که سر داد تو دهن سامیار گیر دندوناش افتاد.

سامی با یه فشار ملایم زیونشو نگه داشته بودو با اخم بهش نگاه می کرد. سرشو که کمی عقب کشید، دندونای سامی چفت تر شد، مزه ی خون تو دهنش رفت و ریشه ی موهای سامیارو کشید بالاخره سامی ولش کرد.

آب دهن آغشته به خونشو پرت کرد رو صورت سامیار:

_چه گهی می خوری؟

سامیار با محتاط ترین حالت دستشو بلند کرد و روی صورتش کشید. سرشو کج کرد و گفت:

+معتاد خونت شدم!

آدرین از روش کنار رفت و تو دستشویی دهانشو شست .
به نظر آدرین سامی دیوونه شده بود!قبلا این شکلی نبود!

نیمه‌های شب بود که صدای نفسای آدرین منظم شده بود،همینقدر که وحشی
بود تو خواب بی‌دفاع به نظر می‌رسید.
چرخید و تموم مویرگی دستش به سوزش افتاد و تیر کشید کلافه از دردی که نه
آروم میشد و نه تموم چشماشو روی هم فشار داد.
تشنه بودو دهانش خشک شده بود
آروم آدرینو صدا زد ،تکونی نخورد..خودشو کشید بالاتر و تو جاش نشست.
گلوشو صاف کرد و بلند صداش کرد.

اخماش تو هم رفت و آروم چشماشو باز کرد:

_چه مرگته؟واسه چی داد میزنی؟

+تشنمه!

نگاهی به صورت تو هم جمع شده‌ی سامی کرد و گفت:

_خربزه خوردی پا لرزش بمون!

چشماشو دوباره رو هم گذاشت.

سامیار دوباره بلند اسمشو صدا کرد، با حرص چشماشو باز کرد به سامی چشم دوخت.

+تا بهم آب ندی ساکت نمیشم !

تو جاش نشست و لیوان اب روی پاتختی رو برداشت و جلوی دهن سامی گرفت :
_بیا !

+یه قرص بهم بده از درد خوابم نمیبره.

_به درک بکش تا بفهی چه غلطی کردی!

لیوانو چسبوند به لبای سامی و اونیه نفس همه رو سر کشید.

تو جاش سر خورد بدون اینکه فشاری به دستاش بیاد.

آدرین دستاشو زیر سرش گذاشت و زل زد به سقف.

+واسه چی پرسیدی برادر دارم یا نه؟

صدای گرفته از خواب آدرین پیچید تو گوشش:

یکی رو تو آلمان دیدم خیلی شبیه تو بود!

سامیار غلت خورد و پشتشو بهش کرد:

+اگه داشتم که الان کونت میزاشت!

از پشت که سامی رو نگاه می کرد شبیه یکی بود که خیلی وقت بود میشناختش از
۱۲ سالگی!

نور آفتاب افتاده روی صورتش کلافه کرده بودش دستشو روی پیشونیش قرار
داد.

روی پهلوی خوابید و لای چشماشو باز کرد

سامیار به خواب عمیقی رفته بود نیمه شب توی سرمش مورفین تزریق کرده بود
واسه همین الان انقدر تخت خواب بود.

از جاش بلند شد و پرده رو کامل کشید. صدای تقه‌ی در بلند شد.

پیراهنشو تنش کرد و در باز کرد اطلس جلوی در ایستاده بود:

+صبح بخیر اقا!

سرشو تکیه داد...

+این یه نامه‌س برای شما اومده

نگاهی به پاکت سفید رنگ توی دستای اطلس کرد؛ نامه رو گرفت و گفت:

__ببینم تو توی این اتاق چیزی شکوندی؟

اطلس با تعجب نگاهش کرد:

+نه... آقا من حواسم به وسایل هست مگه...

__منظورم ظرفی چیزیه!

کمی فکر کرد ...

+یه لیوان شکست چند روز پیش آقا سامیار سر غذا خوردن بدقلقی می کنه اون روز سینی رو پرت کرد وسط اتاق...

__حواست باشه مثل آدم جمع و جور کنی همین جوری تیکه شیشه گیر آورده خودکشی کرده! دفعه بعدی اخراجی!

درو بست و معذرت خواهی اطلس نصفه و نیمه موند. نامه رو روی کاناپه پرت کرد و سمت حموم رفت.

سامیار با حس تشنگی زیادی چشماشو باز کرد. پلکاش سنگین بود.

حالش دقیقا مثل وقتی بود که تفریحی با رفیقاش مواد زده بود!

خماری خوبی که بدنشوی حس و خوابو براش شیرین کرده بود!

با سستی از جاش بلند شد و نگاهی به دستش کرد چسب زخمی روی خم آرنجش
جا خشک کرده بود.

پارچ روی پا تختی برداشت و یه نفس سر کشید .

هنوزم مچ دستاش میسوخت. از جا بلند شد و نگاهی به اطراف کرد.

لباسشو درآورد و سمت حموم رفت ، شاید با یه دوش حالش بهتر می شد!

در حمومو که باز کرد صدای شرشر آب تو گوشش پیچید.

از توی بخارایی که فشارو پوشونده بود بدن ورزیده ی آدرینو تشخیص داد.

خواست عقب بره و درو ببندد که سر آدرین سمتش برگشت و باهاش چشم تو
چشم شد.

_بیدار شدی؟

از زیر دوش کنار رفت و جلوی سامیار وایساد:

+الان بهتری؟

سامیار بدون اینکه چیزی بگه چرخید تا بیرون بره.

دستای آدرین که روی مچش نشست دادش هوا رفت:

+ ول کن! درد می کنه!

_جوابمو ندی ول نمی کنم!

چرخوندش سمت خودش:

_انقدر سخته زبونتو تکون بدی؟

سامیار عصبی نفساشو بیرون داد:

+واسه تو آره!

آدرین پوزخندی زد و دستشو ول کرد و شونه های سامی رو گرفت کشید تو درو بست:

_بیا باهم دوش بگیریم! بهت لطف می کنم میشورمت!

سامیار خودشو عقب کشید:

_لطفت زیاد! نمیخوام!

آدرین محکم گرفتش:

+سوالی نبود! اطلاع دادم راه بیوفت.

هلش داد زیر دوش .

آب گرم که رو تنش نشست چشماشو بست حس خوبی تو تنش جریان پیدا کرد

آدرین آبو بست و شامپو رو جلوش گرفت:

_بیا از این بزن بو که گرفته موهات!

سامیار پشتشو کرد بهشو شامپوی سبز رنگی که توی قفسه بودو برداشتو رو سرش خالی کرد.

_مثلا بک.ی.رتم حسابم نمی کنی؟!

+ نمی‌خوام بوی گه موهای تو رو بده موهام!

صدای خنده ی آدرین اکو شد تو حموم.

دستاشو لای موهای سامیار سرونند:

_ باشه! ولی خودم میشورمت! بخیت باز میشه!

+ از روی دل سوزی نیست کارات! پس واسه چیه؟

حرکت دستاشو متوقف کرد:

_ می‌خوام زود خوب شی!

سرشو جلوتر برد:

_ کار نصفه نیمه امونو تموم کنیم هوم؟!

بخار آب داغ فضای داغ بینشونو پر کرده بود ، وقتی گرمای آدرینو پشت گوشاش حس کرد ، بدنش تحریک شد ، مهم نبود چه اتفاقی افتاده یا چه شخصی جلوش وایساده!

وقتی که برگشت و صورتش مقابل صورت آدرین قرار گرفت اصلا خودش نبود!

صورت قرمزو پر نیازش اصلا شوخی بردار نبود.

آدرین دستای کفیشو سر داد رو تن خیس و لیزش، رو گردن متورمش که از هیجان نبض می‌زد!

چسبوندش به دیوارای عرق کرده‌ای که نفسای پر حرارتشونو به تن می‌خريد.

سرشو کنار گوشاش بردو زمزمه کرد:

_دستاتو تکنون نده!

دستای سامی مثل یه عضو بی خود دوطرف بدنش افتاده بودو سرِ سر بودن.
از پشت خودشو چسبوند بهش، آلتشو بین پاهای سامی گذاشت و سرداد رو آلت
راست شده ی سامیار که رگای متورمش آماده ی ترکیدن بودن!
نفساش عمیق و عمیق تر شد؛ صدای ریز سامیار تو گوشش که پیچید.
خودشو که بیشتر چسبوند به پوست داغ و تب دار سامیار، آلتش که ذوب شد تو
حرارت سامیار، صداها ی ناله های بلندش تو گوشش پیچید، جری تر شد.
دستشو گذاشت رو صورت سامی و فشارش داد به سینه ی دیوار، نفساش صدا دار
شدن...

دستاشو از روی شکم سامی سرداد و آلتاشونو تو دست گرفت. سامی حسابی
تحریک شده بود، اما خودش!

فکشو به هم فشار داد و یه دفعه تن برهنه و کف آلود سامی رو ول کرد..
سامیار بدونه اینکه برگرده هنوز رو به دیوار چسبیده بودو نفس می کشید...
خواست دستشو بگیره و با خودش ببرش تو اتاقی که درشو خیلی وقت بود قفل
کرده اما چشمش که افتاد رو دستای سامی، روی ردای باریک خونی که از لای

بخیه های سفت و سخت راه گرفته بودنو تا روی آرنجاش کشیده شدن؛ همونجا
وایساد!

ناگهانی ظرفی برداشتو پر آب یخ کردو یهو خالی کرد رو سامیاری که هنوز تو حال
خودش بود!

با چشمای درشت برگشت و داد زد:

+چه گهی می خوری ک... کش!؟

_تن لشتو خودت بشور!

رفت جلو محکم گردنشو گرفت:

+با این دستای بی صاحبتم زیاد ور نرو تا جوش بخوره! داری صبرمو سر میاری
سامیار یه کاری نکن همینجا دونه دونه کوکاتو باز کنم و بزمن ناکارت کنما!

به ضرب وسط حموم ولش کرد و بیرون رفت، سامیار با تعجب به رفتارای ضد و
نقیضش نگاه کرد!

از چی انقدر عصبانی بود؟!

گوربابایی نثارش کرد ...

های (high) های بودو حالا آلت راست شدش بهش دهن کجی می کرد!

چشماشو تو حدقه چرخوند.

حوله رو پیچید دور کمرشو وارد اتاق شد، اطلس اتاقو مرتب کرده بودو سینی صبحانه رو روی میز گذاشته بود.

دلش ضعف رفت ،نشست رو کاناپه و میزو جلوتر کشید، صدای خش خش چیزی زیرش توجهشو جلب کرد، پاکت سفید رنگی رو از زیر روناش بیرون کشید و نگاهی کرد ،یه نامه باز نشده!

آدرس فرستاده رو نگاهی کرد، از هلند بود!

کی براش نامه فرستاده بود؟؟؟؟

با کنجکاوی گوشه ی پاکتو پاره کرد و بیرونش آورد، با یه فونت ریز ،متن انگلیسی نوشته شده بود.

به سختی دست خط بد روی کاغذو خواند.

دندوناشو رو هم فشار داد و عصبی موهاشو چنگ زد!

نمیداشت ،نمی داشت بنفشه قسر در بره!

باید تاوان می داد..حالا مطمئن شد که همه ی این آتیشا ،از گور خود هرزش بلند شده بود!

بلند شدو نامه مچاله شده رو توی توالت انداخت سیفونو زد و به نامه ای که تو فاضلاب کشیده می شد نگاه کرد.

مثل زندگی خودش که به لجن کشیده شده بود!

(سامیار:)

از اتاق که بیرون رفتم سینه به سینه ی اطلس شدم:

+صبحانتونو خوردید؟

سرمو تکنون دادم :

_یه حرفی باهات دارم بیا تو

دستشو کشیدم تو درو بستم..

_بین من می خوام مطمئن شم که تو بودی

+من آقا؟چی بودم؟اتفاقی افتاده؟

_اره تو بودی شهرزو کشوندی اینجا؟

هاج و واج نگاهم می کرد:

+نه..من

_عیبی نداره! کار خوبی کردی.

سرشو تکنون داد و دستامو گرفت:

+آقا سامیار تو رو خدا به آقا چیزی نگید منو اخراج می کنه!عمدی نبود منو تهدید کرد!

کمی موهای روی پیشونیمو با دست عقب زدم:

_فکر می کنی آدم خوبی هستی؟

متعجب نگاهم کرد:

+چ...چطور؟

دستامو از گرهی سفت شدهی دستای اطلس بیرون کشیدم و کمی هلش دادم
عقب و آرام گفتم:

_کسی که صدای زجرای کسی دیگرو میشنوه و کاری براش نمی کنه آدم خوبی
نیست! کسی که خودشو میزنه به اون راه بزدل ترین آدمه!
صدامو بلند تر کردم گفتم:

_پس تو بودی شهروزو کشوندی اینجا! بهت پیشنهاد پول داده بود؟!
اطلس گیج و ویج نگاهم کرد:

+نه آقا سامیار پول نداد من فقط ...

صدای آدرین از پشت سرش تو جاش خشکش کرد:

_پس مار تو آستینم پرورش می دادم!

همین که چرخید آدرینو تو دو سانتیش دید:

_توی بی همه چیز راپورت دادی؟!!

اطلس نیم نگاهی بهم انداخت، تو چشماش خوندم که می گفت "بازیم دادی؟!!"

اطلس و بیرون برد و صدای التماساش تو گوشم پیچید.

من بازی دادمش؟!!

روی کاناپه نشستم و پاهامو دراز کردم روی میز؛ زندگیم شده بود یه بازی پر از خشونت !

من کسی بودم که زندگی آرومی داشتم اما الان هر دقیقه از زندگیم شده بود چیزی که به خاطرش هر دقیقه باید تاوان می دادم!

آدرین مثل یه میخ بود! هر چی عمیق تر می رفت تو گوشتم ،بوی گند عفونتش بیشتر میشد و شکاف توی قلبم بیشتر بیشتر...

آدرین داخل اتاق اومد اخماش تو هم بود.

بنفشه دوست بچگیش ،حالا نبود !

حالام اطلس کسی که سالها براش زحمت کشیده بود!

تنها شده بود؟

من تنها کرده بودمش؟

کنارم نشست..سوفیا به خاطر من مرد!

بنفشه به خاطر من رفت؛اطلس به خاطر من اخراج شد!

اما حالا چی ازم می خواست!

_چرا حس می کنم خوشحالی؟

+حست درسته!

با دقت نگام می کرد درست نشستم و کمی سمتش چرخیدم:

DONYA

+وقتی اعصابت خورده حس می کنم همه چی رواله!

پوزخندی زد و دستشو انداخت رو شونه هام:

_تو اعصابمو آرام می کنی! هیچ نگرانی بابتش ندارم. توام نگران نباش!!

با پوزخندش توی روم بهم گفت که تموم حرصاشو سر من خالی می کنه تا آرام شه!

مچ دستامو گرفت و واریسی کرد:

_امروز واست وقت گرفتم از دکتر باید یه سر بیرمت اونجا تا چکت کنه .

از جاش بلند شد :

_یه ساعت دیگه حاضر باش.

جلوی در ورودی به موتورش تکیه زده بود.

موهای بلندمو عقب زدم و سمتش رفتم:

+سر راه برو یه جا موهامو کوتاه کنم!

نشست و موتورو روشن کرد:

_بجنب دیر میشه.

همین که باد خنک تو صورتم خورد حس کردم چقدر همه چیزو از دست دادم!
تمام روزایی که با الهه میرفتم بام تهرانو تا خود صبح میشستیم و از آینده حرف
میزدیم ...اما حالا هیچ کدوم از اون حرفا یادم نمی اومد!
من عوض شده بودم و هنوز با خود جدیدم آشنا نبودم! خود جدیدم دلسوزی
شدید نسبت به آدرین حس می کرد.

اگه سالها پیش میدیدمش و باهاش آشنا می شدم دوستای خوبی می شدیم!
بهش می گفتم خواهرت از نظر روحی تو عذاب و وابسته من شده منی که حالا به
خاطر چیزایی که نمیدونم و نمیدونه عذاب داده چیزایی که فقط و فقط بنفشه
ازشون خبر داره و برای فهمیدنشون باید زمان بدم و کنکاش کنم دنبال حقیقتی که
تاوانشو من بی گناه دادم.
داخل پارکینگ بیمارستان ترمز زد .
_بجنب الان نوبت میشه.

دکمه ی آسانسور زد و داخل شدیم:

_اگه گفت برو پیش روانشناسم بگو خودم دارم فهمیدی؟
نگاهش رو به درای بسته ی آسانسور بود.
+تو ازم نمی ترسی آدرین؟

سرشو چرخوند سمتم ،پر سوال ترین نگاهی که تو این چند وقت دیده بودم توی
چشمات بود:

_کصشر می گی؟! واسه چی بترسم؟

+فکر کن من روانی باشم اونوقت منو درمان نکنی! شاید شب بیام سراغت وقتی
غرق خوابی گلو تو جر بدم!

درو هل دادمو پیاده شدم..با مکث پشت سرم اومد بیرون با دستش شونه هامو
گرفت متوقفم کرد ،سعی داشت صداشو
پایین نگه داره:

_ت.خ.م.شو نداری آخه!

دستمو بالا آورد و نشونم داد:

_کسی که خودشو بخواد بکشه عمیق تر میبره! تو که از پس این بر نیومدی
می خوای گلو ی منو جر بدی؟

دستمو رها کرد و سمت پیشخوان رفت.

راست می گفت من جریزشو ندارم ...

اینو روانی روان پریشی بهم گفت که واسه درمان خودشم پاپیش نداشته بود!

دکتر روی صندلی چرم و راحتش لم داده بودو به سامیار نگاه می کرد ،سکوتشو
شکست و دوباره پرسید:

_من معتقدم شما دچار افسردگی حاد شدید و این بیماری در درجات پیشرفته
بشدت خطرناکه پس لطفا همکاری کنید! بهم بگید از انگیزتون؟

DONYA

تق و تق با دست روی میز می کوبید.

_ من شمارو معرفی میکنم به یک روان شناس خوب.

سامیار پاهاشو پشت صندلی قفل کرد و ضرب دستاشو روی میز بیشتر کرد؛
گیج شده بود، سوالایی ازش پرسیده شده بود که که ذهنشو به چالش می کشید.
مثل یه مته تا عمق لایه های لیز و پرپیچ خم مغزش نفوذ می کرد و دورانی گیج
کننده می ساخت از تموم لحظه های سپری شده ی روزهای اخیر زندگیش.
+من فقط احساس کردم اینکارو باید بکنم!

_بدون هیچ انگیزه ای؟

چشماش خیره یه نقطه بود.

+انگیزه؟! من...

سکوت از طرف دکتر باعث شد لباس بسته نشه صدایی که از دهنش خارج شد
ناآشنا بود با گوش هاش :

+می خواستم ترحم یکی ..یکی رو

DONYA

دکتر کمی خم شد سمتش:

_برای برانگیختن ترحم یکی این کارو کردید؟

شوک شد ! به خاطر حرفی که دهنش بیرون اومده بود.

و این حقیقت، توسط دکتر هم زده می شد و بوش میزد تو دماغ سامیار:

_سامیار! شما رگای دستاتو برای جذب محبت کسی بریدی؟

صدای دکتر پتک گونه مغزشو له می کرد؛

چه محبتی؟

چه ترحمی؟

چه حسی؟!!

دندوناشو روی هم فشار داد...

از جا بلند شد:

+به عنوان دکتر منو چکاپ کردی من خودم روان پزشک دارم !

مثل باد از اتاق خارج شد و در کمی محکم به هم برخورد کرد.

آدرین از پشت پارتیشنای راه راه و تیره رنگ بیرون اومد و به دکتر نگاهی انداخت.

شوک از وجود سامیار به تن آدرین سرایت کرده بود. ابروهایش بالا پریده بود و نگاهش متعجب به در بسته دوخته شد.

تشکر کرد و بیرون اومد با چشم دنبال سامی گشت؛ روی مبل های سفید رنگ نشسته بود.

سامیار چیزی که روی دوشاش حس می کرد که سنگین بود و خیس عرق کرده بود این تن سر شدشو!

ناباورانه سرشو تو دست گرفته بود و نفسای عمیق و کش دارشو تا عمق شش هاش می کشید تو.

قدم هاش کنار مبل متوقف شدن:

_حالت خوبه؟

حالش خوب بود... عالی بود... تناقض عجیبی، توی وجودش داشت نوسان می کرد.

تا وقتی که وارد عمارت شد هیچی نگفت .

پشت سر آدرین از پله ها بالا رفت ؛ سمت کاناپه چرخید ، دست آدرین روی بازوش نشست:

_سامیار؟ چرا قیافت این شکلیه؟

صورت آدرین درست جلوش بود، اما درست نمی دیدش!

انگار که پرت شده باشه توی یه دنیای عجیب و غریب که آدماش بی چهره باشن و درکشون سخت!

با اخم دستشو از دستای قفل شده ی آدرین که رو بازوش بودن، کشید بیرون.

فشار انگشتای زمخت و پر زور اون رو دستاش بیشتر شدن، چربید بهش!

با حرص از لای دندونای کلید شدش گفت:

+بکش کنار این دستای نجس و حرومیتو!

آدرین چشماشو ریز کرد و فاصلشو کمتر کرد :

_اوهو! دوباره چه بساطی راه انداختی توی اون مغز گندیدت!

همزمان با انگشت سر سامی رو فشار داد .

سامیار سرشو جلو برد و توپید:

+کی مغزش گندیدس؟ من یا توی بی همه چیز مادر خراب؟!!

آدرین پوزخند زد به حرصی که رگ گردن سامی رو برآمده کرده بود!

اگر که نمی دونست این آتیش جدیدی که به جون سامی افتاده واسه چیه حالا

اینطور به چهره ی گرفته و در هم برهم سامی پوزخند تحویل نمی داد :

_آدم مغزش بگنده ،آکبند نباشه!

دستشو کشید و برد سمت حموم؛

سامی منتظر یه جنگ سخت بود منتظر بود کف این اتاق خون بریزه و تنش پر از

کبودی بشه!

اما بر خلاف انتظارش آدرین خندید و بردش توی حموم و قیچی کوچکی دستش گرفت و موهای بلندشو خیس کرد.

_شبيه اين جنگليا شدى!

تارای مشکی موهاشو تو دست گرفت و قیچی کرد، کلافه خودشو تگون دادو گفت:
+یه ماشین بده خودم میزنم!

قبل اینکه بلند شه دستای ادرین روی شونه‌هاش نشست:
_بشین!

توی آینه‌ی قدی روبروش خودشو می‌دید زیر دستای آدرین..
صدای بازو بسته شدن قیچی روی نروش بود...
تیکه‌های سیاه و به هم چسبیده موهاش کف زمین می‌ریختن...
کلاف پیچیده‌ی تو مغزش بیشتر گره می‌خورد!
"بر پدر ادرین حرومی!"

قیچی رو انداخت توی روشویی و پشت سر سامی وایساد وگفت:

_ببینم سامی آدمای افسرده چیزی حس می‌کنن؟؟؟

چشماش توی آینه توی چشمای منظور دار آدرین نشست...

+مثلا چی؟ حروم زادگی آدمای اطرافشونو؟

با یه چهره‌ی پر از گله و شکایت، پر از حرص پر گیجی و پر از ترس از چیزای
جدیدی که حس می‌کرد گفت:

+قشنگ و واضح عین روز روشن!

آدرین لباسش کش اومد دستاشو محکم رو شونه های سامیار گذاشت و فشار
زیادی وارد کرد سرشو خم کرد تو گودی گردن سامی:

_خوشم میاد ازت! ولی من منظورم یه چیز دیگه بود!

با چشم به دست بند فلزی آویزون به جا حوله‌ای درست مقابل چشمای سامی
اشاره می‌کرد...

نگاه سامی افتاد رو فلز سرد و یخ!

مغزش قفل کرد... آدرین زر ورق قرص چهار خشابه رو، توی دستش گرفت و کمی
خش خش کرد..

زر ورقو انداخت توی روشویی؛ جلوش وایساد و زانو زد:

_اینو می‌بینی؟

قرص آبی رنگ لوزی شکلو بین انگشت سبابه و شستش گرفت و جلوی چشمای
سامی تگون داد.

سامیار با دست پلکاشو مالید و با صدای آرومی گفت:

+تو به من ویآگرا* می‌دی که خودت از سکس لذت ببری؟

دستشو روی سر اصلاح شدش کشید و خم شد روی صورت آدرین:

+من اینو تف می کنم تو صورتت!

قبل از این که از جاش بلند شه، کف دستای آدرین روی رون پاش نشست و مانع شد از جاش تکون بخوره:

_نه واسه لذت خودم! واسه اینکه تو لذت ببری!

با چشمای گرد نگاهش کرد:

+نه اینکه واست مهم باشه ها! کلا تو کونته این کرم!
دستای آدرینو پس زد و بلند شد؛ سرشو زیر شیر آب گرفت...

از داخل داشت گرمی گرفت!

به خودش دروغ نداشت که بگه؛

نسبت بهش کشش داشت و این داشت دیوونه اش می کرد!

*ویاگرا: قرص افزایش میل جنسی

یهو آدرین پا انداخت بین پاهاش، تعادلشو از دست داد، سرش محکم برخورد کرد به شیر روشویی... دستای بزرگ آدرین نشست پشت گردنش...

_پس به درک! من دارم مراعاتتو می کنم

+بکش حرومی بکش این دستاتو!

_داری گه بازی در میاری سامی!

+آخه دیوٹ تو از نظر روانی تعطیلی به کی می گی گه بازی در میاره!

سرشو چرخوندو سعی کرد صورت آدرین توی دیدش باشه:

+ادراکت مشکل داره! بعد منو میبری مشاوره ی درمانی؟

_کونت از این داره میسوزه؟!!!

داد زد:

+آره....آره حالم داره بهم می خوره به اسم دکتر منو بردی پیش روان پزشک!

حالم بهم می خوره از بازیایی که راه میندازی!

_من فقط می خوام کمکت کنم سامیار! موقعیتمونو ببین!

تنشو خسته رها کرد، شل و ول تو دستای آدرین، سنگینیش کشید شد سمت سینه ی آدرین:

_من انتقاممو گرفتم ازت! ولی تو آسیب شدیدی دیدی و من نمیدونم چرا واسم مهمه!

سامیار چشماشو محکم روی هم فشار میداد:

_دلم نمی خواد اینطوری ولت کنم حس می کنم یه چیزی کمه!

+تو فقط دنبال یه کیسه بکسی! یکی باشه که فقط حرصای دوران گه زندگی تو خالی کنی سرش!

با همه اینا چطور فکر می کنی من خر میشم با این حرفا!

زمزمه کرد:

+شکنجه گر به طور وسواس گونه‌ای عاشق شکنجه شونش شده!

سکوت آدرین جری ترش کرد، خون خونشو می‌خورد

آدرین برعکس سامی خونسرد و آروم بود!

_ولی تو امروز ...

با حرص خودشو تکون داد :

+گه نخوور! سعی نکن خودتو قاطی فکرای توی سرم کنی!

دستای آدرین روی دهن سامی قرار گرفت:

_تو گفتی دنبال ترحم من له له میزدی!

چشماش توی آینه قفل چشمای آدرین شد...خطرناک بود این حرفا خطر داشت!

آدرین با تمام جونش صداشو گرفته بود، که مبادا، مزاحم حقیقتایی بشه که از

دهنش میان بیرونو تک تک مثل یه خار توی قلب و بدن سامی فرو می‌رن!

_ترحمو می‌خوای،توجهمو می‌خوای،سامیار تو منو می‌خوای!

مثل یه ماهی بیرون افتاده از آب ،

خودشو تکون میداد تا شاید از بند این اسارت که گونه‌ی حقیقتو سخت سیلی

میزد خلاص شه...

صدای آدرین اکو شده بود تو سرش

"ترحمو می‌خوای،توجهمو می‌خوای،سامیار تو منو می‌خوای!"

DONYA

"تو منو می خوای!"

"تو منو می خوای!"

"تو منو می خوای!"

"تو منو"

یهو خودشو عقب هل داد اما فشار دستای آدرین بیشتر شد:

+آخ که آدرین حرفات بو میده!

آدم رغبت نمی کنه یه لحظه ام راجبش فکر کنه!

من نمی دونم توی اون سرت چه فکری می کنی که نتیجش این حرفای بی سر ته!

آدرین چسبید بهش مثل سوهان روحش بود!

_باشه اصلا من دروغ می گم تو چرا اینقدر واکنش نشون میدی؟

سامیار دندوناشو روی هم فشار داد:

_بین من تو رو خیلی بهتر از خودت می شناسم!

مثل مرگ بود، تاریک و عمیق و کشنده!

حقیقت تلخ بود ...

قبولش سخت و زننده بود...

شرم آور و دلهره آور بود...

مثل کندن گوشت از روی استخوان ،درد آور بود...

کدوم آدم عاقلی یه سر اپسیلون تن میداد به دوست داشتن شکنجه گرش؟

حقیقتاً سامیار آدم عاقلی نبود...!

کدوم آدم عاقل با پاهای خودش برمی گشت به زندانش؟!

آدمای عاقل دلشون واسه حروم زاده ها نمی سوخت و اینطور به جلزو ولز نمی افتادن!

جنون آمیز بود ...سامیار توی مغزش انفجاری برابر با هیروشیما رخ داد!

حرفای دکتر پیچید تو ذهنش..حرفای آدرین سم شد رفت توی خونش..

به خودش گفت:"من فقط دنبال رحم بودم!"

دروغ محض بود!..از ترس ،به خودشم دروغ می گفت!

ترس شکوفا شدن یه احساس میون این خشونت محض!

آدرین دستاشو ول کرد سامیار گیج بود ...

اما یه سانتم ازش فاصله نگرفت ،می خواست سامیار با تموم تنش حس کنه حضورشو...

_سامیار محض اطلاعات بگم!

DONY.

اخم سامی تو هم کشیده شد:

با یه دست سرشو گرفت کوبید به روشویی ، گونه‌ی سامی چسبید به سنگ سرد ، خودشو خم کرد کنار گوشای سامی:

تو آدم نیستی که مثل آدم باهات رفتار شه!.. باید عین یه سگ باهات برخورد کرد!

کشون کشون از روشویی جداش کرد صدای بلند و پر حرص سامیار پرده گوششو سوراخ کرد:

+تو یکی مادر تترتتتتت خیلییی خرابه! حرومزاده‌ی کثافت، انقدر تنها شدی و تنها موندی توهم میزنی به هر نری که میرسی جفتک می‌ندازی از خوشی!

دیوار لرزید!

تن و بدن سامیار بود که کوبیده شد به دیواری تر و تمیز حموم!
از چشماش آتیش بود که زیونه می کشید انگار سامی موفق شده بود حرصشو
دربیاره!

دستای بزرگش رگ به رگ شد از فشار تن برهنه ی سامیار...
بی هوا بی اینکه بدونه اشکاش قطره قطره روی صورتش چکیدن..
حقیقت تلخ بود!

طعمش رفت زیر زیون آدرین..
طعم تنفیری از جنس سامیار
سامیار تنفر شدیدی داشت! دور از عقل نبود اما فهم آدرین محدود بود!

اشکاش شور و گرم بود زمزمه کرد:

_اما من، حس می کنم تو آتیشم!

اشکاش از روی صورتش سر خورد رو سفیدی کف زمین افتاد...
دستاش ناخوداگاه دور گردن سامیار حلقه شده بود و فشار وارد می کرد.

مثل آدمای مسخ شده چشماش زل بودن و اشکاش روون..

سامیار از لای چشماش صورت اشکی آدرینو می دید!

تو این فشار و خس خس سینه اش تو مغز سر شده ی سامیار پیچید...

"تو حتی کاری می کنی که شیطان خوب به نظر بیاد!"

DONYA

دستاشو ول کرد و جسم سامی افتاد رو زمین ،نفساشو عمیق می کشید تا راه بگیره و لایه های چسبیده ی شش رو از هم باز کنه...

آدرین دستی رو صورتش کشید زانو زد جلوی سامیار:
_من

کلافه بلند شدو از تو روشویی خشاب قرصو برداشت ،دوتا دونه انداخت تو دهنش و یهو یقه ی سامیار کشید سمت خودش..

تا سامی به خودش اومد، آدرین بلیعدش..

محکم و آتیشین بلعید لباسو...

تک تک سلولای زیوشو مکید ...

نفساش کم اومد .. دستاشو رو سینه آدرین گذاشت و هل داد...

ولش نکرد و محکم تر کرد مکاشو!

قرصای توی دهن آدرین تا ته گلوش سر خورد و رفت تو معدش ...

رهاش کرد رو زمین و از بالا نگاهی انداخت ،تو چشمای قرمز سامیار:

_نیم ساعت دیگه التماس می کنی بکنمت!

بیرون رفت و درو محکم بست!

سامیار به این فکر می کرد که چهره ی گریون آدرین دردآور بود!

تکیه شو داد به در حموم...
 واقعا حس می کرد تو آتیشه..
 صدای شر شر آب از تو حموم می اومد سامیار داشت دوش می گرفت..
 حرصش دراومد..
 اینکه خودش تو آتیشه و سامی در کمال خونسردی داره دوش می گیره!
 حرفای که ازش شنید سنگین بود براش!
 صدها بار واسش سوال شده بود که چرا سامیار باهمه فشاری که بهش وارد کرده
 بود یه بارم گردن نگرفت که گناه کاره!
 یعنی مستقیما نگفت و گاهی هم فقط از رو حرص دادنش از رابطش با سوفی
 حرف میزد!
 سرشو تو دست گرفت ،انگار پر سرب باشه! سنگین سنگین بود..
 منطقش خیلی وقت پیش از بین رفته بود!
 حس غمی، سینشو سنگین کرده بود و تنشوی حس..
 سر خورد کنار دیوار....
 ادرین بیرون حموم ،سامی داخل حموم..
 ادرین درگیری ذهنیش سمت و سوی نامشخصی داشت اما سامیار نه!
 سقوط قطره های آب از دوش حموم رو تن سامی که تکیه شو داده بود به دیواری
 سرد و بخار گرفته مثل شکنجه بود!

تغییر جریان خونو توی آلتش حس می کرد... که کم کم بیشتر بیشتر می شد
دلسوزیش واسه آدرین.. تنفرش ... دردی بدنش، همه از ذهنش پاک شد...

تو اون لحظه شهوت بهش چیره شده بود

قرصا اثرشونو گذاشتن...

سامیار تو ذهنش زندانی شد...

شهوت و شهوت و شهوت بود که پیچید تو تنش ...!

توی ذهنش تموم صحنه های توی اون اتاق نحس پر رنگ و پر رنگ تر شد..

حس دردی پیچید توی رگای آلتش... حس گرمای شدیدی که پوستشو به آتش
می کشید.. عرق از منفذای پوستش سر خورد کف وان پخش شد...

نفساش حبس شدو فکرش درگیر یه شهوت بی انتها بود.. صدای باز شدن درو
نشنید... صدای قدمایی که سمتش می اومدن..

دست داغ و بزرگی روی شکمش سر خورد ناخوداگاه خودشو به عقب پرت کرد
موهای تنش سیخ شده بودن...

آدرین کشیدش سمت خودش.. گرمای نفساش موهای کنارگوش سامیارو راست
کرد... آدرین دستاشو سر داد پایین تر از شکمش آلتش منتظر یه لمس بود...

صدای عجیب و ناله مانندی از سمت سامی اگو شد تو حموم...

این سامیار غرق شهوت بود که دست انداخت دور گردن آدرین و نیمه هشیار
لب زد:

+کمکم کن!

نگاه آدرین به کبودی دور گردن سامیار کشیده شد، جای دستاش مثل رد یه قلاده کبود شده بودن...

سرشو خم کرد روی صورت ملتهب سامیار:

_با کمال میل!

صدای داد و التماساش تمومی نداشت؛ قطره‌های پارافین روی کمرش خشک شده بودن...

آلت راست شدش پر پر بود، مثل یه کوه آماده ی انفجار...

میله‌ی ظریفی ورودی آلتشو مسدود کرده بود و از ارضا شدنش جلوگیری می‌کرد...

آدرین شمع سفید پایه بلندی دستش گرفت و روشن کرد و جلوی چشمای به خون افتاده‌ی سامیار گرفت...

قطره‌های داغ و بی رنگ پارافین چکیده شد روی سینه‌ی سامیار..

صدای پر دردش پیچید تو اتاق، ضعیف و خسته بود...

_خب سامیار! داشتی می‌گفتی! من توهمیم؟

شمعو کنار گونه‌ش گرفت و لب زد:

_چی می خوای؟

سامیار تند تند نفس می کشید ،مقطع و لرزون کلماتشو ادا می کرد:

+می...میخوام پیام...آدرین...بزار..

دستشو روی حلقه ی کوچک متصل به میله گذاشتو و کشید بیرون...

صدای آه بلند و کش دار سامیار بلند شد.

دستای آویزون و کبود سامیارو جدا کرد و تنشو روی زمین رها کرد.

مثل کرم توی خودشو می لولید.

دستای بی حسشو دور آلتش حلقه کرده بود...دستاشو روی شونه های برهنه ی

سامی گذاشت و به کف زمین میخش کرد .

روی ساق پاهاش نشست :

_زودباش سامی بگو چی می خوای!؟

من توهمیم و ادراکم ضعیفه !نمیفهم!

+آدرین...آه...دارم آتیش می گیریم!..

محکم روی باسنش کوبید ..جای دستاش قرمز شد..سامیار خودشو تگون داد .

_من که هنوز کاریت نکردم!

سرشو چرخوند و سعی کرد صورت ادرینو ببینه:

+حرومزاده!نمیتونم تحمل کنم هرگهی می خوای بخور!

DONYA

آدرین خم شد تا روی شونه هاش.. داغی نفساش لرز انداخت تو تن سامی:

هر کاری؟!

سرشو برگردوند و پیشونیشو فشار داد به زمین.. این آدم داشت دیوونش می کرد!

دستاشو خم کرد و صورتشو توی گودی آرنجش پنهان کرد.. توی تموم تنش یه موج عجیبی حرکت می کرد!

بی قراریش بی انتها بود...

آدرین خودشو کشید جلو تر و سرشو توی گودی گردن سامی فرو کرد..

حس وجود سفتی چیزی بین چاک باسنش نفساشو می برید!

ناخوداگاه کمرشو به سمت بالا فشار داد، صدای پوزخند آدرین کنار گوشش بلند شد:

_می دونم چی می خوای ولی بزار یه چیزو برات روشن کنم!

سامی بیشتر سرشو فشار داد..

_من بهت دست نمی زنم !

حس کرد فاصله ی بین بدناشون بیشتر میشه ،پاهاشو خم کرد تا آدرین نتونه بلند

شه.. صداش از اون زیر خفه بود اما کاملاً مفهوم!

+هرکاری دوست داری ...

مکث کرد... آدرین دستشو گذاشت پشت گردن سامی و آروم فشار داد..

+...بکن...

از روش بلند شد و کنارش رو زمین دراز کشید و نیمرخشو سمتش برگردوند

سامی اما بیشتر تو خودش جمع شد و سرشو همچنان قایم کرده بود:

_ سامی من دوس دارم وقتی تنبیهت

می کنم حرفامو بفهمی!... الان تنبیهت تموم شد اما اینکه بعدش می خوای چیکار
کنی مهمه!

سامیار عکس العملی نشون نداد:

_ تو از من یه چیزی می خوای و داری زیادی همه چی رو سخت می کنی!

دستشو برد سمت سرش و لای موهای سر داد محکم چنگ زد.

_ تو باید یه چیزی در مقابل این خواهشت برام داشته باشی پس بیا یه چیزایی رو
بینمون ریست و راست کنیم!

سامیار سرشو چرخوند سمت آدرین صورت ملتهب و قرمز نشون می داد که
چقدر داره بهش سخت می گذره..

صداش همراه بود با نفسای کوتاهش که پر از نیاز بود!

+ آدرین!

سرشو تکون داد .

_آره! من واست یه شرط دارم! اگه ازم کمک می‌خوای بگو که قبول می‌کنی!

بلند شد و نشست دستشو سمت دیگه‌ی آدرین گذاشت و با حرص خم شد تو صورتش:

+حرومزاده! می‌گم.. هر گهی می‌خوای بخور!

لبخند بزرگی تموم صورتشو گرفت و دستشو جلوی سامی نگه داشت تا نتونه بیشتر نزدیکش بشه!

_اون شرط نبود! هنوز نگفتم ..

سامیار محکم دستای آدرینو پرت کرد کنار نشست رو شکمش.. دستاشو حلقه کرده بود دور آلت سفت شدش و با شدت حرکت می‌داد...

روی برجستگیش خودشو حرکت می‌داد اما آدرین بی‌حرکت نگاهش می‌کرد..

چشمای نیمه باز و خمارشو دوخت به صورت آدرین... خم شد سمتش ...

قبل اینکه لباس برخورد کنه به لبای اون دستای آدرین شد سد راهش..

چشماشون مقابل هم بودو پیشونیاشون چسبیده به هم..

آدرین دستشو به عقب حرکت داد، همراهش سر سامی کمی فاصله گرفت.. تو نگاهش میخ میخ بود ...

_باید منو بپذیری! وگرنه بهت دست نمیزنم!

دستشو که عقب کشید سامی بی معطلی لباسو شکار کرد...

صدای مکای بلندش توی حموم اکو شده بود..

با بوسه های عمیقش داشت از ته ته جون آدرین، جنونو بیرون می کشید..

می مکید...سفت و عمیق..میبوسید...پر التهاب و عاجز!
یه جنون عظیمو از عمق زخماش کشید بیرون، مکید...زجراشو...عذابشو....

لحظه ای فاصله ننداخت بین تنای تحریک شدشون..

آدرین دستاشو گذاشت پشت کمر سامیار، از بالا تا پایین...چنگاشو رو تن
بی قرارش، پر قدرت کشید..جای رد قرمز ناخوناش، موند رو کمر سامیار...
موهای مشکی پشت گردنشو گرفت و بایه حرکت سر سامی رو از خودش جدا کرد
نفسای بلند عمیق جفتشون برای بلعیدن ذره ای هوا تنها صدایی بود که پخش
می شد.

آدرین بلند شد و سامی رو کشید سمت خودشو نشوند رو پاهاش..
انگشت بلندشو سر داد پشت سامیار..سامی دستاشو حلقه کرد دور گردن آدرین و
با هر حرکت انگشتای بلندش خودشو بالا پایین می کرد..
دستای سامی رو باز کرد و برد سمت آلت خودش...کنار گوشش آروم زمزمه کرد:
_اگه اینو می خوای باید منو بپذیری! منو خواسته هامو!
سامیار حلقه دستاشو محکم کرد دور آلت بزرگی که توشون جاگرفته بود، صداش
از هیجان آغشته به شهوت لرزون بود:
+خواس..ت...ت چی...ه؟

انگشت دومشو سر داد توی سامی..یهو سامیار تنشو با ضرب کوچکی به سمت بالا پرت کرد ..

_من می خوام تورو به زنجیر بکشم!

سامیار با هر حرکت انگشتای داغی که تو وجودش رخنه کرده بود، بی طاقت خودشو سمت آدرین هل داد ...

+زو..د...با...ش آدر...ین ...

دستای لرزونش که آلت آدرینو احاطه کرده بود ، مثل شمع ذوب می شد..

+می....خوام ای...اینو حس..کن..م !

قبل از این که حرف از دهنش کامل خارج بشه به ضرب پرت شد روی زمین...

حجم بزرگ متورمی جا گرفت توی دیوارای ضرب دار رودش..

کمرشو پرت کرد بالا و از ته وجودش داد و ناله هایی همراه با لذت کشید ..

آنی، آبش پاشیده شد روی شکم مرطوبش...شکمی که با فشار دستای آدرین سرخ شده بود.

آدرین دستاشو دور گردن سامی گذاشت و محکم فشار داد...حرکاتشو سریع و سریع تر کرد.

صدای برخورد وحشیانه ی تناشون توی گوشاشون مثل یه عامل تحریک کننده ، شهوتو تو تنشون جاری می کرد .

هر بار سامیار با آه بلند و غلیظ تری خالی می شد.

هر بار که خس خس گلوی سامیار که بلند می شد آدرین گرهی دستاشو شل می کرد
اما دوباره از دفعه ی قبل محکم تر گردنشو توی حصار دستای گرم و وحشیش
می فشرد.

سامیار دستاشو پیچوند روی موچای آدرین و سعی کرد از خودش دورش کنه...
آدرین محکم عقب و جلو می کرد ...

زل زده بود به چشمای قرمز و خیس از اشک سامیار...
ضربه ی آخری که زد توی چشماش زل بود، صدای خس خس سینه ی سامی و
التماسای نگاهش مثل یه محرک ارضاش کرد...

خودشو خم کرد و سر سامی رو تو آغوش گرفت :

_خیلی ازت خوشم میاد! این نگاهت....نگاهت معرکس!

تن کرخت شدشو رها کرد کنار سامیار که بی جون دستاشو دور گردنش گذاشته
بود و سرفه می کرد.

از گوشه چشم نگاهشو که تماما تار و کدر بود دوخت به صورت پر از آرامش
آدرین..

حس دردی که تو گلوش پیچیده بود ،بهش نهیب زد که این هیولای آروم کنارش
هر لحظه منتظر بود تا چنگای تیزشو بیرون بیاره و هر ثانیه آماده ی دریدن روح
چاک خورده شه!

آدرین زمزمه وار درحالی که چشماشو بسته بود گفت:

_آه..سامی! واقعا ازت خوشم میاد! بدنت معرکس!..

DONYA

نگاهشو لحظه‌ای برنداشت از صورت این موجود مفلوک دیوانه!
 این جنگ طولانی و کشنده بود!
 مثل پایان یه روزه معمولی که فرداش با یه سردرد بد شروع میشد...
 مثل یه پیکان بلند بود که یه طرف سامیار قرار گرفته بود و یه طرف آدرین..
 اما سمت برنده و تیز فلش توی گوشت سامیار فرو رفته بود!
 صورت آدرین که چرخید، امتداد نگاهش که نشست تو عمق چشمای زل سامیار.
 مثل یه زلزله‌ی غافل گیر کننده که وحشت و رعب به همراه داشت نه هیچ چیز
 دیگه ای!
 کلماتی از دهانش بیرون اومد که چیزی بیشتر از ذهن و روح سامی رو لرزوند!
 چیزی لرزید و تیکه تیکه از لای گوشت پراز کبودی و دردش روی زمین ریخت..
 یه چیزی که از جنس خون بود اما تپنده!
 صدایی که اکو شد تو حموم، عمق داشت.. عمقی به ارتفاع دیوانگی های یه مرد
 مجنون! جنونی از نوع تنهایی!

_برای گفتن این حسی که دارم هنوز...

آدرین مکث کرد...

دستای سرد و خیزی که هنوزم مایع سفید و چسبناکی از لابه لای انگشتاش سرریز
بود نشست رو گونه ی سردتری!
با دستاش گونه ی ملتهب اما سرد سامیارو فشرد ..

_هنوز کلمه ی وامونده ای ابداع نشده!

ته ته ته عمق وجود شکسته ی سامیار تپش عمیق و طولانی ای ابراز وجود کرد
لرزوند تن و بدنشو!
فکرشو!

مثل یه بچه ی گمشده تو انبوه جمعیت!
مثل گیجی بعد از پریدن الکل بود!
یه چیزی در حد ترک کردن یه عادت بد بود! همونقدر سخت و غیر قابل هضم!
حسی مثل پرت شدن تو یه سیاهی مطلق .. اما بی انتها!
هیچ چیز منطقی نیست!

توی این دنیای دیوونه ، تنها چیز طبیعی دیوونگیه که جریان داره!
یه قلب خسته!
یه صورت آروم! این حسی بود که توی اون نیم روز از سمت آدرین ساطع
میشد....

سوالی ذهن مشوش و به هم ریخته ی سامیارو مشغول کرد، سوالی که هرگز به زبون نیورد!

"میتونی این هیولایی که ساختیو تغییر بدی؟"

یه کمی عجیب بود که همچین سوالی تو ذهنش شکل گرفته!
سبک و سنگین که می کرد همیشه سمت سنگین داستان رو شونه های خودش بود!

همیشه خودش بود.

از پنجره ی سرتاسری ، که ویوی فوق العاده ای از توی وان به سمت سرسبزی خالص باغ میساخت، نگاهی به آسمون انداخت..

دم غروب بود.. آسمون قرمز قرمز بود...

همرنگ خون!

حس وجود سنگینی حجیم و غیر قابل هضمی روی سینش نشست..

آدرین منتظر نگاهش می کرد...

دقیق شد تو صورت این آدم!!

حالا اسمی واسش نداشت..

اما بی شک همین دیوانه ،تنها موجود روی زمین بود که اینجوری دیوانه وار احساسات نامعلومی رو توی بدنش و روحش بیدار می کرد.

ساده ترین تصویر ممکن از آدرین،تصور یه جسمه که بیرونش زیباست اما داخلش زشت!

سامی از جنس خاک بود...بوی یه خاک خیسو می داد!

اینو آدرین حس می کرد،این بورو دوست داشت!

اما بویی که سامیار حس می کرد بوی تلخ و مونده ی یه آتیش کم جون روی یه چوب تر بود!

همینقدر پیچیده و ناممکن!

یه جسم سیاه که سیاهیش مطلق مطلق بود...

_هوم؟! چیشد سامیار؟

همین فرد باعث میشد رفتاری ازش سر بزنه که حتی توی مغزش نمی گنجه!

این دروغ نبود که سامیار الان ،یه شخصیت ساختگی بود!

یه شخص که بعد دوم وجودش توسط آدرین کشف شده!

سامیار دستاشو رو دستایی که رو گونه هاش جابخش کرده بود گذاشت و اونارو پایین آورد...

یه راه برای پایان این جنگ بود!

+می پذیرم!

مصالحه!

اما همیشه نور توی تاریکی یه روزنه پیدا می کنه واسه ابراز وجودش..

حیاتش مستلزم یه سیاهیه مطلقه!

DONYA

پایان فصل دوم....

فصل سوم (پایانی)

آسمان خاکستری!

الهی به قهوه تلخش شکر اضافه کرد
به این فکر کرد که سامیار عاشق شیر با قهوه بود...
شیر بیشتری از شیر داغ کن به فنجونش اضافه کرد..

شهر روز لیوان چایی رو مقابل چشماش تگون داد..

_این چرا انقدر غلیظه؟

موهای روشنشو پشت گوشاش فرستاد و از گوشه چشمش نگاه کرد به صورت
شهریز و گفت:

+اگه انقدر ناراضی ای بیا خودت بریز شهریز خان!

ابروشو داد بالا:

_الان تیکه انداختی؟

دستشو تگون داد...اومد بره که آرنجش گیر افتاد ..

_ببین منو جوجه! واسه من از این شاخو شونه ها نکش! من اعصاب ندارم! شرارم
نیست ،یه طور میزنم نتونی از جات پاشیا!

اخماشو تو هم کشید و سعی کرد خودشو از دستای شهریزی که محکم گرفته
بودش بیرون بکشه:

+شهریز ولم کن دردم گرفت!. آی آی

_لوس بارت آورده آجیم!

صدای جیغش شهروزو عقب روند..

تابی به سر و گردنش داد:

+یه بار دیگه واسم قلدور بازی دربیار تا تا ببینی چیکارت می‌کنم!

درو محکم کوبید و بیرون رفت..

با دست ضرب آرومی روی پیشونیش گرفت.

فکر کرد که الهه، درست دوماه پیش که با زور و ضرب ، یواشکی خودشو رسونده بود به عمارت آدرین تاشچیان، اینطوری پرو و طلبکار و بی ادب شده بود!

اما نه آدرینو پیدا کرده بود و نه سامیارو

از اون موقع انگ دروغگویی چسبوند به شهروزو و هر روز با رفتاری بدتری می‌رفت رو اعصابش..

شهروز عمارتو زیر نظر گرفته بود

اما دوماه میشد که هیچ خبری نبود ..

هیچ رفت و آمدی نبود...

فقط یه خدمتکار هفتگی برای نظافت میرفت و میومد..

DONYA

کاغذ مچاله شده ی تو جیب پیراهنی که ته کمد چپونده بودش و وقتی به عمارت رفته بود تنش کرده بود، و اسش حکم یه سندو داشت ...مهم و ارزش مند...

داشت لحظه شماری می کرد و اسه موعودی که تاریخش با خودکار آبی روی کاغذ ثبت شده بود..

اما...دوماه می شد که کسی توی اون عمارت نبود تا تاوان بده!

سرکی کشید و ساک توی دستشو روی تخت گذاشت.

_خوابه؟

صدای تق کوچکی و بعد آتیش گرفتن سیگار روی لب مرد و دود بود که پخش شد..سرفه ی کوتاهی کرد و با کج خلقی گفت:

+ببینم تو چی بهش گفتی باز که با اون حال بهم زنگ میزنه از تو گله می کنه؟خوشت میاد ادیتش می کنی؟چه مرگته؟

ساک روی تختو کنار زد و نشست:

خستم کرده! بعد من به تو نگفتم باهات حرف بزن که کلا بی خیالت شه؟!

ناباور نگاهش کرد:

+چی میگی شهروز؟ این عشقه؟ چطوری بگم فراموشش کنه؟

طوری نگاه کردش که انگار از دهنش فقط یه مشت شر و ور درمیداد و حرفاش
مضحک ترین و بی اهمیت ترین چیزایی که وجود دارن!

خودشو به پشت رو تخت انداخت و دودو از ریه هاش بیرون داد..

سقف سفید تو دیدش قرار گرفته بود:

_چرت نگو بابا!..قضیه فقط اینکه دوتا لاشی تو یه مهمونی از هم خوششون میداد
و میرن تو نخ هم! حالام اون گورشو گم کرده و نمیدونم چرا این نفهم داره مثل بچه
های ۱۳ ساله هر روز خنچ میکشه رو مغز من که برم دوس پسر عنشو پیدا کنم!

شراره سیگارو از توی دستاش بیرون کشید و روی پا تختی خاموش کرد و پشت
بندش چک محکمی که واسه شهروز حکم نوازشو داشت توی صورتش خوابوند...

+خفه شو! با چه جراتی به دختر من توهین می کنی؟

_باشه بابا اصن رفیق من لاشی!

به فرشتت بگو ول کنه!

+عوضی این حرفایی که میزنی چه ربطی به الان داره؟

تن خم شده ی شراره رو عقب روند و نشست :

_ربط نداره؟ کی رو مخم داره مثل اسب یورتمه میره؟ دختر جناب عالی!

+مگه مهمه کجا و تو چه شرایطی با هم آشنا بشن؟ احساسی که شکل میگیره
ارجعیت داره!

کلافه سرشو تگون داد و بلند شد و سمت در اتاق رفت، صداش اصلا آروم نبود:

_شراره ول کن ،این حرفا اصلا به یه ورم نیست !من فقط نمیفهمم شما دوتا ردی
چرا نمیفهمید
سامیار مرده !

انگشتشو سمت شراره گرفت:

_به اون دختره نفهت بفهمون سامیارو از توی مغز لعنتیش خط بزنه!

درو که کامل باز کرد الهه خودشو کنار کشید ، رد شد و رفت...

سمت دخترش رفت و گرفتش توی بغلش:

+الهه؟

_شراره! اما اون دوس پسر منه!

هق هقی کرد و با صدای لرزونی تیکه تیکه گفت:

_روحمه! تنمه!..شراره اون...

بیشتر توی سینش فشردش ..

__شراره ولی اون توی قلبمه نه توی مغزم!

محکم گرفتش ،تا توی بغل خودش گریه کنه...

نگاهی به در طاق باز انداخت:

+می‌دونم عزیزم ولی مردا نمی‌فهمن !

شراره از همون لحظه‌ای که الهه رو گذاشتن تو بغلش داشت زجر می‌کشید و تموم مدت سعی می‌کرد جای خالی پدر و مادر واقعیشو پر کنه!

اما حالا توی این شرایط وقتی قلب سنگین الهه رو حس می‌کرد نفساش رو به خفگی می‌رفت و وجودش در هم می‌شکست.

...

نیمه های شب بود که بعد از شکوندن کلی از بغضاش توی بالشت سفید رنگش سوییچ ماشینو برداشت و راه افتاد توی خیابون .

چرخای ماشینش درست جلوی عمارت بزرگی که واسش شده بود یه علامت سوال گنده متوقف شد...

سامیار وقتی از پیشش رفت ترسیده بودو آشفته بود!

هیچ کس واسش هیچ کاری نکرد نه واسه خودش نه سامیار!

میخواست زودتر ببینش و بهش بگه که شبا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به یادش
چشماسش پر و خالی میشه!

بهش بگه که قلبش بدجوری از این دوری شکسته و روحش بدجوری ضربه
خورده!

اما اگه الهه اونا رو با هم می‌دید، بازم اینجور آتش عشق درونش گدازه می‌کشید؟

عشقش به نفرت تبدیل نمیشد؟

اگه فقط یه درصد سامیارو توی اتاق قرمزی که تموم خط قرمزارو شکسته بود پیدا
می‌کرد، چی‌کار می‌کرد؟

دستای کی‌بودو قرمز شدشو می‌گرفت یا درو روش می‌بست و واسه تموم عمرش
دچار یه آلزایمر می‌شد؟

تقریباً کمی از ساعت سه نصف شب گذشته بود که از لای نرده‌هایی که فاصلشون اونقدر زیاد بود تا جثه‌ی کوچک الهه از بینشون رد شه، دور از چشمای ضعیف نگهبانی که چرت میزد کشید تو و از لای بوته ها سمت عمارت اصلی رفت

با صدای خش خش برگا زیر پاش از جا می‌پرید ..

به در بزرگ ورودی رسید ،با احتیاط تموم سعی کرد بازش کنه اما موفق نشد..

کمی اطرافو دید زد ،دور ساختمان اصلی و بزرگ عمارت اونقدر چرخیدو چرخید که بالاخره یه دریچه پیدا کرد!

جثه‌اش اونقدر کوچک بود که به زور خودشو سر بده داخل...

به سختی در حالی که نفس نفس میزد از دریچه‌ی تنگ و تاریک که به آشپزخونه راه داشت ،وارد شد.

سکوت و تاریکی مطلق توی فضا حاکم بود..

قدم که جلو گذاشت با صدای تقی ترسیدو خودشو کنار دیوار قایم کرد...

نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

"آروم باش دختر! فقط صدای پای خودت بود!..."

کمی بعد از پله های مارپیچ و باشکوه بالا رفت و خودشو وسط راهرویی پیدا کرد که به جز تاریکی هیچ چیز دیگه‌ای به چشم نمی‌اومد...

DONYA

حس کرد کسی اونجا نیست و این بهش جرات داد تا بره جلو....
یکی یکی در ا رو باز می کرد و سرک می کشید...

از هر اتاقی که رد می شد بیشتر ناامید می شد..بیشتر می ترسید و بیشتر دلهره چنگ می انداخت تو جونش...

به اتاق آخر راهرو که رسید با تموم جونش دستگیره رو بالا و پایین کرد ،اما قفل بودو نفوذ بهش غیر قابل ممکن!

سمت چپ راهرو در بزرگتری بود که هنوز چکش نکرده بود...
نزدیک تر که شد بوی آشنایی تو بینیش پیچید...
دستگیره رو پایین داد و وارد شد...

یه اتاق بزرگ و ساکت..

بویی مشامشو پر کرده بود یه بوی آشنا بی شک بوی سامیار!

اما کسی اونجا نبود....

DONYA

چشمش افتاد به قاب عکس بزرگی که روی دیوار جا خشک کرده بود!

مردی با صورت جدی، قد بلند و چشمانی که شاید بی حس بی حس به نظر می‌رسید!

"تو سامیارو از من گرفتی؟؟؟"

اما بر خلاف انتظارش نه مرد توی عکس به زبون اومد و نه دلشورش قصد فروکش کردن داشت...

کنار تخت روی زمین نشست و سرشو روی زانوهایش گذاشت..
دلش واسه‌ی سامیار خیلی تنگ بود!

نسیمی پنجره‌ی نیمه باز اتاقو کامل باز کرد

خنکی ملایمی تن بزرگ و بی حسشو لرزوند...

خودشو بیشتر توی شنای داغ ساحل فرو کرد و به آبی بی‌کران نگاه عمیقی انداخت!

DONYA

سکوت مطلق بود! انگار تموم دنیا ساکت شده بودن!
فقط صدای حرکات امواج توی گوشش میپیچید..
توی این بی صدایی مطلق صدای داد و هوار بلند مردی باعث شد اخماشو تو هم
بکشه!

دو ثانیه..دقیقا دو ثانیه بعدش چیز سفت محکمی روی سینهش پرتاب شد..

_آشغال کثافت کدوم گوری بود؟؟؟ نیم ساعته دارم بالا پایین میکنم!

نیم خیز شد و جای برخورد گوشی با سینهشو مالید و توپید:

+مرتیکه وحشی کورییی نمیبینی دراز کشیدم اینجا!بعدشم تو مگه درازو قفل
نکردی اینجا تتها راه فرارش اینه که خودمو بندازم تو دریا پ چرا گه
میخوری!؟

نگاهی به دیواری بلند اطراف ویلاش کرد و نردههای شاخ گوزنی تیز و بلندو از
نظرش گذروند ..خوب شد ساحلو اختصاصی کرده بود!

نگاهشو سر داد تو صورت طلبکار سامیار:

_به هر حال یهو از جلو چشم غیب نشو!

منتظر و ایساد تا سامی جلوتر حرکت کنه تو این چند وقته حرف گوش کن شده بودو
با همه اخلاقیات کنار اومده بود!

عجیب بود اما واقعی !

ادرین خوشبینانه به این قضیه نگاه کرد.

و اینو نتیجه ی بخشش دونست!

به هر حال سامیار می دونست اگه ازش جدا بشه تو دردسر بدی میوفته هر چی
نباشه اون بیرون سامی رو به عنوان یه قاتل می شناختن که از قضا مرده!
زندشو پیدا می کردن حتما قصاص می شد.

سامیار در شیشه ای کشویی رو باز کرد و وارد شد...

_من نمی دونم تو چه کرمی داری ! اصلن رفتن تو ساحل روی شنای کثیف خوابیدن
چه لذتی داره؟ برو حموم گه زدی به اینجا!

DONYA

سامیار با لبخند کج و کوله تیشرتشو درآورد جلوی چشماس تکوند روی پارکتای
کرم رنگ!

+حداقل بزار کرم بریزم دلم نسوزه!

دنباله‌ی حرفش چپید تو اتاق!

آدرین نفس عمیقی کشید و قبل این که در بسته بشه دستشو گذاشت روشو با صدای
نه چندان آرومی داد زد:

_چه گهی خوردی؟...

پلکای سامی باز بسته شد و بی‌حوصله چرخید توی صورتش!

_جایگاهت چیه؟

+هیچی! همینجوری داری لطف می‌کنی منو نمیدازی بیرون پلیسا جرم بدن!

دست ادرین بود که کوبید شد رو در

+خب بابا! مرسی واقعا که منو تحمل می کنی!

آدرین یقشو گرفت:

_داری دیوونم می کنی! می گم تو چه عنی هستی ؟

سامیار خودشو عقب کشید

+ببین اگه فک کردی چیزی بیشتر از یه سکس فرند گیرت اومده ریدی عمو!

ادرین ولش کرد و به مسیر رفتنش نگاه کرد... سعی می کرد گاردشو بیاره پایین

قضیه این بود که سامی پذیرفته بودش !

ادرین پیش خودش فکر کرد باید محتاطانه تر عمل کنه!

سامیار بهتر شدد بودو عادی رفتار می کرد ، افسردگی و حس تنفرش کمرنگ بودو

از نظر ادرین قابل حل!

آدرین تصمیم گرفت محتاطانه برخورد کنه و تموم حرص و عصبانیتی که حاصل رفتارای توی مخی سامیار بود بزاره واسه اخر شب! لبخند کجی زد و از اتاق بیرون رفت..

**

(سامیار):

از لای در حموم صدای بلند حرف زدنش می پیچیدو اکو می شد... تقریبا دوماه بود او مده بودیم.

این که من زندانیشم یه چیز غیر قابل تغییر بود اما زمان باعث تغییر خیلی چیزا شده بود .

آدرین به من حس عجیبی پیدا کرده بود!

نگاهی از توی اینه به خودم کردم، قطعا از سامیاری که شیشه رو سرونند رو رگاش فرسنگ ها فاصله گرفته بودم!

زمان عجیب و اسرار آمیزه!

اما با همه ی عجایبش هیچ جوره جای بعضی زخمارو کامل پاک نمی کنه!

واسه همین وقتی نگاهم به بدن لختم تو آینه می افتاد حس می کردم یه چیزایی خیلی
نزدیکمن انگار کنار گوشم باشن
انگار مثل یه صدا آروم پیچ پیچوار هی بگن
یادت نره باهات چی کار کرده!

نه خب من یادم نمیره!...

من دقیقا مثل یه بازمانده ی جنگی بودم زخمام بهبود پیدا کرده بودن اما گاهی با یاد
بوی عفونتشون پرت می شدم تو گذشته ای که توش، زخمام تازه و قابل لمس بودن!

بار ها خونم روی زمین چکید..

بارها پوستم به سیاهی کشید...

بارها روحم ته ته یه چاه، اسیر دروغ و حقیقت شد...

من صدای داد و فریادای خودمو یادم میومد!

مثل یه صدای بدون نویز، توی سرم روی دور تکرار بود!

از خودم بدم می اومد اما تهش خودِ خودِ خودم منو کشید بیرون از یه لجنی به اسم
آدرین!

همین آدم!... شاید آدم... که سرشو از لای در آورده بود داخل و تنهاییمو تلخ می کرد:

_من دارم میرم جایی فک نکن دوربینا خاموشه! دست از پا خطا کن تا ببینی..

پشتمو که بهش کردم صداش قطع شد!

_حیف که عجله دارم!

درو کوبید و رفت!

مگه میشه یه رابطه ی عادی داشته باشیم؟!!!

مگه این یه قصه س؟

گاهی تخیلی ترین حالتی اونقدر به واقعیت نزدیکه که دیگه نمیشه اسمشو گذاشت تخیل!

دوش آبو بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم...

لیوان پلاستیکی توی دستمو پر قهوه کردم!

می ترسید خودمو بکشم که هرچی چیز قابل شکستن و تیز بود از توی ویلا جمع کرده بودو بیرون انداخته بود!

DONYA

یه سوال لاینحل بود واسم چرا انقدر واسش مهم بود چه بلایی سر خودم بیارم؟
یه بار بهم گفت نمی‌دونه اسمش چیه!

پس من اسمشو گذاشته بودم: جنون جنسی افسار گسیخته!"

عشق مسخره و مضحک و چرت بود واسه تعریفش!..نه که زیادش باشه ها!
هر چی نباشه خوده عشق از جنس جنون و دیوونگیه اما مناسب این حس نبود!

یه قلوپ از گرمای خوش طعم دادم پایین

کنار پنجره‌ی سراسری وایسادم و نگاه کردم به دریا...یه منظره‌ی فوق العاده که
آرامش این چند وقته رو با درنظر نگرفتن بعضی اتفاقا مدیون همین بودم!

این مدت کلی با خودم کلنجار رفتم...

چیزی که از قبل تصمیم گرفته بودم بدون کوچکترین تغییری گوشه‌ی ذهنم
گذاشته بودمش و منتظر یه فرصت واسه اجرا کردنش بودم!

با احساس سوزش دور مچم چشمامو باز کردم... یقه‌ی باز و بالا پایین شدن سینه‌ش از نفس کشیدن تو ی تاریکی تشخیص دادم...

بی‌حال و خوابالو سعی کردم دستمو حرکت بدم اما انگار جایی بسته شده بود!

خودمو بیشتر تکون دادم ..

+چیکار می‌کنی؟... آدرین؟

خودشو عقب کشید کنارم نشست.

_زودباش دیگه سامی.

به قدری تاریک بود که حتی دیدن چهرشم سخت و غیر قابل تشخیص بود!

+چی کار کنم؟؟؟چی میگی؟

_زودباش سامی!

+مرتیکه عن چی زر میزنی نصفه شبی! باز کن دستمو!

DONYA

سایه‌ای پشت سر آدرین حرکت کرد.

_سامیار!! زودباش!

+مرتیکه شل مغز باز کن می‌گم واسه چی تو خواب میبندیم؟

سایه‌ی پشت سرش تکون خورد و جلو تر اومد..

+پشت سرت!.. آدرین؟

_سامیار بهونه نیار زودباش!

+ادرین دیوث! پشت سرت یکی...

سایه سرعتشو زیاد کرد ،یهو اسمشو بلند صدا زد..

توی یه لحظه سایه به سرعت به سمتمون اومد ..

چشمامو از ترس بستم!....

چشم که باز کردم آدرین سرشو جلو آورده بود...

از توی دهانش خون بود که فوران می کرد..

دستام باز و خونین و مالی بودن...

جسم تپنده و پر ضربانی توی دستام بود

آدرین توی صورتم نگاه کرد و لب زد:

_گفتم که زودباش!..قلبمو بگیر!

دستام میلرزید و آدرین سرد تر و سرد تر می شد...

صدای تکرار اسم توی گوشم پیچید..

یهو سر جام نشستم....

تنم غرق غرق بود و نفسم تند و کش دار...

دست آدرین روی شونه ام بود.

_سامی خوبی؟

نگاهش که کردم سالم بود! نه خونی از دهنش میومد نه چشماش عجیب و غریب بود..

دستشو کنار زدم :

+اره..

لیوان آبو از پا تختی برداشتمو سر کشیدم

_ خواب بد دیدی؟

+ننتو گاییدم!

کتشو از تنش درآورد و روی مبل انداخت:

_ تو خواب؟

+توی عن فیس باید تو خوابمم باشی!

ابروهاش بالا پرید:

_ من؟.. هههه.. چیکار می کردم؟

DONYA

تیشرت خیس از عرقمو دراوردم:

+داشتی گه می خوردی!

لباساشو عوض کرده بود:

+کی اومدی؟

_الان..چطور منتظرم بودی خوابت برد؟

چپ چپ از گوشه چشمم نگاهش کردم:

+خوشت میاد برینم بهتا!!

یه طوری نگام کرد و بعدش رفت بیرون!

این دیگه چه کوفتی بود!

با یه سینی اومد تو ،دوتا فنجان سفید توش بود..

نشست کنارمو سینی رو گذاشت بینمون.

_خیلی سخت بیدار شدی از خواب!

DONYA

نگاهی به قهوه انداختم:

+قرص خورده بودم...این چیه نصفه شبی؟

_بخور خوبه!

+مرتیکه من بدخواب شدم بعد قهوه بخورم که خوابم نمیره!

سرشو یه کمی بالا آورد:

_خوبه! لازم نیست بخوابیم!

زدم زیر سینی، با صدای بلندی روی زمین افتاد..خب طبیعتا نمیشکستن!

آرام بدون هیچ حرکتی با همون نگاه زل زده بود بهم:

_دقیقا چه خوابی دیدی؟

فکمو به هم فشار دادم!..

DONYA

__کابوست راجب کی بود؟

ول کن نبود!...

+خب بیا!...فقط زر نزن!

قبل اینکه فعلمو بگم زد تخت سینه‌ام:

__نه که فک کنی در رفتی از زیرش! اتفاقا کنجکاویم زد بالا!

نیشخند زدم:

+ننتو دیدم ..

دکمه های پیراهنشو باز کرد:

__تو خواب من نمیداد! اونجا چه غلطی می‌کرد؟

کش شلوارمو شل کردم:

+می‌گفت از زاییدنت پشیمونه!

DONYA

پیراهنشو با یه حرکت پرت کرد اونور:

_خب مادرا بچه هاشونو بهتر از هرکس دیگه‌ای میشناسن!

یه کم دولا شد سمت پاتختی و کشو رو کشید بیرون...

+جدی مامانت با چه دیوٹی خوابیده تورو پس انداخته؟

به سرعت دستامو گرفت و کوبید بالای تخت...دستبند فلزی رو چفت کرد دور
مچام و تو چشمام نگاه کرد:

_بابای تو!

دستامو مشت کردم:

+درد می‌گیره! یه چیز نرم تر نداری؟

دستشو گذاشت رو دهنم:

_نه من همه‌چیم سفته!

دستشو کشید رو تن برهنم ،لرز کوچیکی که از لمس سرانگشتاش روی بدم بوجود
اومده بود توی تنم پخش شد...

قصدا داشت خفه شه!

_سامیار می‌دونستی بهم خبر دادن دوست دخترت اومده دنبالت!

سرشو توی دوسانتیم نگه داشته بود:

+مهم نیست!

_من بهش لطف کردم،گفتم به روی خودشون نیارن که اون اونجاس...

سرشو آورد جلوتر..نفساش توی صورتم می‌خورد:

_الان رو تخرمون خوابیده!

نفساش توی نفسام گم شد!

دستشو از زیر کمر سامی رد کرد و چسبوندش به خودش.

حس مرطوبی پوستش باعث شد موهای تن سامیار سیخ شه؛ سرشو که عقب کشید
لباش بین دندونای سامی اسیر شد، استپ کرد و نگاهی انداخت ..

لباشو که رها کرد، بین نفس کشیدنای عمیق برای تنفس ،سامیار گفت:

+واسم مهم نیست آدرین!..هیچکس دیگه واسم مهم نیست!

سرشو کج کرد و انگشتشو روی پیشونی مرد بسته شده به تخت فشار داد:

_آه!..سامی دروغ نگو تو از ترست موندی اینجا!

سرشو جلوتر برد:

_وگرنه که صدباری ولم می کردی!

ادرین عقب رفت و مچ پاهاشو که گرفت سامی مخالفت کرد:

+این هیچ ربطی به خلاص شدن از توی نکبت نداره...خب آره اولش من چاره ی
دیگه ای نداشتم...اما الان...

بند چرمی دور مچشو سفت کشید و اخ سامی در اومد:

_ الان معتاد من شدی؟ یا می‌خوای منو به گابدی؟

یهو به پهلو برش گردوند... سر سامیار توی بالشت فرو رفت، صداش خفه بود:
+یه جورایی کسی منو نمیشناسه!

دستشو گذاشت پشت سر سامیار و سرشو سمت خودش برگردوند:
_ یعنی چی؟

+به نظرت با این کارایی که کردی کسی دیگه تو روی من نگاه می‌کنه؟
یه قاتل مفقود شده! یه فروشنده خورده پای مواد! من تبدیل به اینا شدم!
چند درصد امکان داره دوست دخترم برگرده پیشم؟ یا زندگیم روال عادی بگیره؟

موهای کوتاه و مشکی که توی چنگاش بودو بیشتر کشید:
_ خب پس چرا انتقام نمی‌گیری؟

سامیار بینیش چین داد:

+سادس! اگه تو همین الان خفه شی و به حالت مرگ بیوفتی زمین و ازم کمک
بخوای، سمتت نیام.. مرگتو با لذت تماشا می‌کنم!

DONYA

آدرین ابرو هاشو بالا داد که سامیار گفت:

+چطوره اینو به عنوان انتقام قبول کنی!

با کف دستاش سر سامیو فشار داد توی بالشت:

_برای الان خفه شو!

مچای پاشو محکم به هم بسته بود..

سامیار!...

یعنی الان، کسی بود که واقعا بهش نیاز داشته باشه!

درسته سامیار تموم زندگیشو بهش نیاز داشت!

همین که خودشو از پشت چسبوند بهش سامی بدنشو جلو کشید بلند داد زد:

+اینجوری اذیت میشم!

آدرین بی توجه دستشو محکم کوبید رو باسنش...صدای داد و فحش بود که روانه ی گوشش شد!

+ازت متنفرم!

خودشو خم کرد و سعی کرد از کنار بدن سامی صورتشو ببینه:

_می دونم! ولی تنفر یه حس انعطاف پذیره!

DONYA

دنباله حرفش بود که محکم روناشو گرفت سمت خودش کشید...جسم سرد و
ضخیمی رو به پشتش نزدیک کرد:

_هی سامی انقدر خودتو منقبص نکن چه مرگته؟

صداش از توی بالشت خفه بود:

+مرتیکه گه تو خودت یه بار امتحان کن تا بفهمی چه مرگمه!

یه ضرب جسمو سر داد تو دهانه رودش

میون داد و بیدادی سامیار گفت:

_امتحان کردم!

برخورد بدنه ی پلاگ فلزی به دیوارهی روده هاش هم باعث نشد سرشو نچرخونه و
با اون لحن پرتعجب توی صورت آدرین که دقیق شده بود روی کاری که انجام
می داد، زل زننه!

+چی؟!!!!!!

بدون اینکه اینکه اهمیت بده این حرکتش چه اثرات مخربی برای بدنش داره محکم پاشو پرت کرد سمت سینه‌ی آدرین..

به پهلو خودشو زو تخت انداخت و به جسم پخش شدش رو زمین نگاه کرد:

+ چرا؟!... نمی‌فهمم... توی دیوٹ مادر خراب چرا باید همچین چیزی رو الان بهم بگی؟!!

آدرین روی زانوهایش بلند شد و جلو اومد و دستاشو روی تخت مقابل صورت یه‌وری سامی گذاشت، سرشو روی دستاش گذاشت و به صورت طلبکارش نگاه کرد:

_ چرا باید به سکس فرندم توضیح بدم؟

غلظت حرفش سامی رو کلافه کرد تا حدی که چشماشو محکم رو هم بست.

_ توی احمق به خاطر همچین چیزی میزنی خودتو ناکار می‌کنی؟

بلند شد و دستاشو باز کرد..

+نیا نزدیک من دیوث...

DONYA

دستشو محکم گذاشت جلوی دهن سامی:

_بس کن! واقعا تاثیری ام داره دونستن اینا واست؟

محکم برش گردوند و بلند بلند میون ناسزاهایی که سامی روانش می کرد گفت:
_بهتره جم نخوری تا اینو بکشم بیرون پسره ی بیشور یه کاری نکن ازت خون
بیاد!

سامیار از درد و سوزش ،چشماشو به هم فشار داد..

پلاگ رو بیرون کشید و کناری انداخت:

_این دفعه تقصیر خوده احمقت بود!

+فرقش اینه اونی که دهنش سرویس میشه منم نه تو !

آدرین چونشو گرفت توی دستاشو برش گردوند سمت خودش و با ابروهای خیلی
خیلی بالا رفته به صورت توهم سامیار نگاه کرد:

_ الان واقعا .. هه. واقعا فک کردی من میزارم تو منو بکنی؟

سامی کنارش زد و با اه و ناله از جاش بلند شد:

+ چطور امتحانت جواب مثبت نداد؟

یا طرف مثل خودت یه سگ وحشی دیوث بود؟

_ طرف کارش درست بود من اما ادمش نیستم ، لذت نمی برم!

+ من نمی فهمم شما گیای احمق چه گهی می خورید دقیقا!

دستی که روی شونش نشست متوقفش کرد:

_ ما گیای احمق؟! سامی باز خودتو کنار کشیدی؟

حالا دقیقا فیس تو فیس بودن:

_ کی یه دقه پیش داشت با صداش پرده ی گوشمو پاره می کرد؟

سامیار تنه محکمی بهش زد و از کنارش رد شد:

+ کی تا آرنج ...

دندوناشو روی هم فشار داد محکم زد روی سینه‌اش:

+واقعا یه درصدم اینجوری فکر نکن!

من می‌دونم عوض شدم کاملا مشخصه ولی گی نبودم و نیستم!

وقتی پشتشو به آدرین کرد ،حس می‌کرد یه جایی توی سرش یه بمب ترکیده!

این حس عصبانیتش از کجا منشا گرفته بود؟

فکر می‌کرد رفتاری ضد و نقیض آدرین روش تاثیر گذاشته ..

کلافه و عصبی از اونجا دور شد ...

روی شنای کنار ساحل نشست و فکر کرد که،اصلا واقعا آدرین با یه دلیل قانع کننده از نظر خودش و واسه انتقام بوده که طعمش کرده یا چیز دیگه پشتش بوده؟
حس می‌کرد به قدری ذهنش بهم ریخته که میتونه اندازه‌ی تموم آبای جلو روش بالا
بیاره!

اگه..اگه..همه‌ی اینا از بدشانسی خودش بود چی؟

اگه فقط قضیه این بود که تو یه زمان نامناسب ،توی جای نامناسب تری بود
باید چی‌کار می‌کرد؟

کلافه سرشو توی دستاش گرفت .

+نه سامی ،نزار این خل و چل اینجوری دیوونت کنه!...همش بخاطر سوفیه هرزه‌س!

اما اینکه حس کنه جنون آدرین ریشه داره و این کاراش دلیل مشخص نداره ترسونده بودش!

مدام تکرار کرد که این کارا رو فقط واسه انتقام خواهرش انجام داده... بی دلیل نبوده!

آدرین دیوونه‌ای نیست که بعد انتقام خوب نشه!

اینا توی کسری از ثانیه ترسونده بودش!

فراق یه دیوونه‌ی زنجیری که از درد دیگران لذت میبره و کسی که با یه دلیل دیگرانو زجر میده فرق زمین تا آسمونی بود که سامیار بینشون معلق شده بود و ذهنش تاب می‌خورد و تاب می‌خورد..

عجیب می‌خواست که باور کنه این جنون ریشه دار تو اعماق ذهن و روح آدرین از بین رفتنیه!

مثل تخمی که از اول هرز نیست و شرایط خرابش می‌کنه و به کثافت می‌کشونش.. دیوانگی که ذاتی نیست و اکتسابیه!

چیزی که آدرین توی فشار و دردی که بهش تحمیل شده بدست آورده و می‌تونه اونو رها کنه...

DONYA

دستاشو روی شنا گذاشت و تکیه‌گاه بدنش کرد.. تو ذهنش یه تصویر از سوفیا توی آب می‌دید.. بیه دختری که سر تا پا رنگ و روش پریده بود... زیر لب زمزمه کرد:

+سوفی بچت واسه کی بود؟... اون کسی که زندگیمو نابود کرده کیه!؟

لقمه‌ی بزرگ و پر پیمونو توی ذهنش چیوند و تکیه داد به یخچال.
آدرین یه سه ،چهار ساعتی می‌شد که رفته بود.
صدای تق در و باز و بسته شدنش اومد.
سرکی کشید اما کسیو ندید .

+آدرین؟

صدای برخورد محکم در اتاق اومد.
چشماشو باز و بسته کرد و لقمشو قورت داد.

+باز معلوم نیسا می‌خواد چه گهی بخوره!

DONYA

نشست رو کاناپه‌ی جلوی تی وی.

تصویر ناواضح آدرین توی سیاهی نمایشگر نزدیک تر و نزدیک تر شد..

دقیقا پشت سرش وایساد..

کنترل از رو میز برداشت و دستش گرفت اما قبل اینکه تلویزیون روشن کنه دست بند چرمی سیاه رنگی افتاد جلوش روی میز.

سرشو چرخوندو به قیافه‌ی جدی آدرین نگاه کرد:

+الان؟

نه جوابی گرفت ...نه نگاهی.

کلافه کنترلو پرت کرد و دست بندو از روی میز چنگ زد و دنبالش راه افتاد سمت اتاق.

دلش میخواست سر آدرینو بکوبه توی دیوارای همین اتاق..

قبل اینکه پاشو بزاره تو ،دستی مانعش شد..

نگاهی به صورت پر اخمش کرد...

آدرین دست بندو از دستش بیرون کشید و منتظر ایستاد تا دستاشو جلو ببره...

سامی مچاشو جلوش به سمت ادرین دراز کرد..

خوب که چفتشون کرد، دستاشو رها کرد

یهو آدرین بغلش کرد!

کنار گوشش آروم گفت:

__من این پشت منتظرم تا صداتو بشنوم!

یهو هلش داد تو اتاق و درو محکم بست..

گیج و ویج کف اتاق تاریک افتاده بود و سعی می کرد بفهمه چه خبر شده!

از زیر در سایه ی آدرینو می دید!

واقعا نشسته بودو تکیه به در زده بود!

صدای تق تق کفشی اومد سرشو چرخورد سمتی که دقیقا جهت مخالفش بود!

+این چه کوفتیه!

توی سایه روشن اتاق سایه‌ای رو تشخیص داد، قد بلند بود و هیکل موزونش کاملاً تو چشم بود.

دستشو روی کلید برق گذاشت و نگاه اغواگرانشو به سامیاری که از روشن شدن یهویی برق چشماشو نیمه باز کرده بود انداخت.

سامی چشماشو از کفشای پاشنه بلند تیره رنگ زن که توی پاهای کشیدش خوب جا خشک کرده بود داد بالا و رسید به بدن خوش فرم و پر از قوشش!

زن لباس پرستاری سکسی خیلی بازی تنش بودو با یه لبخند دریده زل زده بود تو چشمای سامیاری که تازه فهمید اونجا چه خبره!

آروم و با یه ریتم خاصی خودشو تگون داد و قدمای پر صداشو به سمت سامیاری که با دستای بسته هنوز کف زمین خشکش زده بود تنظیم کرد.

با پاهای خوش رنگش جلوی مرد ایستاد و خودشو طوری خم کرد که سینه‌های بزرگ و برآمدش درست تو دید مرد اخمو جلو روش باشه.

با دستای سفید و کشیدش سر گوشی پزشکی که دور گردنش آویزون بودو گرفت و سمت سینه‌ی سامیار برد و با یه لحن خیلی خیلی آروم و سکسی طور که ته مایه‌های ناله داشت گفت:

_ عزیزم حالت خوبه؟

دستشو سر داد پایین تر و گوشی رو درست روی آلت مرد متوقف کرد و زبونشو وسوسه آمیز رو لباس کشید:

_ اوه هانی!... وضعت خرابه!!!

آروم آروم دستشو ماساژ وار حرکت داد روی برآمدگی سامیار.

سامی چشماشو محکم روی هم فشار داد و یهو چنان دادی زد که زن دو متر خودشو عقب پرت کرد!

+دیوٹ ک*س*خل!...داری چه گهیی میخوری؟!مرتیکه یابو!

صدای آدرین از پشت در اومد:

_ نمی‌دونم! آخه ما گیا احمقیم!

DONYA

با حرص نگاه به زن متعجب روبروش کرد:

+چیہ؟

بی حرکت نگاهش کرد، کلافه سرشو تگون داد؛ آدرین تا کارشو نمی‌کرد ول کن نبود!

دوباره سرشو سمت زن چرخوند:

+مگه بهت پول نداده بیا کار تو بکن!

زن دست و پاشو جمع کرد و بعد یه وقفه سمت سامی رفت، نگاهش افتاد روی دستبندش:

_ هانی! کلید این کجاس؟

دستشو وجب به وجب رو بدن سامیار کشید و خودشو نمه نمه مالوند بهش.

تقریبا نشسته بود رو پاهاش، سامیار سرشو کنار گوش زن برد:

+تو کو*ن اون دیوثیه که اون پشت نشسته!

زن خودشو عقب داد کم کم اخماش تو هم رفت ،سامی پاشو بلند کرد و زنو از رو پاهاش عقب روند:

+نمی‌خواد شر و ور بگی بیا کارتو بکن و
بزن به چاک!

زن اما پرستیزشو حفظ کرد، با دوتا زانو نشست جلوی سامیار و مشغول شد..

پشت در آدرین، سرشو تکیه داده بود به دیوار و نگاهش هط مستقیمی رو می‌پیمود.
صدای آه و اوه مصنوعی زن تو گوشش پیچید و صدای پر حرص سامیار که زنو عقب روند!

دستی روی پیشونیش کشید بلند شد

هر دقیقه که حرکت دستای ظریف زن تندتر می‌شد، ترسی توی دل سامیارو خالی می‌کرد!

چشماشو بست و حس کرد لازمه این استرسو از خودش دور کنه!

DONYA

+آره خوبه!...

_اوم...چقدر تو کلفتی!

یهو سامیار یقشو گرفت جلو کشیدش:

+برام ساک بزن!

حقیقتا ترس برداشته بودش!..

دقیقا مثل یه مسئله ی حل نشده بود که سامیار به جای روبرو شدن باهاش هلهش داده بود ته ته ذهنش!

همین تازگیا فکر می کرد که شاید چون حسی به الهه نداره اونجوری تحریک نشده! و برای تحریک شدنش با آدرین توجیه پزشکی می آورد!

اینکه پروستاتش یه عضو پنهان تحریک پذیره!

نفس های به شماره افتادشو بیرون داد و سعی کرد با دید زدن صورت زن حس و حالش برگرده ...

آب دهانشو قورت داد .

به این فکر کرد که همین الان توی یه اتاق توسط یه زن سکسی داره بلعیده میشه!
به چیزایی فکر کرد تا شاید کمکش کنه!
اما..

سامیار بیشتر ترسید و ترسید و ترسید!

سرشو پایین انداخت.

حس شکست بدی توی تک تک سلولای بدنش تکثیر شد.

این زن سر تا پا اغواکننده با اون پوست سفید، با اون سینه های بزرگ تحریک
کننده، با پاهای بلندی که طوری قرارشون داده بود تا هرچی بینشون بودو کامل
واسه ی سامی به نمایش بزاره

بازم هیچ حسی رو توی سامی بیدار نمی کردو ذهنشو به یه حقیقت لاینحل
می کشوند!

زن کلافه به شکل و شمایل آلت توی دستاش نگاه کرد... شل و ول...

DONYA

__ هانی؟!... مشکل چیه؟

سامیار سرشو پایین انداخته بود، تو همون حالت نگاهشو بالا آورد و به صورت
نقاشی شده ی زن دوخت:
+مشکلی نیست!...

نفهمید چطوری و چرا انقدر بغض تو گلوش گیر کرده!

یهو خودشو جلو کشید و خیمه زد رو زن:

__ زودباش دیالا!...

زن هاج و واج و بلاتکلیف نگاهش کرد!

آروم آروم پاهاشو روی تن سامیار بالا آورد و قفل کرد پشت کمرش:

__ می خوای ببوسمت؟

زن دستاشو دور گردنش انداختو جلو کشیدش، پر از وسوسه و کاربلد زبون بلند و
بازیگوششو توی دهان سامی تگون می داد...

DONYA

آدرین دستشو رو دستگیره در گذاشت.

از لای در صدای ملچ و مولوچشون کشیده می شد تو گوشاش!

حس می کرد دلش می خواد درو بشکنه .

فکشو روی هم فشار داد.

خودشم نمی دونست چه مرگشه!

با حرص دستشو رو دستگیره فشرد.

زن ، مزه ی شوری ای توی دهانش حس کرد..خودشو عقب کشید و صورت مردو غرق اشک دید.

با تعجب به سامیار نگاه کرد.

یهو در طاق باز شد!

آدرین تو چهارچوب وایساده بود .

__گمشو بیرون!

زن نگاهی به آدرین کرد و خودشو از زیر سامی کنار کشید.

DONYA

سامیار مثل یه بکسوری که خسته و کتک خورده تازه از رینگ برگشته، خودشو روی تخت انداخت و سرشو توی بالشِت فرو برد...

درو بست و تکیه داد بهش، نگاهش ثابت شد رو سامیاری که جسم سنگینشو تا تخت کشونده بود:

__هی سامی! سامی! سامی!

قدمای کوتاه و کوبنده‌ای که صدایش اعصاب سامیارو هدف قرار داده بود:

__چی میگفتی؟ ما گیای احمق؟

تا دم تخت رفت و استپ کرد دقیقاً بالا سرش:

__آه راستی از پرستارت راضی بودی؟

سامیار حتی سرشم بلند نکرد!

DONYA

__ هوم؟ چیه خیلی درد داشت؟

نزدیک تر که شد لرزش خفیفی توی جسم مچاله شدش دید، دستشو روی شونه های
سامیار گذاشتو با زور سمت خودش برگردوند.

صورتش خیس خیس بود.

از تعجب خشک شد !

گریه می کرد؟

بعد تموم این مدت؟

الان؟.... انقدر سخت بود هضم این موضوع؟

__ سامیار!... نمی فهمم!

سر سامی که سمتش چرخید ساکت شد

چرا اینطور با عجز نگاهش می کرد؟

سامیار به قدری گلوش سنگین شده بود که صدایی راه نمی گرفت تا ازش خارج
شه.

_من که بهت گفتم ولی تو احمقی!

جدا واسه چی داری زار میزنی؟

+گمشو!

اخماشو تو هم کشید:

_چطوره حقیقت به مذاقت خوش نیومد؟

دوباره زوم کرد رو اشکاش!

_تو .. این همه اتفاق افتاد چرا الان واسه این گریه می کنی؟

سامیار نفساشو کنترل کرد..

حرص و عصبانیت و کلی حس جدید و عجیب غریب سر خورده بود تو قلبش:

+دو ساعت .. فقط دو ساعت گمشو از جلو چشمام!

ادرین همچنان نگاهش می کرد:

_جوابم این نبود!

یهو بلند شد و اومد تو صورتش با حرص کلماتش پرت شد تو صورتش:

+واسه اینکه منه خر بیشور!

فک می کردم اون ته مه های وجودم، هنوزم یه چیزی هست که ثابت کنه اون سامیاری که قبل آشنایی با توعه گه وجود داشت ، هنوزم هست!

صورتش از حالت افتاد و صدایش آروم تر شد:

+الان چیم؟ شدم ابزار دست تو! حس می کنم هویت انسانی ندارم! من...هیچکاری نمی کنم! خودم نیستم! می فهمی؟!...

طوری "می فهمی" رو داد زد تو صورتش که یه لحظه ، واسه یه لحظه ی کوتاه چشمای آدرین باز و بسته شد.

عقب نشست و نگاهش روی ملافه های لعنتیه این اتاق لعنتی تر خشک شد.

آدرین بلند شد و از اتاق بیرون اومد..

صدای چرخش کلید توی قفل، توی گوشای سامیار پیچید، سرشو بلند کرد و

از لای در به آدرینی که در ورودی رو باز می کرد نگاه کرد.
سامیار از جاش بلند شد .

در قفسشو باز کرده بود تا بره؟
آدرین کنار در دست به جیب و ایساده بود
بدون هیچ گاردی!

سریع از کنارش گذشت ؛ موج رد شدنش خورد تو صورت آدرین.

پا بیرون گذاشت و ازش دور شد.
خودش اومد و حالا خودش داشت با پاهای خودش می رفت..
از اون مرد لعنتی دور شد. از اون خونه ی لعنتی تر، دور تر شد.
در اوج ناآگاهی متوجه سایه ی سیاهی که قدم به قدم دنبالش می کرد نشد!

قدم زد توی این هوای شرجی لعنتی که حالشو بدتر می کرد.
کنار دریا نشست رو شنا.

دو قدم اونورترش یه رستوران کوچیک ساحلی بود.
صدای زندگی عادی از توی رستوران قاطی نسیم توی گوشاش پیچید.

عادی؟

معمولی؟

یه زندگی به دور از همه چیزای ناراحت کننده.

به دور از آدمای خودخواهی که دنبال انتقامن.

به دور از همه‌ی فکر مشغولیایی که مثل اسید مغزشو می‌خورد!

به دور از آدرین!

نفسایی که می‌کشید سینشو می‌سوزوند.

انگار هر جا که می‌رفت هوا مسموم بود !

پسر جوونی پیشبندشو باز کرد و با فاصله‌ای نه چندان زیاد ازش نشست.

پسر از پشت گوشش سیگاری درآوردو آتیش زد، متوجهی نگاه زل سامیار شد،

سرشو چرخوندو سیگارو سمتش گرفت:

_می‌خوای؟

سامیار سرشو تکون داد.

سیگارو گرفت و پک عمیقی زد.

DONYA

پسر یکم خم شد سمتش:

_اگه خیلی حالت بده یه چیز دیگه ام دارما!

یامیار ابروش بالا پرید:

+خیلی ضایس؟

پسر تک خنده ای زد:

_آره داداش قیافت ترکیده اس! مثل ایناس که گم شدن! گم شدی؟

سامیار به چشمای خوش رنگ پسر نگاه کرد.

+آره...خیلی ناجور!

_عه؟ ناموسا؟ به هیکلت نمیاد؟ آلزایمری مشکلی چیزی داری؟

یه نگاه از دور با چشمای ریز شده کرد:

_منگلی؟

سامیارر سیگارو سمتش گرفت و خیره به به موجا گفت:

+آلزامر دارم!

پسر پشتش کوبید:

_پس من الان یه حرکتی بزنم روت یادت میره؟

سامیار دستشو پشت کمرش رو شنا گذاشت و تکیه داد بهش:

+شاید....!...گفتی چی داری؟

پسر مکت کرد و از تو جیبش چیزی درآوردو نشونش داد:

_پولشو بده اول!

سامیار از گوشه چشم نگاهش کرد:

+پول ندارم!...

پسر نگاه متعجبی سمتش انداخت:

_آدم عجیبی هستی!..خب ...حس می‌کنم خیلی اینو می‌خوای؟

DONYA

سیگاری توی دستشو جلوی سامی تکون داد:

+آره...ولی الان تو یه گهی گیر کردم که هرچی بخوام نمیتونم بدست بیارم!

پسر دست سامی رو گرفت و سیگاری رو کف دستش گذاشت و بلند شد:

_یاده بدبختیای خودم افتادم، حس کردم اوضاع از من بی ریخت تره.

چشم ابرو اومد :

_حالشو ببر!

پسر ازش دور شد و توی شلوغی رستوران گم شد.

فندکی که توی شنا جا مونده بودو برداشت و سیگاری رو آتش زد.

حالا که شادی گورشو گم کرده بود

یه شادی فیک و زود گذرو تو ریه هاش کشید و زل زد به آسمون.

کجا باید می رفت!

پاهاش کشیدنش سمت ویلای آدرین..

تکیه زد به ستون تزئینی بلند و سفیدی که کنار در ورودی قرار داشت.

در نیمه لا بود و صدای سوت زدن کسی
که تموم فضای سالنو پر کرده بود ،کاملا واضح توی گوشای سامیار پیچید.

با بدن شل و ولی که به زور درو دیوار سر پا نگه داشته بودش از لای در خزید تو.

چشمش افتاد به قامت آدرین که توی آشپزخونه مشغول کاری بود.

یهو زد زید خنده،بلند و بی کنترل...

آدرین با تعجب نگاهش کرد:

_چی شد برگشتی؟نرفته بودی؟

مقطع کلمات نامفهومی رو به زبون می آورد:

+آد..رین...تو...پیش....بند...بس...تی.....وا.....ی...

کلافه در سوپر مارکتو بستو سمتش رفت.

چشماشو ریز کرد :

_چی می گی؟

DONYA

انگار جوک گفته باشه دولا شد و دلشو گرفت و بلند بلند قهقهه زد.

اخمی میون ابروهای آدرین جا خشک کرد:

_سامیار؟...چه مرگته؟

دستتتو آویزون پیشبند کوتاهی که دور کمر آدرین بسته شده بود کرد و سرشو تقریبا تو صورت آدرین برد:

+م....ا...مان جون...ما....

با ابروهای بالا رفته زل زد به چشمای سامی که از خنده پر اشک شده بودن..

سامیار برگشته بود! بازم با پاهای خودش...!

انگار هربار چیزی اونو می کشوند سمت آدرین!

با همه این قضایا!

"مثل یه رود خونه که میره تو دریا آخرش میام تو آغوش خودت با اینکه سخته باورش."

DONYA

کلافه نگاهش کرد :

_چه کوفتی مصرف کردی که اینجوری وا دادی؟

تک خنده های رومخش بین حرفاش فاصله می انداخت:

+ غذا.. درس...ست...میکنی...مامان!

به قدری بلند می خندید که آدرین حس کرد پرده گوشش در حال پاره شدن!

_سامیاااااا؟

+یه...پس...ره...خوش...گل...!...بهم سی...گاری داد...

آدرین دستاشو رو شونه های سامی گذاشته بود تا با این پیچ و تاب که از خنده به بدنش میده کف زمین ولو نشه!

چقدر کشیدی؟

سامیار لبخند بزرگی تحویلش داد.

یعنی اینقدر بی جنبه ای؟

یهو هلهش داد کنار، تعادل سامی بهم خورد و با صورت رفت تو مبل...

غلت خوردو دوباره با یه خنده بلند رو کرد سمتش:

+آه...خوشت نمی...اد ازم؟من تازه فهم...یدم دیوونتم!

آدرین پیشبندشو درآورد و پرت کرد سمتش:

اینطوری قابل تحمل تری!

یه صدای آرومه مزاحم توی مغزش پیچید که ملتمسانه خواهش می کرد "ای کاش
سر عقل این حرفارو بزنی!"

یهو سامیار پاشو جلوش گرفت، آدرین سکندری خورد و با زانو رو زمین اومد.

صدای انفجار خنده‌ی سامیار از گوشش گذشت و توی مغزش اکو شد.

DONYA

فکشو روی هم فشار داد و سرشو چرخوندو به سامیار نگاه کرد.
نفس عمیقی کشید.

شاید اینطوری براش بهتر بود!
حداقل به جای فحش خنده تحویلش می‌داد!
خودشو سمت مبل کشید، کنار سامی:
_ تازه فهمیدی دیوونمی؟

سامیار دستشو گرفت سمت صورت آدرین:
+ ههه... نامو.. سآ... خیلی
.. قیافت .. تخم... یه!

آدرین محکم صورتشو گرفت و زل زد تو چشمای خیس از اشکای سرخوشیش:
_ هوم؟!...

سامیار سرشو بلند کرد و محکم لباشو بوسید... یه بوسه‌ی خیلی خیلی عمیق و
یهویی، چشماشو بند چشمای خمار سامی کرد.

یهو تک خنده ی سامی بلند شد:

+ ههههه، لبات مٹ... ل شتره!

آدرین صورتشو ول کرد و بلند شد پیش خودش فکر کرد
"آره اینجوری بهتره!"

دم دمای صب با حس تشنگی چنگ انداخت به پاتختی اما متوجه شد هم پارچ خالیه
و هم لیوان.

بلند شد از اتاق بیرون رفت، توی تاریکی، دیوار آویز کوچک آشپزخونه روشن
بود؛ سامیار پشت میز نشسته بود و به یه جازل زده بود..

از پشتش گذشت و لیوان آبی پر کرد و سمت سامیار چرخید:

__بالاخره این عقلت برگشته؟

سامیار سرشو چرخوند سمتش:

__واسه چی برگشتی؟

با یه لحن مسخره کننده ادامه داد:

_____ تو مگه دچار بحران درونی نشدی؟ چی می گفتی؟ آهان... من خودم نیستمو یه ابزارم!

سامیار با انگشت چشماشو مالید ،ذهنش جمع نمی شد!

دستای آدرین نشست روی دستاشو اونارو عقب کشید:
_____ ببین منو!

توی این نور کم چشماش برق میزد
نه از یه چیز هیجان انگیز یا پر احساس!
صرفا انعکاس نور بود!

_____ تو توافق کردی با من! من تورو بخشیدم بهم بدهکاری پس این گه بازیاتو بزار
کنار تا بهت آزادی عمل بدم ...

عقب رفت و صاف ایستاد ،نگاه سامی سمتش کشیده شد..

_____ مثل امروز!

DONYA

هرچند تا دم ساحل تعقیبش کرده بود و از نظر خودش اینا آزادی عمل بودن! آدرین تنها سکوت سامیارو دریافت کرد و نگاهی که یه حرفی توش گیر کرده بود:

_سامیار! اینکه من بهت بخوام هر دفعه ثابت کنم چی هستی خستم می‌کنه! مهم نیست! مگه هست؟

صداش هم سکوتو شکست هم یه چیز کوچکی که ته دل آدرین بود:

+حس می‌کنم وابستت شدم!...

نگاهش زل زل بود :

+با همه اون کارایی که توی حرومزاده کردی یه چیز تخمی رو حس می‌کنم! مهم نیست؟!

مکت کردو چشماشو از مردمکای راست سامی چرخوند توی مردمکای چپش؛ خودش حس نکرد اما قلبش تند تند می‌زد!

وقتی تو چشمای خسته سامی نگاه می کرد قلبش توی درو دیوار سینش کوبید!

کف دستاشو روی میز گذاشت و یه کمی به جلو خم شد:

_سامیار!..ما فقط دوتا بدن برهنه‌ایم که همو لمس می‌کنن.. نزار چیز دیگه ای بره تو مغزت!

توی این ظلمت شبانه ،آدرین خودشو مخفی کرد تو تاریکی دروغایی که به خودش می‌گفت اما... سامیار چی؟

پا گذاشته بود وسط دایره‌ی حقیقت؟

یا چیزی مثل خسته شدن و ادارش کرد با شرایط کنار بیاد؟

دودو از دهنش داد بیرون غلت خورد و پشتشو بهش کرد.

آدرین دستای نیمه داغشو روی پوستش حرکت می‌داد..

کلافه خودشو تکون داد تا شاید آدرین از این کارش دست برداره

اما هر بار دوباره با دستاش روی زخماشو لمس می‌کرد

سرشو کمی کج کرد :

_چه مرگته فیتیش زخم داری؟

اما آدرین که چشماش روی پوست زخم و زیلش می چرخید فقط نگاهش اونجا بودو معلوم نبود فکرش کجاها می چرخه!

توی آشپزخونه گفته بود بدنای برهنه ای که همو لمس میکنن؟! عصبی دودو داد بیرون نگاهش کرد.

چشمای آدرین! نگاهش!..... از اون لحظه عوض شده بود!

چشمش افتاد به دستبند افتاده کنار تخت و مچای قرمزش! شاهکار یه ساعت قبل آدرن!

دودو از بینش داد بیرون

صدا ی آدرین پروندش... عمیق غرق فکر بود:

_ میدونی هر زخمی یادآور یه خاطرس!

همزمان نوک انگشتاشو روی زخمی که جای عمیقی روی پوست سامیار به جا گذاشته بود کشید:

_ اینو وقتی میبینم آرام میشم! انگار بهم میگه...

تو چشماش زل زد و لب زد:

_ طرفو بد گاییدی!!!.... یعنی میدونی انگار کارتو بد، درست انجام داده باشی!

DONYA

سامیار سرشو جلو برد و تو صورتش گفت:

+زخم پیشونی تو جریانش چیه؟

_عشق مادرانه!

سامی دستشو جلو برد و نگاهش کرد:

+دست بزنم؟

مقاومتی ندید ،دستشو جلو برد آروم روی زخمش کشید:

+واسه چی عشق مادرتو تمديد نکنیم؟دوس نداری؟

ابروش که بالا پرید و نگاهش پر سوال ،یهو سامی سیگارشو محکم روی زخم پیشونیش خاموش کرد...

صدای داد آدرین بلند شد و با لگد پرتش کرد عقب

تا کمر سامی خورد به لبه ی تخت دستشو بند پای آدرین کرد و کشیدش جلو مشت پشت مشت کوبید تو صورت و هر جایی که دستش رسید!

مشتای متقابل آدرین محکم تر و دردآور تر بودن

توی زد و خورد بینشون که سکوت شبو شکسته بود
چکیدن خون از صورتاشون سمفونی قشنگی ایجاد کرده بود!
چیک چیک چیک...!

یهو انگشتاشو تو چشمای آدرین کرد ،اونن با داد روی زمین افتاد ،سامی فرصت
و غنیمت شمارد و نشست رو شکمشو چپ و راست مشت کوبید تو فکش و داد زد:

+عوضی مادر خراب من بهت میگم وابستت شدم بعد توی تخ*می
گهههه میخوری خروار خروارررر...عن آقای دیوث خفه شو زر نزن!

یهو آرنج آدرین نشست زیر چونشو خون بود که از دهنش ریخت رو سر و صورت
و سینه ی آدرین
با یه خیز ضربه های دیوانه وار سامی رو دفع کرد و گردنشو گرفت و با چشمای
دریدش بلند داد زد:

_ گفتم بهت احمق کودن ،اون مغز گنیدتو با این مزخرفات پر نکن!

دستشو از روی گلوی سامی برداشت و زل زد به صورتش که از سرفه قرمز شده
بود:

_البته حق داری!

دستاشو دو طرف سرش روی زمین گذاشت و دولا شد روی صورتش و آروم گفت:

_من بخشیدمت!....آره حق داری!

نگاهش قرمز بود....قفل تو چشمای خیس سامیار:

_حق داری!

مثل آدمای مست از جاش بلند شد و با پاش محکم کوبید توی پهلوی سامیو داد زد:
_اما منو سگ نکن کثافت هرجایی!

محکم درو کوبید و رفت..

سامیار دستشو روی پهلوش گذاشت و بلند شد و دولا دولا سمت دستشویی رفت..
توی روشویی دهان غرق خونشو شست ...

نگاهی به صورت آش و لاشش توی آینه کرد.

گوشه لبش بالا رفت...پوزخندی زد به سامیاری که زیر لایه های داغون پوستش داشت خودشو نشون میداد!

پشت سرش درو آروم بست!

پسر اشاره ای به سر و صورت کبودش کرد و سیگارو گرفت سمتش:

_انگار مشکلاتت بد زه سرویست کرده !

سامیار به جثه ی لاغر پسر نگاه کرد:

+مشکل من خیلی وحشی و زبون نفهمه!

پسر با چشماش سر تا پای سامیارو اسکن کرد .

روی شنا نشست و پاهاشو دراز کرد:

_باز وضعت خوبه!مشکل من خیلی با فهم و شعوره!

سامی نیشخندی زد و با سر اشاره کرد بهش:

+اشتباه نکن!بی منطقی درمان نداره!اگه طرفت دیوونه باشه و هر روز مثل یه

حقیقت جلو روت رژه بره دیگه ازت چیزی نمیمونه!

پسر نخ دوشو آتیش زد:

-طرفت بدجور دستش سنگینه یا تو خیلی بی عرضه ای؟!!

سامیار به نیشخند پسر نگاه کرد :

+می خوام یه دونه بزخم تست کنی؟

دستاشو به حالت تسلیم جلو آورد:

_نه حاجی بهت برنخوره!

سامیار زل زده بود به آبی بی کرانی که هرچی نگاهش می کرد اون عقباش ،اون ته ،سفید ای نمایان می شد.

یعنی آدرینم تو وجودش این سفیدی رو داشت؟

+تا حالا تجربه یه رابطه رو داشتی که وسطش ول معطل باشی؟!

پسر تک خنده ای زد و ته سیگارشو شوت کرد تو دریا:

_من تو همه رابطه هام ول معطلم!

نگاه سامیو رو خودش که دید ادامه داد:

+یکی بود که بدجور می خواستمش اما گند زدم الان منو نمی خواد!

سامیار مدت ها بود با کسی یه مکالمه عادی نداشت ...

+بدجور می خواستیش؟..از کجا فهمیدی خیلی می خوایش؟

DONYA

پسر سیگارو از دست سامی قاپیدو یه پک زد:

_بیخیال!..ناموسا با این هیکلت نگو تاحالا تجربه نکردی؟!!

سامیار دستی توی موهاش کشید:

+این یکیو نه!....خیلی عجیبه

ابروهای مشکی پسر پرید بالا و نگاه آبی رنگش پر سوال شد:

_خب!...مثلا تو طرفتو میبینی راست می کنی!

انگار که داشت تصویر اونی که می خواستو تو ذهنش میدید:

_قلب و وحشی میشه...کلا فکرت به سمتش میره هی...نمیدونم داداش فقط کلا شب

و روزت به طرف ختم میشه!

سامیار فکر کرد آدرین خودشو به زور چپونده بود تو زندگیش!

همیشه جلوش بود هر چند

+به نظرت یه رابطه عادی شروع نشه تهش چی میشه؟

__ عادی تموم نمیشه!

پسر بلند شد و خودشو تکوند:

__ چیزی نمیخوای؟

سامیار دستی روی پیشونیش کشید:

+قسطی میدی؟

پسر خنده ای کرد و رفت..

چند روز بود که اتفاقی بهش بر می خورد و با هم گپ میزدن!

بلند شد و سمت ویلا رفت...

از تصمیمی که گرفته بود هر لحظه مطمئن تر میشد...

وارد ویلا که شد پشت سرش آدرین داخل اومد.

لیوانو پر کرد از آبمیوه نشست روی مبل روبروی آدرین.

DONYA

+کی برمیگردیم؟

آدرین گوشیشو کنار انداخت و نگاهش کرد:

_چطور دلت تنگ شده؟

سرشو تکیه کرد و فکر کرد.

آدرین گره ی کروانشو شل کرد:

_ هفته دیگه کارام ردیف میشه...

آبمیوه رو خورد و لیوانو گذاشت رو میز:

+کارت چیه؟

دکمه اول پیراهنشو باز کرد:

_چیه کنجکاو شدی شخصیتم جذاب شده واست؟

سامیار تکیه داد به پشتی میل:

+آره!.....من دیشب چت نبودم! جدی گفتم

آدرین یکمی اخم کرد و با دقت نگاهش کرد:

+واقعا وابسته ی توی حروم زاده شدم....امروز یکی گفت طرفو می بینی راست می کنی قلبت وحشی میشه ،خب من اینارو با زنا تجربه کردم ولی...

کمی به جلو خم شد:

+تا حالا یکی اندازه تو توی مغزم نبوده!...مدام بهش فکر نکردم ،هر چند یه دیوٹ حرومزاده ای که اسم حسرت به منم نمی دونی!...

سامیار دقیق آدرینو نگاه می کرد اما مثل سنگ نشسته بود جلوشو پلک نمیزد...

+می گن توی روابط دوتا سکس فرندم ممکنه احساسی بوجود بیاد!....فک کنم من خرم همچین حسی دارم....منم با خودم روراستم نه مغزم میگشه نه حالشو دارم بخوام با بعضی چیزا الکی بجنگم!

آدرین بلند شد و پنجره رو باز کرد و پشت به سامیار ایستاده بود:
_کی به این نتایج درخشانت رسیدی؟

سامیار بلند شد کنارش وایساد:

+وقتی که نشسته بودم تو ساحل و ذهنم آروم بود.

آدرین چرخید سمتش:

+ببینم تو نگفتی بهم ،دوست ندارم بزارم بری؟

_واسه این بود که حس مسولیت کردم

+پس تو نبودی که گفتی حسست بهم ناشناخته اس واسش اسم نداری؟پس یه چیزی هست!

آدرین نگاهش ثابت شد ته چشمای سامیار:

_من حسی رو گفتم که از روابطمون می گیرم!

انگشتشو گذاشت رو گیجگاه سامی و فشار داد:

_گفتم به چیزای مسموم فکر نکن!

سامیار به قدری مغزش خالی شد که حس کرد تموم کلماتش از ذهنش پریدن!

آدرین وابستگی و عشق و دوست داشتنو سم میدید؟!

سامیار پوزخندی زد و سرشو تکون داد

+ریدم تو حس مسئولیت!

DONYA

از کنارش رد شد و با حرص برگشت سمتش:

+من دارم میرم تو اون رستوران کار کنم پاره وقت پس سرتو تو کونم نکن!

_رو چه حسابی رات دادن؟!مدارت شناسایی نمی خوان؟!!

سامیار لباساشو عوض کرد تیکه کاغذ و خودکاری گذاشت تو جیبشو بیرون اومد:

+دارم میرم دقیقا این مشکلو حل کنم

آدرین تکیه داد به دیوار انگار که از حرص خوردنش لذت میبره با نیشخند گفت:

_اون وقت چطوری مشکلتو حل میکنی؟

دستی تو موهاش کشید جلوش وایساد:

+کون میدم!..نه اینکه تو این چند وقته وارد شدم

قیافش مثل لبو سرخ سرخ شدو دندوناشو از حرص روهم سایید و به چهره
خونسرد آدرین نگاه کرد.

از جلوی راهش کنار رفت و درو برایش باز کرد قبل اینکه از ورودی خارج بشه دست انداخت دور شونه هاشو از پشت محکم گرفتشو تو گوشش زمزمه کرد "موفق باشی!"

سامیار جوابشو با کوبیدن در داد!

از کنار ساحل تا اونجایی که همیشه پسرو میدید آروم آروم قدم زد و هوای خوبو کشید توی ریه هاش

پسر رستورانی!..نشسته رو شنا سیگارشو دود میکرد و زل زده بود به دریا.

کنارش نشست، بدون حرف.

مثل یه عادت چندین ساله سیگاری روشن کرد و به سمت سامیار گرفت.

سامیار پک عمیقی زد حین بیرون دادن دودش به پسر گفت:

+اگه ازت کمک بخوام عکس العملت چیه؟

نگاهشو سر داد به نیمرخ سامی:

_بستگی داره تو چه زمینه ای باشه!

DONYA

سامیار چرخید و درست زل زد تو چشماش:

+یه چیزی رو برسونی به یه کسی!

پسر تو جاش نشست:

_اون چیزه که میگی چقدر خطر داره؟

چشماشو ریز کرد:

_رو چه حسابی اعتماد میکنی بهم؟

سامی تک خنده ای زد:

+چند وقته واسم فندک میزنی! مثل مستی و راستی اونایی که سیگارتو روشن میکنند آدمای با معرفتی ان!

کاغذو درآوردو چیزی نوشت و کنار دست پسر گذاشت:

+چاره ی دیگه ای ندارم!

پسر کاغذو برداشتو نگاهش کرد:

_تهران.....

+خب اینکه آدرسه ...با این عددشمار تلفن نیست که...کمه 8 رقمیه!

سامیار با دست موهاشو که باد تو پیشونیش انداخته بود عقب داد:

_فقط بهش بگو سامیار و اینو نشون بده!

پسر کاغذو گذاشت تو جیبشو گفت:

_قضیت چیه؟

قبل اینکه سامی چیزی بگه دوباره گفت:

_بستگی داره چی بگی تا کاغذت نره تو سطل آشغال!

نفس عمیقی کشید و سرشو گرفت تو دستاش یه مکث کرد و سرشو بلند کرد
چشماشو داد به دریا:

+یکی بد روم فیریک زده ،روانیه کاری از دستم برنمیاد تا ارزش خلاص شم ،این
رفیقم شاید بتونه کمکم کنه!

پسر منتظر نگاهش می کرد،حس اینکه قانع نشده باشه باعث شد سامی بگه:

+ لعنتی!...از اینکه اینو بگم متفرم ولی...طرف بهم تجاوز کرد!

به پسر که نگاه کرد منتظر یه نگاه پر از تعجب که حس چندشناکی رو القا کنه بود
اما تنها نیشخندی از صورتش تحویل گرفت:

_خب چرا نمی ری؟!..ول نمی کنیش؟

سامیار نفس عمیقی کشید.

_بهش حس پیدا کردی؟

قبل اینکه چیزی بگه دوباره پسر گفت:

_این طرفت همین یارو نیست که هر دفعه میای وایمیسته پشت اون صخره و
میپاد؟

قبل اینکه سرشو برگردونه پسر صورتشو محکم گرفت:

_جدی نفهمیده بودی؟؟؟

+چی...؟نه!

_ههه خیلی تعطیلی ناموسا! طرفت هر روز میاد! اول فکر کردم استاکری*
چیزیه!نگو آشنا درآمده

DONYA

اخم کرد و پرسید:

+الان کجاس؟

پسر با اشاره ابرو هاش گفت:

_پشت سرت ...

+نگفتی بهش حس داری؟

سامیار سرشو عقب کشید و گفت:

+موضوع پیچیدس!

_اگه من یه کار کنم بفهمی طرفت حسش چیه چیکار میکنی واسم؟؟

سامیار پرسش گر و نامطمئن نگاهش کرد:

+پول راضیت میکنه؟

پسر سرشو تگون داد:

+پس این شماره حسابو بنویس رفتی پیش طرف بهش بگی بهت پول میده

DONYA

سامیار شماره رو تکرار کرد و پسر نوشت ؛ از جاش پا شد اشاره کرد دنبالش بیاد، رفت پشت صخره ی بزرگی که دید چندانى نداشت، سمت سامی برگشت و گفت:
_طرفت میبینه!

پسر دستشو جلو برد و گفت:

_بردیا!

سامیار با ابرو بالا رفته دستشو فشرد :

+سامیار!...

قبل از اینکه دستاشو بیرون بکشه ،پسر با یه چیزی شبیه لبخند روی صورتش ،دستشو محکم گرفت و گفت:

_سامیار! هر وقت می خوای حس واقعی یکی رو بدونی حسادتشو تحریک کن!

یهو جلو کشیدش و محکم بوسیدش!

شوک از سامیار که جدا شد اونم شروع کرد به حرکت دادن لباس!

دستاشو محکم پشت سر پسر گذاشته بودو به صخره فشارش میداد.

گرم گرم بود که یهو بدن بردیا عقب کشیده شد!
 با دیدن جسمش که مچاله یه گوشه افتاده بود خشک شد.
 سرش به صخره برخورد کرده بود و اونو تو دستاش گرفته بودو ناله می
 کرد؛ او مد سمتش حرکت کنه که یهو مشت محکمی توی صورتش خورد و قیافه ی
 نه چندان آروم آدرین جلو چشماش واضح شد!

بردیا گوشه ای افتاده بودو سامیار به آدرین عصبانی نگاه میکرد!
 پیش خودش فکر کرد که "آره! آدرین دیوونمه!"

سامیار دستشو روی شنا گذاشتو بلند شد، مثل یه ببر زخمی زل زده بود تو چشماش
 و انگار منتظر یه حرکت از سمتش بود تا پیره بهش یقشو گرفت چسبوند به صخره
 ی کذایی که رد خون بردیا هنوزم روش بود.
 داد آدرین قاطی ناله های بردیا، توی صدای امواج گم شد.

چشماش که از ضرب شست آدرین هنوزم تار میدید، تصویر کدر و زشتی از
 عصبانیتی دید که شاید یه دریچه توی دلش باز کرد!
 یه دریچه از جنس امید!

اینکه آدرین برعکس همه ی کارایی که میکنه احساس متفاوتی داره!
 اینکه این مرد گنده ی زخمی و روانی که اینجوری انگار لبه پرتگاه نگهش داشته
 یه دروغه، یه تظاهره محضه!

میون فکراییی که فقط تو صدم ثانیه از ذهنش گذشت پوزخندی زد که اثرش مشت بدی بود که اومد بخوره تو صورتش اما دستشو مثل سپر جلو آوردو مشت آدرینو میونش گرفت!

انگار پوزخندش مثل آتیش بود که افتاد تو جون آدرین!
که اینجوری دندوناشو چفت کرده بودو بد بیراه بود که روونه جد و آبادش می کرد.

_ سامیار عوضی... دلم میخواد از وسط جرت بودم

با تموم قدرتتش هلش داد عقب..
انگار عصبانیت سستش کرده باشه پرت شد رو شنا
اومد بدوه سمت بردیا که با زیر پای زمین افتاد، بعد از پا کشیده شد سمت آدرین:

_ جرات داری نزدیک اون آشغال شو ببین چی کارت می کنم!

اونم متقابلا داد زد:

+به تو چه!... به تو چه آخه... نمیگم سرتو تو کونم نکن؟ اصن واسه چی جلز ولز می کنی!!!!

سامیارو که همچنان تقلا می کرد و مشت و لگد سمتش پرت میکرد ،؛بین پاهاش قفل کرد

یهو مشت سنگینشو کنار صورت سامیار تو شنا کوبید داد زد بلند ،طوری که توی فضا پیچید ،صداش از امواج پیشی گرفت و اکو شد تو گوشای سامیار:

_چون تو گفتی منو دوست داری!

تو سکوتی که توی ذهنش روون بود نگاهش سمت چهره ی خشمگین و قرمز دیوونه ی روبروش افتاد!
چزوند با حرفاش :

+دوتا بدن برهنه که بهم وابسته ان نه چیز بیشتر!

جنون از تو چشمای آدرین اونقدر واضح قابل دید بود که با کمی دقت میشد دیدش!

شبیه زبونه های آتیشی بود که هر دقیقه هم خودشو میسوزوند هم سامیارو!
نتیجشم شد این که سفت گلوشی سامیارو چسبیده بودو تا حد زیادی فشار میدادطوری که چشماش از حدقه بیرون زده بودنو قرمز شده بودن رگای روی پیشونی و دور چشمش باد کرده بودنو نزدیک به ترکیدن !

_تو گفت وابستمی!

صدای دادش اوج می گرفت..

_تو گفתי دوسم داری!....ولی داری مثل سگ خیانت می کنی داری هرزگی میکنی!...منو اینو از توی این جسم کثیف میکشم بیرون من اون تن خیانت کارتو می سوزونم!....توی دیوٹ هر روز با یکی هستی...

توی این نفسای که به زور توی ریه هاش راه می گرفت ..سعی می کرد هشیار
بمونه دستاشو سر داد کنارشو دنبال چیزی گشت
آدرین انگار اونجا نباشه انگار پرت شده باشه تو گذشته چهره کس دیگه ای رو
میدید تو صورت سامیار...
کسی که خیلی خائن بود!

دستشو لغزوند و یهو خورد به یه سنگ ،با زور قبل اینکه از حال بره برداشتشو
محکم کوبید تو سر آدرین
صداش قطع شد و خون از گیج گاهش راه افتاد روی صورتش و چیک چیک
میون شنای ساحل افتاد!

جسم سنگین آدرین یه ور سقوط کرد روی زمین!

DONYA

سنگو پرت کرد کنار و یه وری رو زمین بلند سرفه کرد
جای دستای آدرین روی گردنش کبود شده بود.

سریع خودشو به بردیا رسوند و برش گردوند
هشیار بود اما سرش یه شکستگی ریز داشت:
+حالت خوبه؟

ناله کنان با کمک سامیار نشست:
_آره...

نگاهشو چرخوند رو آدرین...
خونش همچنان سرشو قرمز می کرد

چشمای بردیا با حرص نشست رو آدین:
_مرتیکه دیوث!...خودتم نخوای من اینو واست حتما می رسونم!

برگه ای رو می گفت که بهش داده بود

دستشو گرفت و بلندش کرد:

+خونت همینجاهاس؟

بردیا دستشو بیرون کشید :

_خودم میتونم برم

سرشو تکون داد و از کنارش رد شد

یه لگد به آدرین زد و ازشون دور شد.

دور تر که شد و دوباره سمتشون برگشت

سامیار خم شده بودو نفسای آدرینو چک میکرد

اونو روی کولش انداخت و حرکت کرد.

پیش خودش فکر کرد چرا رهانش نکرد تو آب؟

حتما سامیارم ازش خوشش می اومد!

دستشو روی سرش گذاشت و سمت رستوران رفت

*باید می رفت تهران ،جایی که ازش فراری بود!

براش خطرناک بود!

ازش طرد شده بود!

اما به هر حال قول داده بودو از طرفی بهانه ای بود واسه دیدن دوباره ی کیارش!

DONYA

*استاکر: تعقیب کننده!

اینایی که بدون اینکه کامل طرفو بشناسن از رویه علاقه ی دیوانه وار تعقیبش میکنند!

*مربوط به رمان انزجار جنسی

با پا درو هل دادو داخل شد، زیگ زاکی سمت کاناپه رفت و آدرینو انداخت روش. دوباره تنفسشو چک کرد؛ مطمئن که شد سمت اتاق رفت و یکمی اطرافو دید زد چیزی که می خواستو برداشت و برگشت سمت آدرین. دستبندو دور مچش بستو و کتتشو درآورد، طناب قطوری دور پاهاش و دستاش بست و مهارش کرد.

الکل و گازو و بتادین و باند اضافی آورد.

به دقت زخمشو تمیز کرد و باند تمیزی روش گذاشت.

الکلو زیر بینیش گرفت؛ پلکاش لرزیدن و چشماش باز شدن.

صورتشو جمع کرده بود انگار بدجوری گیجگاهش درد می کرد!

چشمش نصفه نیمه تو صورت سامیار نشست، وقتی که سعی کرد بلند شه متوجه دست و پای بسته ش شد.

_سامیار؟! اینا چیه؟

تکیشو به مبل تکی که روبروی آدرین قرار داشت داد و و گفت:
+مهار کننده!

اخمای آدرین تو هم رفت و خودشو تکون داد تا شاید تغییر ایجاد شه اما...
سامی خم شد و دستاشو رو زانوهایش قرار داد و به آدرین نگاه کرد:
+وقتی سگا هاری می گیرن با قلاده می بندنشون اما آدمایی که هار میشنو با طناب!

_سامیار همین حالا بیا این گه کاریتو جمع کن! حروم زاده ی عوضی هم منو میزنی هم میبندی؟

سامیار اما انگار از یه چیز خیالش راحت شده باشه پوزخند زد:
+سگا واسه این هاری می گیرن چون مغزشون مشکل پیدا می کنه! آدمای چی؟ تو واسه چی هار شدی؟

_کصشر نگو !

دندونای کلید شدشو نشونش داد!

آدرین خونسردی همیشگی رو نداشت!

_همین حالا گمشو بازم کن!

+نه!..

داد آدرین که بلند شد با حرف سامی تو گلوش خفه شد:

+تو به آدمایی که دوست داری آسیب میزنی!..تو داری منو نابود می کنی!

آدرین مات و مبهوت نگاهش می کرد.

+نگو که حسی بهم نداری که زر مفته!

بلند شد و نزدیکتر بهش ایستاد:

_تو دیوونه ی منی! تو یه موجود نفرین شده ای که همه چیزا و کسایی که دوست

داری نابود می کنی و عذاب می دی!

_من از سوفی دور شدم! نمی خواستم نابودش کنم!

سامیار انگار موفق شده یاشه اونو تحت تاثیر حرفاش بزاره ادامه داد هر چند گیج شده بود!

چرا خودشو از سوفی دور کرده بود؟

+ چرا؟

آدرین چشماش پر گذشته بود.

_چون عاشقش بودم! حسم برادرانه نبود.

سامیار درجا خشکش زد!

نفساش حبس شد تو ریه اش!

یاد حرفای سوفی افتاد عقب عقب رفت و افتاد رو مبل.

دستشو جلوی دهانش گذاشت!

سوفی بهش گفته بود!

چیزایی رو که حتی الانم بوی گندش مغزشو می سوزوند!

سرش به دوران افتاد؛ نفساش سنگین بود.

چیزای توی سرش یه فیلم زمین میزد!

باید می فهمید...سوالی رو پرسید که خودشم نمی دونست حقیقت داره یا یه اشتباهه
بزرگه:

+تو....آدرین تو اون کسی بودی که سوفیا رو به وحشت انداخت؟..تو بهش
افسردگی دادی؟تو رسوندیش ته خط؟

آدرین با چشمای وحشت زده نگاه می کرد:
_نه من ازش محافظت کردم!...

سامیار سرشو تو دست گرفت نمی تونست چیزای تو ذهنش بهم وصل کنه!...داشت
دیوونه میشد هر بار که مطمئن میشد یه چیزی درسته ،تمومش آوار می شد رو
سرش.
+تو تو بچگی

دستی روی ذهنش کشید...چهره ی آدرین جلو چشماش و حرفای سوفی تو مغزش
دیوونش کرد!

یهو مثل دیوونه ها سمت آدرین رفت و یفشو تو دست گرفت و داد زد:

+توی بی ناموس اون کسی بودی که از لای در نگاه میکرد یا خودت اونی بودی
که تو اتاق سوفی بودی!!!!!!

DONYA

به ثانیه حالت چهره ی آدرین تغییر کرد.
چشمش از گذشته سر ریز شد، اشکاش ناباور رو گونه هاش ریختن و با چشمای
درشت زل زده بود به سامیاری که یقشو چسبیده بود.

یقشو ول کرد ازش فاصله گرفت ،بنفشه ام نمی دونست
اونم فکر می کرد ناپدریش سوفی رو مورد تعرض قرار داده!
دستی رو پیشونش کشید..
کدومش حقیقت بود!
آدرین این کارو کرده بود یا ناپدریش!؟

+آدرین یالا بگو تو چیکار کردی؟

با تموم عجز گفت به قدری ذهنش تحت فشار بود که می خواست سر خودشو
بکوبه تو دیوار.

آدرین با یه قیافه ی ساکت نگاهش کرد.

این سکوتش یعنی چی!!؟

DONYA

نه من نبودم...

بلند داد زد میون حرفاش:

+پس مامانت واسه چی رهاش کرد ..

اون روانی بود اون هرزه روانی بود!

+بی ناموس حرومزاده دروغ نگو!!!!

نگاه آدرین که مسکوت و ارانه زل تو چشماش نشست دیوونش کرد دویید سمت اتاقو یه شلاق بزرگ آوردو جلوش تکون داد:

+انقدر می زنمت تا خون بالا بیاری بنال!

یهو با شلاق گذاشت تو صورتش ..

خورد تو یکی از چشماش و خون راه افتاد وسط اتاق

+اگه ناپدریت بهش تجاوز کرده بود پس چرا بعدش نگهش نداشت؟؟؟!! چرا گذاشتش بهزیستی؟؟؟؟؟

می تونست دوباره بی سر خر ازش سو استفاده کنه!!!

آدرین دندوناشو رو هم فشار می دادو فقط قطره های مزاحمی از چشماش راه می گرفت...

سامی دوباره شلاقو بالا برد کوبید رو تنش داد زد:

+حروم زاده ی عوضی به خواهرتم رحم نکردی!!؟

توی این لحظه سامی اصلا به این فکر نکرد که تقاص زخمای خودشو بگیره! به قدری حقیقت دو پهلو ذهنشو استپ کرده بود که فقط یه جواب می خواست!

اگه سوفی اونقدر از آدرین وحشت داشت و به سامی پناه آورده بود پس مسبب همه ی این جریانها خود آدرین بود!

اما اگه حقیقت همین چیزی بود که آدرین می گفت پس اون واقعا برای خواهرش انتقام گرفته بودو بی تقصیر بود!

DONYA

خون غرق اشکایی شد که از چشمای بازش رو زمین راه می گرفت.
سامیار با یه تنفر قدیمی شلاقو رو تنش فرود می آورد،دقیقا انگار جاشون عوض شده باشه حالا باید تقاص کاری که باهاش کرده بودو می داد؟
میون داد سامیار که مدام تکرار می کرد تا حقیقتو بگه زمزمه کرد:
_مادرم باور نکرد از تو چه انتظاری میره!

آنی حرفش از لای کلمه های معلق رو هوا لغزیدو تو گوشای سامی نشست.
مثل یه غم عمیق هرچی با خودش بودو پایین کشید.
سامیار شلاقو انداخت رو زمین نشست و ناباور زل زد تو صورتش:

+چی گفتی؟؟!!

اما فقط با چشمای قرمزش ،با فک منقبض زل زد به سامی که رو زانو نزدیکش می شد.

دستشو گذاشت رو پای آدرینو گفت:

+برای یه بار که شده حقیقتو بگو! اصلا بعدش هرکار دوست داری بکن!

نفس عمیقی کشید لب به دندون گرفت:

تو که از من متنفری! الان کاملاً ثابت کردی! چه فرقی میکنه به خاطر چی باشه
این تنفرت!

سامیار صورتشو تو دست گرفت و با هر کلمه ای که گفت صدایش اوج گرفت:

+دیوث عوضی حروم زاده! آگه واسم مهم نبودی که به ت.خ.م.م نبود گناه کاری یا
نه! کثافتی یا نه!.. اونقدر حروم زادگی تو وجودت هست که به خواهرتم رحم نکنی
یا نه!... اونقدر لجنی که بهش تجاوز بکنی یا نه!....

چشماسش پر پر بودن قرمز قرمز اما از دید تارش، عجز آدرینو دید...

_مادرم... قبول نکرد...

فکاشو به قدری روی هم فشار میداد که برجستگی آرواره هاش زیاد و دردناک
بود!

_حرفمو باور نکرد.... شاید بخاطر اون بود که

سرشو تکیه داد و ساکت شد. حرف زدن و آسایش سخت بود و سامی تو حلقش بود!
متنفر بود از دلسوزی!

DONYA

+سوفی برام از بچگیش گفت همیشه وحشت می کرد!خاطره ی بدی داشت

آدرین نگاهشو داد بهش:

+مهم نیست چی شده بود تو به من گفتی گذشته رو دور بریزم!پس خودتم این کارو کن...

سکوت عجیبی بود و هر با سامیار اونو می شکست:

+تو نمی تونی منو با کسی ببینی!پس حسست شفافه انقدر خودتو خر فرض نکن!

همین که حرفش تموم شد آدرین یهو با سر کوبید تو سرش و اون پخش زمین شد.

بلند داد زد:

_اینجوری به من نگاه نکن!...من انتقاممو از همه ی اون عوضیا گرفتم تو نمی خواد دلت بسوزه!

سامیار نشست و دستشو رو پیشونیش کشید

به هر حال اون آدرین بود !

یه روانی که بدجور دیوونش شده بود!

یه زنجیری که بدجور منتظر بودباز بشه تا اتاقو به گه بکشه!

یه مرد زخمی که بدجور حرفاشو بالا آورده بود!

به تقلاش برای رهایی نگاه می کرد و به این فکر کرد چطور این مرد احمق جلوش سقوط کرد. صداش یه چیزی در حد زمزمه آروم بود و در عین حال پر از نوسانات که سرچشمش احساسات بود:

+چطور انتقامی؟

با حرص داد زد:

_سامیار یا بازم کن یا خودن خلاص شن بد می بینی!

+چی کارشون کردی؟.. ناپدریتو و مادرتو؟

آدرین اما لب دوخت و چشماشو درشت کرد رو صورت سامیار و خط و نشون کشید که وای به حالت طنابو باز کنم!

از جاش بلند شد و اروم قدم گذاشت سمت آدرین و کف دستاشو دوطرف صورت خونین مالیش گذاشت.

آدرین بی حرکت نگاهش کرد، سامیار کم پیش می اومد اینطور نگاهش کنه، انقدر صادقانه و در عین حال احمقانه!

+من یه مرد نکبت و احمقم! من خیلی آدم بزدلیم!

به تغییر صورت سامیار نگاه کرد، یه درگیری دورنی بزرگ می تونست صورتشو در عین غم خوشحال نشون بده! دقیقا شبیه یه دیوانه ی به تمام معنا!

+با این که می دونم تو دیوونه ای تو یه روانی به تمام معنی ای! با این که می دونم مادر خودت تو رو روند...

و حرفاش مغز آدرینو سر کرد!

تو اون لحظه تو ذهن آدرین گذشت که

این حرفا هیچ وقت مثل اون شب که تو آشپزخونه بهش گفته بود و ابستشه یه تظاهر محض نبود! حرفاش به قدری واقعی بود که قلبش تو دو ثانیه نزد.

+می دونم تو با اینکه منو بخشیدی تو هر شرایطی باز دوست داری عقده هاتو
سرم خالی کنی!.. با اینکه می دونم شاید تو اون کسی باشی که باعث مرگ مادرت
شده، بازم...

تمام مدتی که حرف میزد همزمان گرهی طناب دور پاهای آدرینو باز می کرد.
پاهش کاملاً آزاد شدن، ادامه داد اما با حرف آدرین دستاش خشک شد و گرهی
طناب روی دستاش:

_ با تویی که خواهرمو از نظر روحی شکستی این کارو کردم به نظرت با آدمی که
مسبب این جریان بود و کسی که چشمشو روحیقت بست چی کار کردم؟!

درست حدس زدش این آدم به قدری غرق خون شده بود که عطشش تا تو جونشم
نفوذ کرده بود!

_ اما تو... سامیار تو! منو به خودم آوردی

سوفی ام بهش گفته بود که یه چیزی تو وجودش داره که باعث میشه آدم به خودش
بیاد!

صدای آدرین بالاخره دراومده بود!

این مرد لعنتی وحشتناک فقط تشنه ی صداقت بود!

DONYA

_من نمی‌دونم چرا و کجا واسم مهم بود که... چه فکری دربارم بکنی!

سامیار زل بود تو چهره‌ی مردی که بیش از حد عذابش داده بود، تو چهره‌ی لعنتیش!

_ولی هر بار می‌خواستم به خودم ثابت کنم که اینا چرته! یه مشت چرت و پرت!

حالا هم عذابش می‌داد.. در هر صورت!

با هر حرفی.

_منی‌دونم اسمش چیه! جدی نمی‌دونم

آدرین که جلوتر اومد سامیار عقب عقب رفت .

_من قلبی ندارم که بخوام عاشق بشم!

احساسی ندارم که برات خرج کنم! من مغز درست حسابی ام ندارن!

پشتش خورد به دیوار و آدرین با دستای بستش چسبید بهش :

من مغزمم مشکل داره! اما هر بار که حس میکنم نفسات تو این خونه نیست دیوونه میشم! هاری میگیرم!..

نفساش از هر باد کویری سوزان تر و برنده تر بود. رو گونه‌ی خشک سامیار ترک می‌انداخت.

من نمی‌تونم ببینم جز من کسی لمست کنه!

نفساش در حد یه تب کشنده داغ بود!
سامیار ته ته وجودشو دید از تو چشماش!
بالاخره دید اون چیزی رو که تو چشماش بود..
تموم این مدت دنبالش می‌گشت، ولی جلو چشماش بود!.. این تاریکی محض!
این رنگ یه دست و یه رو! فقط تا به اون موقع متوجهش نشده بود.

+اسمش مالکیت و وابستگی محضه!

دستشو گذاشت جایی که ناجور می‌تپید، سمت چپ بدنش رو عضو نبض دار آدرین:

+از اینجا می‌یاد.

DONYA

سرشو خیلی نزدیک کرد طوری که به اندازه ی یه میلی متر با لباش فاصله داشت:

+هر حیوونی ام قلب داره!

آدرین مثل یه حیوون وحشی شکارش کرد لبای منتظرشو..

بوسشون نه از روی کینه بود نه واسه زجر دادن هم!

بوسشون نه از روی عشق بود نه تنفر!

نه از روی امیال جنسی بود نه دروغ!

فقط و فقط یه بوسه بود هرچند وحشیانه! اما توی یه اتاق احساساتی بود که عریان شد و بوسه‌ای بود که از روی صداقت شکل گرفت!

بوسه ی برخواسته از دوتا قلب شکسته وفادارتر از عشق بین دوتا عاشقه!

غم احساس قوی‌ای بوجود میاره، کسی که می‌شکند ته خطه و چیزی اون برنمی‌گردونه، و اگه چیزی ام باشه که برش‌گردونه بی شک یه معجزه‌اس!

صدای خوردن زنجیر کوچک، به بدنه ی دستبند بین نفساشون می‌پیچید.

خودشو عقب کشید؛ تا به حال تو زندگیش توی همچین خلسه‌ای فرو نرفته بود!
 توی این خلسه سامیار چشماشو بسته بود، اما آدرین چشماش باز باز بود.
 انگار می‌خواست با چشم باز ببینه چی‌داره به سرش میاد!

سامیار کنار دیوار رو زمین نشست و نفس عمیقی کشید. حس می‌کرد خیلی خیلی به
 چیزی که می‌خواد نزدیکه!
 آدرین سر خوردکنارش رو زمین .
 انگار مورفین زده باشه، خمار بود!

+با اینکه می‌دونم یه حرومزاده‌ی بزرگی که کنارت موندن مثل خوردن سیانوره
 اما بازم مثل یه احمق می‌مونم!
 سیگارشو از جیبش درآورد:
 +بازت نمی‌کنم!..

فندکشو روشن کرد و سیگارو دود کرد:
 +اینجوری حس می‌کنم دارم اهلیت می‌کنم! مثلاً روزی یه ساعت میزارم آزاد
 بگردی!

آدرین پوز خندی زد:

یکی از ویژگیای جذابیت حماقت بی حد و مرزته!

دستبندو جلوی چشماش درآوردو پرت کرد جلوی پاهاش!
دستاشو کش و قوس داد و سیگارو از روی لبای سامیار کشید:
_نکنه فک کردی نمی‌تونم از پس این بریام؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، آدرین پک عمیقی زد و گفت:
+نوجوون که بودم برای درس فرستادنم آلمان!..منم دنبال یه راه بودم واسه آوردن
سوفی پیش خودم..

سرشو تکیه داد به دیوار و زل زد به قاب عکس رو دیوار:
+یه باند قاچاق آدم پیدا کردم ولی خب یه پسر بچه چی میفهمه؟

نگاهش داد به صورت سامیاری که چشماش میخ ریشه‌ی قالیچه‌ای بود که یه کمی
از خون بینیش روش چکیده بود.

دستی به استخوان دردناک بینیش کشید:

منو وارد باند خودشون کردن..رییشون مرد جالبی بود!.خیلی چیزا ازش یاد گرفتم!

DONYA

مرد جالبی که کلی زخم بهش هدیه داده بود!

از جاش بلند شد اما باصدای آدرین استپ کرد:

از نظر تو من یه حیوونیم که باید اهلیم کنی؟

+من و تو نمی‌تونیم بدون هم زندگی کنیم!..

بلند شد و وایساد کنارشو دستشو گذاشت رو شونه‌ش و فشرد:

راست می‌گی، این یه وابستگی محضه!

سامیار چرخید سمتشو به نیمرخش نگاه کرد:

+امشب بیا هرچی عقده داری سرم خالی کن ولی فردا منو همینجوری که هستم ببین!کسی که گذشته رو رها کرده!..جنونتو رها کن!همینجا، امشب اینجا چالش کن!

این حیوون وحشی و درنده داشت پوزشو نزدیک دستای غریبه‌ی آدما می‌کرد پس سامیار پیش نزد!حتی از ترس گاز کشنده و مرگباری که ممکن بود به خطر

بندارش. اون دستاشو از مقابل این دندونای تیز و برنده عقب نکشید و گذاشت تا لمسش کنه تا حس کنه خطری تهدیدش نمی‌کنه.

اونو از خودش نروند.

وقتی دید پاهاشو از تاریکی بیرون گذاشته وقتی توی نور دید درخششو، وقتی حساشو عریان دید، بهش یه فرصت داد، هر چیزی و هرکسی مستحق یه توجه!

_جنون؟... من فقط دنبال عدالتم ولی با روش خودم!

+اینکه یکیو در عین بی‌گناهی عذاب بدی اذیت نمی‌کنه؟

چشماشو ریز کرد:

_بی‌گناه؟ کی؟.. تو؟

سامیار سرشو تکون داد:

+نه! پسریو که با مشت زدی اگه چیزیش می‌شد چی‌کار می‌کردی؟

_اون بی‌گناه بود؟... سامیار هیچ گناهکاری اعتراف نمی‌کنه من گناهکارم!

واسه آدرین هیچ کس و هیچ چیز مهم نبود... اما یکی مهم بود!...

یکی که جلوش وایساده بود.

آدرین شخصیت رویی داشت اما گاهی درکش سخت بود؛ اون تنها خونو می فهمید، فقط با مشت آشنا بود و احساساتش از وحشتی که توی یه گوشه ی ذهنش تو بچگی جا خشک کرده بود نشات می گرفت.

+بیا مثل مرد همو بزنیم!

سامیار اینو فهمیده بود! فهمیده بود که آدرین نتونسته از زخماش عبور کنه واسه همین زجرش داده. هم اونو همه همه ی آدمای اطرافشو!

بی معطلی دستاشو مشت کرد و پرت کرد سمت فک آدرین.
+این واسه اینکه اون پسرو زدی!

جا خورد از مشت بی هواش!
همین که مشت دومشو بلند کرد، آدرین دستشو جلو آورد و مشت سامی نشست کف دستش، زانوشو بالا آوردو تو شکم سامی فرود آورد :
_خوبه! اینم واسه اینکه اونو بوسیدی!

سامیار رو زمین افتاد ،چهار زانو شد و سعی کرد از جاش بلند شه اما لگد بعدی خورد تو پهلوش:

_این واسه اینکه با سنگ کوبیدی تو سرم!

بعدی بدجور خورد تو قفسه سینه:

_این واسه اینکه دستامو بستى!

صدای تق استخون سامی بلند شد:

_این واسه اینکه پاهامو بستى!

نفس نفس زنون پاهاشو دراز کرد زیر پای آدرینو ،یهو هیکل گندش پخش زمین شد.

با پاشنه پا کوبید تو شکمش:

+واسه اینکه....

خودشو ولو کرد رو زمین و همراه آدرین نفس نفس زد:

+تو...آدرینی!

سرشو سمت سامیار برگردوند:

چی؟

+واسه اینکه آدرینی! یه عوضی که نمی‌تونم ولش کنم! یکی که از تو مغزم بیرون نمی‌ره!

آدرین توی جاش نشست و یهو مشتشو کنار سر سامی رو زمین خالی کرد، اخم کرد و گفت:

متوجه نمی‌شی؟ اینجا کسی که تهدیده تویی!

یقتشو محکم گرفت و سمت خودش کشیدش تو صورتش گفت:

یه تهدید مخرب و لعنتی!

محکم لباسو بوسید عقب که کشید لب زد:

مثل بخیه می‌مونه برام! نباشی متلاشی می‌شم!

موقعی میتونی یه زخمو فراموش کنی که، یه زخم "عمیق" تر ایجاد کنی!

سامیار همون زخم عمیق بود برای آدرین!

DONYA

آدرین درو قفل کرد و سمت ماشین حرکت کرد و به سامیار نگاهی انداخت که ساکشو تو صندوق عقب می‌ذاره .

توی ماشین که نشست فکرش پر از حرف بود و حالت کرخت و سستی داشت! آدرین ماشینو حرکت داد.

بالاخره بعد از ماه ها داشت برمی‌گشت.

چیزای زیادی برایش روشن شده بود و حالا از این سرگردونی بیرون اومده بود. دیگه دو دل نبود، نمی‌ترسید و هیچ چیز جدیدی نبود که متعجبش کنه!

توی تموم این مدت به قدری ذهنش به بازی گرفته شده بود که حالا مثل یه خمیر منعطف راحت شکل می‌گرفت!

حرکت ماشین آروم و یکنواخت بود .

دکمه ضبطو فشرد. صدای آرومی پیچید توی فصای ماشین.

Love me, love me, love me, love me, say you do"

(عاشقم باش، عاشقم باش، عاشقم باش، عاشقم باش، بگو که عاشقمی)"

زندگیش با ورود آدرین پر از دست انداز شده بود. دست اندازهای بزرگ و درد آور!

تموم حرفای دیشب تو ذهنش مثل یه نوار تکرار می شد؛ انگار واقعا یه چیزی داشت تو وجودش که این هیولای درون آدرینو بیرون کشیده بودو اینطور مطیعش کرده بود!

شاید به ظاهر معلوم نبود اما به قول آدرین، نقطه‌ی عطف زندگیش شده بود! سرشو تکیه داد به شیشه و جاده رو نگاه کرد؛ چشماش کم کم رو هم افتاد... ذهنش توی خواب عمیقی کشیده شد.

توی خواب و بیداری به خاطر تکنونای ریز ماشین سرشو به پشتی صندلی تکیه داد؛

شیشه‌هارو بخار گرفته بود و قطره‌های بارون چیک چیک می‌کوبیدن رو تن آسفالت خیس و غیر قابل نفوذ!

ماشینی با سرعت از کنار در شاگرد لایی کشید و آدرین مجبور شد محکم پاشو رو ترمز بزاره، سامی کمی به جلو پرت شد اما دستای آدرین مانع شد تا با صورت تو شیشه بره!

خوابش عمیق بودو بیدار نشد.

عصبی به جاده‌ی لیز نگاه کرد ،ممکن بود تصادف کنه!

DONYA حواسشو داد به جاده ،با حس جسم سنگینی روی شونه هاش نگاهشو چرخوند سمت سامیار.

سر سامی سر خورده بود روی شونه هاش از گوشه چشم نگاهش کرد.

For we're like creatures in the wind, and Wild Is the Wind"

(ما به مانند خالقان بادیم،بادی طوفانی و خشن!)"

گرم بود و بخار روی شیشه های داخل به شکل آب شره می کرد پایین.

لای شیشه رو کمی باز کرد ؛قطره های بارون وحشیانه تو صورتش خوردن.
هوا خیلی خوب بود!

درست مثل قطره های آبی که مدت زیادی خودشونو می کوبن تو دل سنگ و از هم میپاشن،اما سرانجام یه سنگو از هم متلاشی و بهش نفود می کنن!
این حسم آروم آروم نفود کرد تو قلبش!

Let the wind blow through your heart"

(بذار باد به قلبت بوزه)"

این عضو سخت و سفتو شکاف و سرازیر شد تو تک تک قطره های خونش و هر دفعه مثل یه ضربان پخش شد تو تموم جونش!

اگه فقط یه کم زودتر کسی بود تو زندگیش که اینجوری دیوونه وار فکرشو سمتش بکشه، که کاری کنه اینطوری خودشو سمتش سوق بده، شاید هیچ وقت به این اندازه درون نمی پوسید!

آدرینی که وارد این شهر شده بود حالا مثل مار پوست انداخته بودو شخصیتش عوض شده بود.

_سامیار؟

جوابی دریافت نکرد، خوب بود!

گاهی بعضی حسا باید پیش خود آدم بمونن!

_به نظر من ما برای هم آدمای مناسبی هستیم! فقط تو موقعیت نامناسبی همو دیدیم!

سکوت عجیبی داخل ماشین فراگیر بود.

سکوتی که ریتم آروم صدای خواننده ی زن به نرمی می شکستش.

DONYA

_من از این بابت خوشحالم!

نیم نگاهی به چهره ی غرق خوابش کرد:

_سامیار؟

صداش می کرد تا مطمئن بشه خوابه!

_اگه همه چی معکوس میشد چی؟

همه خوب شروع می کنن بد تموم می کنن! حذاقلش دوروبر من اینجوری بود! اما بد شروع کردیم ولی خوب پیش بریم!؟

"Wild Is the Wind"

(باد خیلی وحشیه!)"

سامیار چشماشو محکم روهم فشرد، این آدم زیادی بی رحم بود!

"Wild Is the Wind"

(باد خیلی وحشیه!)"

DONYA

■ سال قبل ■

مرد قدمای سنگینشو کنار پیرمرد متوقف کرد و دستمال کثیفی که باهاش دستای آغشته به روغنشو پاک کرده بود، پرت کرد سمت صورتش، با صدای خشنش داد زد:

تخم سگ! می‌دونی چه ضرری زدی بهم؟ این بچه قرار بود واسم سود داشته باشه! حالا چی شده یه لخته‌ی خون بی ارزش!

مرد کلاهشو از سرش برداشت و با صورت جمع شدش رو زانوهایش نشست و التماس کرد. اسلحه که رو سرش قرار گرفت تند تند شروع کرد به صحبت کردن:

+یاکوب*! من یه پسر دارم!

مرد اسلحه رو بیشتر فشار داد:

پس امیدوار باش کسی هست تا جنازتو از کف اینجا جمع کنه!

همین که اسلایدرو * عقب کشید و دستشو رو ماشه گذاشت ،صدای مرد ترسیده تر بلند شد:

+یاکوب من پیداش کردم مثل موش تو کشتی وول می خورد.

*اسم آلمانی مردانه

*همون گلنگدنه!

(اونایی ام که نمی دونن بگم که یه جزئی از اسلحه هست که برای مسلح کردنش استفاده میشه!)

اخم کرد و دستی ریشای بلند و مایل به قرمز رنگش کشید:

_چی زر میزنی؟

+یاکوب من دیروز لای یکی از بارها پیداش کردم ،مثل گربه خزیده بود تو انبار پشتی!

اسلحه رو پایین آوردو زیر گلویش گذاشت:

+بزار جبران کنم!

دندونای کلید شدشو نزدیک صورت مرد برد:

_یه پسر جای اونی که از بین بردیش؟چی کار می تونم باهاش کنم؟

DONYA

رگ برجسته‌ی گلوش زیر لوله‌ی تفنگ نبض می‌زد:

+ببین چه چموش عوصیه که تو کشتی یاکوب بزرگ اومده! بدون این که کسی بفهمه! فکر می‌کنم...چند روزی هست مسافر مونه!

یاکوب اسلحه رو عقب کشید با دست گلو مردو فشرد:

_یه بار دیگه به زنای حامله نزدیک شی و جون بچشونو تو خطر بندازی از ته می‌برمش! شیرفهم شدی؟

محکم پرتش کرد کنار:

_زنه رو بنداز تو دریا با گهی که خوردی دیگه استفاده نداره برام! این پسره که می‌گی کجاس؟

دستشو از کناره‌های کشتی گرفت و از جاش بلند شد:

+پسره تو انباره با طناب بستمش.

با قدمای کوبنده‌ای سمت انبار حرکت کرد. در سنگین و سفید رنگو هل داد و وارد شد، پسر بچه‌ی قدبلندی با موهای بلند که سایه‌های طلایی داشت به تیرک کنار انبار بسته شده بود و بینیش خون آلود و صورتش کبود بود!

درو پشت سرش بست و سمتش حرکت کرد. صدای جیر جیر حرکت کفشش تو
کوشای پسر پیچید و درست کنارش متوقف شد:

_چطوری خودتو جا کردی اینجا؟

پسر همچنان سرش پایین افتاده بودو پاهاشو دراز به دراز کف کابین بود!
پاشو رو مچ پای تقریبا لاغر پسرک گذاشت و فشرد:
_زبون آلمانی می فهمی؟ اهل کجایی؟

اما پسر همچنان نگاهش به کف زمین بود، مرد جملاتشو به انگلیسی تکرار
کرد. سر پسر بالا اومد به انگلیسی گفت :
+من کار می خوام!

پاشنه ی پای مرد بلند شد با صرب شدیدی رو مچای پسر فرود اومد.

اما برخلاف انتظار مرد صدای دادی از دهن پسرک خارج نشد!

تنها ری اکشنش جمع شدن لباس بود!

دستی به ریشاش کشید و روی پاهاش نشست کنار پسرک:

_هه چه کاری؟ ورود غیر قانونی به حریم شخصی کسی یه جرم پسر! همین که برسیم خشکی تحویل پلیس می دمت!

+داری منو از سرت وامی کنی! اما من می دونم زیر این کالاهایی که صادر می کنی واقعا چی جابه جا می کنی!

مرد به این پسر خونسرد نگاهی انداخت چه جراتی داشت! وسط یه دریا مردی دوبرابر هیکلشو تهدید می کرد!

براش جالب شد، چونه ی پسر و توی مشتش فشرد..

_تو اصلا نمی ترسی یه بلایی سرت بیاد؟

نگاه پسر عمیق تو چشماش فرو رفت:

+تاحالا کسی اینجوری تو سیستم نفوذ نکرده بود نه؟ واسه همین نمی کشیم!

مرد خنده بلند بالایی کرد! این پسر بد چموش و عوضی بود!

DONYA

_تو هم زدی زیاد فیلم می بینی؟ شایدم یه فراری کوچولوی عوضی که راه دیگه نداشتی!

پسر داد زد:

+تو ادم جابه جا می کنی! منم می خوام این کارو بکنم! فراری نیستم!

بچه ها همیشه راست می گن یه یه خصوصیت شخصیتیشونه! به هر حال با همه ی آبزیرکاهیش اونم یه پسر بچه بود!

از جاش بلند شد:

_چند سالته بچه!؟

+دوازده

ابروهای مرد بالا پرید بیشتر بهش می خورد.. چرخید و از در بیرون رفت:

_ غروب آفتاب یا جنازت وسط دریاس یا

داری کف اینجا رو می سابی!

درو پشت سر مرد محکم بسته شد.

چشم پسر موند رو چاقوی زامن دار کوچکی که کنار در افتاده بود!

چاقویی که مرد به عمد اونجا جا گذاشته بود، میخواست امتحانش کنه!

آدرین فقط یه چیز توی سرش بود اینکه خواهرشو پیش خودش بیاره!

چاقو رو پرت کرد جلوی مرد و دست به کمر نگاهش کرد.

یاکوب از عرشه پایین پرید و به گریه ی جدیدش نگاهی انداخت، زیادی به خودش اطمینان داشت.

دورش چرخید و نگاه دیگه ای بهش انداخت:

_از کجا این چرت و پرتارو فهمیدی؟

دستشو گذاشت رو شونه اش نگاه معنا داری بهش انداخت.

+کدوم حرفا؟ من چیزی نگفتم! فقط دنبال یه کارم!

لبخند کجی زد، این پسر دقیقا می دونست چه زمانی چپو کجا بگه! زود منظورشو گرفت.

با سر انگشتاش فشاری به شونه های تقریبا لاغرش وارد کرد :

___یه ضرب المثل آلمانی هست که میگه: «Liebe kann Berge versetzen»

DONYA

پسر نگاهشو داد به چشمای روشن یاکوب:

+تو به خاطر کی داری به آب و آتیش میزنی؟ اونی که می‌خوای ردش کنی
اون طرف کیه؟

___کل زندگیم!

□□□□ زمان حال □□□□

با تکونای ماشین چشماشو باز کرد آدرین زده بود کنار و نگاهش بهش که افتاد
خمیازه بلند بالایی کشید و گفت :

___بیا جای من

DONYA

در ماشینو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد، جابه جاشد.
روی صندلی راننده نشست و استارت زد

_ببین یه چاقو اون گوشه افتاده؟

زیر پاهاشو نگاهی انداخت جسم کوچکی کنار پدال ترمز افتاده بود. یه چاقوی
ضامن دار قدیمی! برداشتش و نگاهش کرد، روی دستش با یه فونت کج و کوله
نوشته شده بود:

Liebe kann Berge versetze

زیر لب زمزمه کرد، اونو سمت آدرین دراز کرد.

+جریانش چیه؟ خیلی قدیمی میزنه!

_یادگاریه!

+چی نوشته روش؟

آدرین چاقو رو جلوش گرفت و دقیق نگاهش کرد، روی دسته‌ی رنگ و رو رفتش
انعکاس تصویر خودشو می‌دید!

_یعنی عشق، کوه ها را جا به جا میکنه

سامی آینه رو تنظیم کرد و پوزخندی زد
آدرین تیزی چاقو رو سمت سامیار گرفت:
_به چی می‌خندی؟

+اینکه یکی اونقدر برات مهم باشه که یادگاریشو این همه سال نگه داشتی واقعا
تمسخر آمیزه!

آدرین یهو دست انداخت و فرمونو کشید سمت خودش، ماشین کج شد سمت لبه‌های
جاده و خط ترمز پر رنگی روی آسفالت به جا موند.

با حرکت شدید ماشین سامی پرت شد طرف آدرین بلافاصله دستشو انداخت دور
گردنشو قبل از اینکه بتونه تعادلشو حفظ کنه و سر جاش برگرده تیزی چاقو رو رو
گلویش گذاشت.

دستشو رو مچای محکم و سفتش گذاشت بلند داد زد:

+روانی چه غلطی می‌کنی؟ می‌خوای به کشتنمون بدی؟؟؟

آدرین فشار دستاشو زیاد کرد:

_خیلی بی ناموسی سامی! حرفات آدمو آتیش میزنه!

اخم کرد و سعی کرد از زیر دستش فرار کنه:

+چیہ؟ مگہ چی گفتم!

سرشو به عقب هل داد تا قیافه ی آدرینو ببینه، فکشو محکم رو هم فشار می داد:

_تو چیزی داری که من نگه داریم؟

چشماش قفل شد تو نگاه پر سوالش.

به نظرش سامیار یه کودن احمق بود!

_اگه که نه من یه تیکه از تو میبرم!

چاقو چسبوند زیر چشماش.

مردمکای سامیار تند تند می چرخیدن و هنگ کرده نگاهش می کرد!

این لعنتی به زبون خودش بهش گفت براش مهمه!

چند روز بود که داشت بهش می گفت؟

چشماتشو بازو بسته کرد. عادت نمی کرد انگار هنوزم حس می کرد نیاز بهش ثابت بشه!

DONYA

+من یه چیزی دارم برات!

دستِ آدرینو عقب روندو نشست:

_می خوای از من یه یادگاری نگه داری؟

چاقورو بست و به سامیار نگاه کرد، هرچی این چهره رو بیشتر می دید بیشتر خونش به جوش می اومد! نه از عصبانیت از حس جدیدی که تازگیا آشکارش کرده بود!

سامیار دستی رو خوابوندو خودشو جلوتر کشید درست فیس تو فیس کسی که بی حرکت نگاهش می کرد:

+من یه چیزی بهت می دم تا هروقت به خودت نگاه کردی یاد من بیوفتی!

دستشو گذاشته بود لبه ی شیشه ی نیمه باز و زل زل نگاهش می کرد:

+برام سخته یطوری! من هنوز با اینکه خودم بهت گفتم وابستت شدم اما گاهی
ذهنم پست میزنه!

آدرین خودشو بیشتر به پشتی صندلی چسبوند و همچنان نگاهش می کرد:
+تو می فهمی من چی میگم! خودت تجربشو داشتی!

نیش خندی زد! سامیار خیلی احمق بود!
چیزی که ازش به اسم تجربه یاد می کرد برای آدرین یه سبک زندگی بود!

دستشو گذاشت کنار صورتش رو پشتی صندلی:
+ولی با همه ی اینا من بهت اعتماد می کنم! تو چی؟

سامیار دقیق و با اخم کوچکی به صورت منتظرش نگاه می کرد.
آدرین صاف بدون پلک زدن مردمکاشو دید می زد. هرچی نباشه اون سامیار بود
کسی که سیصد و شصت درجه توی روحش چرخش ایجاد کرده بود!
مثل یه چیز ثابت توی یه تیکه ی سالم و تپنده ی قلبش چنگ انداخته بودو خیال
جداشدن نداشت.

_منم واسه همین می گم! خیلی بی ناموسی!

DONYA

لبخند سامیار کش اومد!

وسط یه جاده ی پیچ و واپیچ جایی که اصلا انتظارشو نداشت ،با کسی که اصلا
فکرشم نمی کرد روزی بتونه دوکلام حرف حساب بزنه،ایستاده بودو شناور تو
نگاهش سعی داشت جاهای غیرقابل لمس رو حشو پیدا کنه!

به سرعت سرشو جلو برد پر التهاب و عمیق بوسیدش ،تازگیا بوسه هایی تجربه
می کرد که نه تنها رگ جنسیشو بیدار می کرد بلکه ته دلشو بدجور می لرزوند!
لحظه ی آخر تو وانفسای ،نفس نفس زدناشون دندوناشو محکم فشار داد رو گوشت
قرمز و لرزون لبای آدرین..
خون این مایع همیشه قرمز چکید از کنار صورتش؛سامیار سرشو که عقب کشید
دور دهانش خون آلود بود.

آروم زمزمه کرد:

+یادگاریت! هر زخمی نشونه ی یه خاطرس!

آدرین مثل کسایی که چیزی از دست داده باشن گفت:

_این زود اثرش میره!

این آدم زیادی بی رحم بود!تازگیا زیادی صداقت داشت!

DONYA

سامیار دستمالی از توی جیبش درآورد و کنار لبش گذاشت، مثل یه پیوند خونی که هیچ وقت نمی‌شکند یه چیزی ایجاد کرد که ریشه‌اش نابود نشدن بود!

چاقوی آدرین، یادگاری باارزشش همون موقع بین نفسای کش دارش که دستاش شل شدن، کف ماشین افتاده بود.

شاید بشه خیلی چیزا رو از دست داد اما بازم زندگی ادامه داشته باشه!

صدای بوق تریلی توی فضا پیچید اما آدرین خمار و ناشنوا تو چشمای سامیار نگاه می‌کرد، صدای حرکت سریع ماشینا هوار و درید، آدرین لباس سامیارو!

دومتر جلوتر آتیش سوزانی چوب هارو به آتش می‌کشید و دستای گرم و زخم‌آدرین پوست تیره و ملتهب سامیارو.

صدای قلبش از تو گوشاش می‌اومد

حرارت داغ بدنش اونقدر زیاد بود که قطره‌های کوچک عرق از روی تنش بخار می‌شدن.

شیشه‌های ماشین از شدت نفس نفس زدنشون تار و مات شده بود و قطره‌های آب رد جا می‌ذاشت رو جای دستایی که از شدت شهوت به درو دیوار چنگ می‌انداختند.

سامیار به سختی از ته گلوش صدای عجیبی درآورد و دستاشو بند سگگ کمر بند متصل به دیوار هی ماشین کرد.

انگار که روی ماشین سیستم پنوماتیک* وصل باشه، بدنه ی سفت و سختش از شدت لرزه بالا و پایین می شد.

آدرین نفساش آغشته به شهوت بود و با هر دم حجم زیادی از کلماتشو می بلعید:
_سا.. میاررر.. بسه!

سرشو محکم تکیه داد به پشتی صندلی
سعی کرد صدایی که مدام توی سرش می پیچیدو دیوونش می کرد از مغزش بیرون کنه.
فشار دستشو که دور آلت سامی بیشتر کرد داغی پر حجمی روی دستش جریان پیدا کرد، تن کرخت و سست سامیار سقوط کرد سمتش و پیشونی داغ و ملتهبش روی شونه های آدرین نشست.

*سیستم تنظیم هوا (همین سیستمی که باعث میشه اصطلاحا ماشین برقسه!)
دستشو بین موهای عرق کرده و براق سامی کشید و کنار گوشش گفت:
_خوب حال کردیا! واسم جبران کن!

صداش از ته چاه میومد:

+توام باید یه فکری به حال این عادتای عجیب و غریبت بکنی!

شونشو گرفت و عقب کشیدش پلکاش به زور باز بودن:
_منظور؟؟

سامیار سعی کرد سر سنگینشو صاف نگه داره ،بدجور انرژییش ته کشیده بودو خواب آلود شده بود .

_هی سامی بنال!

دستی به چشمای پف کرده و قرمزش کشید و تنتشو از روی پاهای آدرین کنار روند و خودشو پرت کرد رو صندلی راننده لباسشو درست کرد.

بطری آب و از جلوی شیشه‌ی ماشین برداشت و یه نفس سرکشید تموم اجزای بدش توی تب داغش ملتهب شده بودن!

شیشه‌ی خالی رو پرت کرد عقب ماشینو و یه وری سمت آدرین چرخید:

+از نظر من تو چون آزار دیدی و به گا رفتی ،حرصتو توی سکست خالی می‌کنی!

آدرین هم یه‌وری چرخید سمتش و دستشو روی لبش گذاشت و با حالت متفکرانه‌ای نگاهش کرد.

+این یه اثر ریشه‌ای داره!

آدرین ابروشو بالا داد و گفت:

_خب؟ روانشناسم شدی؟

از لحن تمسخر آمیزش چشماشو چین داد و گفت:

+من الان جدیم !

آدرین دستشو جلو برد به آرومی و حالت هشدار گونه‌ای روی گونه‌ش کوبید:

_بهتره الکی فتوای شر و ور ندی و ادای این همه چیز دونا‌رم درنیاری!

سمتش کمی دولا شد:

_من همینم که هستم!

ابروشو بالا داد:

_____ تو منو تو همین ورژن دیدی! همینجوری بهم وابسته شدی !

پلک زد .. آدرین ادامه داد:

_____ منو همینجوری می‌خوای!

انگشت اشارشو سمتش گرفت و گفت:

_____ سعی نکن منو عوض کنی!

+ چرا؟؟ تو مگه منو عوض نکردی؟

کم کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و چهره‌ی سامیار توی سایه‌ی تاریکی غرق شده بود.

آدرین ذهنش رفت سمت خاطرات دور نوجوانیش خاطراتی که زخمای کهنشو عمیق و عمیق تر بریدن.

این حرفو خودش یه روزی به یاکوب زده بود روزی که مرد بزرگ زندگیش خسته و رنجور رهانش کرد و رفت!

نگاه می‌خشو از صورت سامیار جدا کرد و از ماشین پیاده شد.

سمت جایگاه راننده رفت و درو باز کرد، سامیار به آدرین نگاه می کرد که کلافه شده! قرمزی پوستش نشون می داد اصلا حال درونیش جالب نیست!

خودشو کنار کشید تا آدرین بشینه!

استارت زد و ماشینو توی جاده انداخت.

چشمای سامیار روی دستاش قفل شد دستایی که فرمونو با تموم قدرت فشار می دادن!

حرف زدن فقط باعث یه درگیری بزرگ می شد، برای همین سکوت کرد.

تکیه داد به صندلی و چشماشو انداخت رو جاده ای که قصد نداشت تموم بشه!

به محض اینکه پاش می رسید به عمارت

همه چی عوض می شد!

همه کس و همه چیز تغییر می کرد

نیم نگاهی انداخت به آدرین!

به جز اون!...اون قصد نداشت تغییر کنه!

■ ■ ■ سی سال قبل ■ ■ ■

■ ■ ■ آلمان ■ ■ ■

از روی عرشه پایین پرید و بی معطلی توی گوش پسر زد و بلند فریاد زد:
_ مگه بهت نگفتم کارتو درست انجام بده!

سرشو پایین انداخت، بدجور گند زده بود و حالا زبونش کوتاه بود.
یاکوب سیلی محکم دیگه ای توی صورتش زد و یقشو تو مشتاش گرفت:
_ ببین منو عوضی! من گیر بیوفتم توام گیر افتادی! فکر نکن قصر در میری!

نگاه خونسردشو که دید عصبی همراه خودش کشیدش توی انبار پستی جسمشو محکم
پرت کرد روی کف فلزی و سرد انبار:
_ آشغال بی خواست! طوری نگاه می کنی انگار همه چی به تخمته!

زفت سمتشو محکم گردنشو چسبید:

_ منم این تخماتو می کنم میندازم تو دریا تا دفعه دیگه با این چشمای کثافتت نگام
نکنی!

جفت پاهاشو بالا آوردو محکم کوبید تو صورت یاکوب ،مرد که تلو تلو خورد و عقب رفت خودشو جمع و جور کرد و پشت ستون فلزی پناه گرفت :
+من قصد بدی نداشتم یاکوب! تو داری اشتباه می کنی من راپورت ندادم!

چشماش به خون نشده بودو به پسرک پشت ستون نگاه می کرد،پره های بینیش به شدت بازو بسته می شدن:

_اون پیرمرد سالها واسم خدمت می کرد الان کجاس؟

همون پیرمردی رو می گفت که گرفته بودش شاید الان توی شکم کوسه ها بود! یاکوب هیچکسو نمی بخشید هیچکس از خشمش در امان نبود!

آدرین گارد گرفت و منتظر بود تا سمتش حمله بشه!

خیز سنگینی سمتش برداشت و گردن پسر چموشو توی دستش گرفت. آدرین تقلا کرد اما با حرکت بعدی کف زمین پخش شد و زانوی یاکوب روی سینه اش بود،نفس نفس زنان به چهره ی پر خشمش نگاه کرد:

_توی تخم جن می خوای منو دور بزنی؟ آره؟! تو فکرِت همین که اون خواهر هرزتو رد کردم بزنی همه چیو خراب کنی؟ آره پدر سگ !!؟

دولا شد سمتش و از لای دندونای کلید شدش توپید تو چشمای ترسیده ی آدرین:

_ که خوردی دیوٹ بی همه چیز! من تو و خانوادتو آتیش می زنم! یه طوری که نتونی استخوانای مادر ج.ن.د.ت.و اون خواهر هرجایی و ناپدری ج.ا.ک.ش.ت.و از هم تشخیص بدی!

تو این مدتی که پیشش کار می کرد فهمیده بود تموم خدمش مثل سگ ازش می ترسیدن ،اون معروف بود به بدون گذشت ترین ملوان دریا! هیچ کسو حتی با یه اشتباه کوچیک نمی بخشید! نمونه شو به چشم دیده بود همون پیر مرد لعنتی! شاید واسه همینم بود که تا الان گیر نیوفتاده!

چاقوی ضامن داری که همیشه باهاش بودو در آورد و سمت پسر گرفت.
بی اغراق آدرین توی برق تیغش تصویر کسایی رو که یاکوب رگ کردنشونو پاره کرده بودو به چشم دید!

تموم خونسردیش به یکباره فرو ریخت و التماس گونه سعی کرد خودشو از این موقعیت خطرناک نجات بده،اون فقط یه پسر سیزده ساله بود!

+یاکوب من کاری نکردم.یاکوب!تورو خدا حرفمو گوش کن! التماس می کنم من موش ندو اوندم تو کارات به خدا! من سگ کی باشم بخوام کاراتو خراب کنم ...

یاکوب چاقو رو روی رگ گردنش گذاشت!

از ترس رنگش پرید! یعنی آخر کارش اونجا بود؟؟ پس سوفی چی؟

کی باید اون ناپدری عوضی رو به سزای عملش می‌رسوند؟ کی باید مادرشو سر عقل می‌آورد؟ سوفی چی می‌شد؟؟

صدای گریه‌های سوفی عزیزش که لحظه آخر ازش جدا شده بود توی سرش پیچید؛ نمی‌تونست تکون بخوره، به محض حرکتش شاهرگش پاره می‌شد و خونش همه جا رو رنگ می‌کرد!

حس سردی تیغی چاقو روی گردنش بیشتر شد.

یاکوب همیشه وقتی می‌خواست یکی رو بکشه پیشویشو می‌چسبوند به پیشونی طرف و درست تو چشماش نگاه می‌کرد تا ببینه چطور توی دستاش جون میده!

با پاهاش محکم بدن آدرینو قفل کرده بود سرش که رو پیشونی پسرک قرار گرفت چشماش از ترس بسته شدن.

آدرین یهو بی‌معطلی و با تموم قدرتش لباسو چسبوند به لبای یاکوب!
مرد انگار صاعقه بهش خورده باشه ازش فاصله گرفت و با چشمای گرد شده نگاهش کرد، آدرین تند تند شروع کرد به حرف زدن:

+من راپورتتو ندادم تو برام مثل یه الگویی می‌خوام مثل تو بشم! یاکوب تو
اسطوره‌ی منی! من چطوری بخوام تورو نابود کنم؟! سگ کی باشم، من سگ
کی باشم؟! به ناموسم قسم من نبودم خدا شاهده! به مقدساتت قسم!

پسر تند تند حرف می‌زد و یاکوب نگاهش می‌کرد؛ این تخم جن هر بار یه چیزی
داشت و اسش رو کنه!

یهو گلوشو گرفت بلندش کرد و چسبوندش
به تیرک و خم شد رو صورتش:

_ هیچ کس تابه‌حال از این خربازیا درنیوورده بود! تو چه تخمی داری پسر!

آدرین نگاهش کرد به صورت برافروختش خب به امتحانش می‌ارزید! پای جونش
درمیون بود!

رهاش کرد رو زمین و چاقو رو توی جیبش گذاشت، آدرین محکم گلوشو چسبیده
بود و سرفه می‌کرد، سرشو بلند کرد و به یاکوب نگاه کرد:
_ بخششم فقط یه‌بار شامل حالت شد!

آدرین ناباورانه نگاهش می‌کرد یاکوب بخشیده بودش! خودش امید نداشت ولی
انگار واقعا مورد بخشش قرار گرفته بود!

سست و بی حال تکیه داد به دیوار ای فلزی.

یاکوب از در که بیرون رفت گوشه‌ی لبش یه نیشخند جابخوش کرده بود از این پسر خوشش می‌اومد! بدجوری یه حرومزادگی خاصی توی خونش داشت!
از جاش بلند شد که بیرون بره ،دسته‌ی فلزی و سفت و سخت درو پایین کشید اما متوجه شد که قفله!

دستاشو پایین آوردو پیشونیشو چسبوند به در و بلند داد زد:
_یاکوب مگه نگفتی بخشیدیم؟ پس چرا درو می‌بندی؟

بلند بلند چندبار دیگه اسمشو صدا کرد؛ دست از پا دراز تر عقب رفت و گوشه‌ی دیوار چمباته زد و دستاشو دور زانوش پیچید و به صدای دریا گوش کرد.
نزدیک شیش ماه می‌شد که یاکوبو می‌شناخت ،تو همین مدت کم تاثیری روش گذاشته بود که حالا نتیجشو می‌دید.
صدای پایی اومد و پشت بندش در بزرگ و سنگین باز شد و نور پخش شد تو اتاق.
یاکوب به همراه چندین نفر از خدمه جلو در ایستاده بودن.

سرشو که بالا آورد،یاکوب دستاشو بند چارچوب کرد و خودشو کمی به جلو خم کرد و گفت:

_آدرین من از این چموشیت خوشم میاد خوب بلدی هرچی رو به نفع خودت عوض کنی! پسر واقعا یکی مثل تو رو توی این کشتی کم داشتم!

DONYA

از جاش بلند شد، این آدم هیچ وقت بی‌منظور حرفیو نمی‌زد :
+یاکوب دمت گرم ...

میون حرفش پرید و با نیشخندی گفت:
_البته هر چیزی عواقب خودشو داره! نکشتمت و این تورو به من بدهکار می‌کنه!

دندونشو به هم فشار داد اینو قبول داشت یه چیز غیر قابل تغییر بود!

+من دوس ندارم بهت بدهکار باشم پس چطوری باید بپردازم؟

_آره !من اینتو دوس دارم پسر!

هر وقت از این اتاق اومدی بیرون بهت ترفیع میدم لازم نیست گه بقیه رو جمع و جور کنی!

آدرین دستاشو تو جیباش کرد نمی‌خواست لرزه کوچکی که توشون افتاده بودو کسی ببینه! واسه اینکه قوی شه و از سوفی حمایت کنه باید ضعیف دور می‌ریخت؛ به ظاهر یه پسر سیزده ساله بود اما اون از همون وقتی که سوفی مورد آزار و اذیت قرار گرفت بزرگ شده بود!

یهو صدای خنده‌ی بلند یاکوب اگو شد تو اتاق:

_انقدر جدی نباش پسر! شل کن بهت سخت نگذره!

کنار رفت و پنج نفر خدمه ای که از صبح تا شب زیر دست بالشون خرده فرمایشاتشونو انجام می‌داد داخل شدن.

نگاهی بهشون انداخت، بازوهای بزرگو شکم گنده و ریشای بافت توشون مشترک بود! رد نگاهشو رو صورت یاکوب متوقف کرد.

_نزدیک دوماهه که اینا از خشکی دورن تشنه تشنه‌ان! تو یکی از انبارای اینجا زنای حبسن که حق ندارن بهشون نزدیک بشن! چون حامله‌ان!

قدم زد و جلوش وایساد صاف تو چشمای پسری نگاه کرد که سعی می‌کرد وحشتشو از توی نگاهش کنار بزنه و تموم خونسردی ذاتیشو بهش نشون بده:
_به خاطر من بهشون برس! اونوقت حسابت پاک پاکه!

دستی روی سرش کشید و عقب رفت، آستینش گیر دستای پسر شد:
+یاکوب! اینا زیادن! به شرافتم قسم من بهونه نمیارم واسط ولی هیچی ازم نمی‌مونه!

دستشو عقب کشید و کم کم ازش دور شد توی چارچوب در چرخید و چاقوشو بیرون آوردو سمت آدرین گرفت:

تو از همون وقتی که اینو برداشتی شرافتتو باختی! مثل من! این چاقو نفرین شدش

تیغشو تگون داد و نور منعکس شد توی چشمای آدرین:

می بینی؟ تن کلی آدم بی گناهو دریده!

جلو بینیش گرفتیو بو کشید:

بوی خون میده!

از جلوی چشماش محو شد، در بسته شد، نور رفت؛ کف اتاق با قدمای آدمای سنگین وزن به لرزه دراومد، تنش چسبید به تیرک پشت سرش.

چشماشو باز باز تو حدقه می چرخوند از یکی به دومی، سومی به چهارمی، پنجمی تکیه داده بود به درو نگاهش می کرد از همه هیکلی تر بود و یکی از چشماش کور بود.

دستاشو تو جیبش مشت کرد تو یه لحظه خاطره ای از ذهنش گذشت، خاطره ی بازی کردنش با سوفی توی باغچه ی کوچک خونشون زمانی که سوفیا اونقدر کوچیک بود تا توی بغلش بگیرش، همون زمانی که مادرش عاشق پدرش بود و پدرش عاشق خانوادشون.

مرد اولی اسمش بنجامین بود و دومی کالیکو، سومی هنری، چهارمی ادرود و پنجمی، اولین بار بود که می دیدش!

بنجامین خالکوبی درشتی روی بازوش داشت نزدیکش اومد، دستاشو از جیبش درآورد و دستای بزرگ بنجامینو پرت کرد کنار.

مرد اولی همچنان تکیه به در نگاهش می‌کرد.

آب دهنشو قورت داد، کاملاً متوجه موقعیتش بود یاکوب یه چیزی ارزش خواسته بود، هر جور شده باید انجامش می‌داد باید اونو راضی می‌کرد به خاطر سوفی. دستشو سمت مرد بزرگی که به در تکیه داد بود گرفت و انگشتشو به معنی بیا جلو تکون داد:

_تو بیا!

همیشه دردای بزرگ آدمو قوی تر می‌کنه و تحملو می‌بره بالاتر بنظر می‌اومد که اون مرد قراره درد عظیمی بهش وارد کنه!

صاف تو چشمای ذاقش نگاه می‌کرد که قدمای سنگینشو سمتش برمی‌داشت هر چند مثل سگ ترسیده بود اما ذره‌ای نگاهش نلرزید.

مرد جلوش وایساد و به آلمانی چیزی گفت ،اونا نمی‌دونستن آدرین حرفاشونو می‌فهمه حتی یاکوبم فکر می‌کرد فقط انگلیسی بلده!

این یه راز کوچولو برای حفاظت از خودش بود!

مرد صورت آدرینو تو دست گرفت و چپ و راستش کرد و چیزی گفت که هر پنج نفر باهم زدن زیر خنده!

آدرین دستشو پس زد و با اشاره سمتشون گفت:

_یکی یکی !

DONYA

همین که اینو گفت مرد محکم شونشو گرفت و پرتش کرد وسط اتاق ،حلقه‌ی پنج نفره‌ی مردای دورش چیز واضحی بود که بعد از اینکه سرش بلند کرد دید.

با دندونای بزرگ و لبای پهنشون،با ریشای روشن و بافته شدشون محاصرش کردن و به حرفش خندیدن!

تا اومد بلند شه دست و پاشو گرفتن

تقلا کرد و داد زد فحششون داد .

یکی لباسشو پاره کرد یکی شلوارشو کشید بیرون ،دوتاشون زیر بغلشو گرفت دوتاشون پاهاشو محکم گرفت تا نتونه تگون بخوره!

مرد پنجمی صاف صاف نگاهش می‌کرد با یه نیشخند بزرگ انگشت وسطشو نشون آدرین داد و گفت:

یکی یکی!

با هول و ولا از جا بلند و شد و نشست نفس نفس زنان جبران تنگی نفسایی رو می کرد که کابوساش ازش دزدیده بودن.

خیلی سال می شد که این کابوسا رو نداشت و حالا به یک باره به سمتش هجوم آورده بودن؛ سرگیجش درست مثل وقتی بود که اولین بار سوار کشتی شده بود! تقریباً ساعت نه رسیده بودن عمارت.

نگاهی به کنارش کرد پتو کنار رفته بودو سامیار سرجاش نبود؛ رفته رفته چشماش قرمز می شد و سرش در حد انفجار سنگین؛ از جا بلند شد و در نیمه باز حمومو تا ته باز کرد و داخل شد، سامیار روی توالت فرنگی نشسته بود تا چشمش بهش خورد گفت:

+مرتیکه تو دسشویی ام راحت نمی داری؟ دیوٹ برو اون یکی...

از مقابلش که گذشت ،سامیار ساکت شد ؛یه راست سمت دوش حموم رفت و سرشو زیر آب یخ گرفت.

مغزش ملتهب بود و تک تک زخمای قدیمیش قرمز و چرک آلود پوست روحشو می‌سوزوندن!

دست سامی رو شونه‌اش قرار گرفت، حدس زد خیلی داغون به نظر می‌رسه که اون با این لحن آروم و نگران ازش پرسید:
+آدرین؟ چی شده؟ روبراهی؟

روبراه؟ رو به راه؟ ای کاش هیچ وقت به اون راه نمی‌رفت! شاید یه چیزایی تغییر می‌کرد!

دست سامی رو از شونش برداشت و سمت خودش کشید، آب موها و بدن سامیارو خیس کرد و پایین چکید.

_چطوری از من خوست میاد؟ مشکلت چیه؟ من حتی از خودمم خوشم نمیاد!

سامیار تند تند پلک میزد تا قطره های مزاحم آب وارد چشمش نشن.
آدرین عجیب و غریب شده بود اون وقت شب زیر این حجم از آب یخ محکم گرفته بودشو ازش می‌خواست حسشو توضیح بده! طبیعتا با این یخی آب باید به خودش می‌اومد اما نگاه عجیبی داشت !

پیش خودش فکر کرد "این خود آدرینه؟ یا اونی که چاقو سمتم گرفته بود خودشه؟"

DONYA

دستشو رو مچای آدرین گذاشت و پایین آوردش، اما گره دستاش محکم بود و نگاهش میخ چشمای سامیار:

+ولم کن ببین بیا بریم تو! حالت ردیف نیست تو

یه کم که نگاهش کرد بالاخره دستاش شل شدن، سامیار بازوشو گرفت و همراه خودش کشید، به در نرسیده بودن که آدرین جلوتر درو هل داد و بست.

سامی برگشت و نگاهش کرد:

_آدرین تن لشتو بکش کنار! بیا برو تو مثل آدم چه مرگته نصفه شبی؟ الان به چی من شک کردی؟ رد دادی!

کف دستشو گذاشت کنار در مماس با صورت سامیار و کمی دولا شد تو صورتش:

_دیروز صدامو رو پیغام گیر شنیدم و با خودم گفتم چطوری کسی می‌تونه صداتو تحمل کنه! از قیافمو حرف زدم بدم میاد! از طرز راه رفتنم بدم میاد! از تصمیمایی که فکر می‌کنم همشون درسته متنفرم!

سامیار بدون حرف نگاهش می‌کرد!

نصفه شب داشت حرفایی که به زور می‌خواست ازش بیرون بکشه رو بدون مقاومت کف این زمین سرد، با این بدن خیس و چشمای بی‌روح بالا می‌آورد!

چی دیده بود توی خوابش؟ که اینجوری دگرگونش کرده بود؟
_بعدش بدترین فکر اومد سراغم باید با خودم تا آخر عمر زندگی کنم!..

یه وحشت خواستی تو صداش بود!

_تو چطوری می‌خوای با من زندگی کنی؟ نمی‌ترسی؟

مثل آدمایی که شبها خودشونو آشکار می‌کنن خود واقعیثونو! داشت لخت و عور
روحشو می‌دید چقدر چاک چاک و خون‌آلود بود این آدم!

+از چی بترسم؟ مگه چیز دیگه ای ام داری که رو نکرده باشی؟

نفساش غیر عادی بودن انگار ریه هاش به زور اکسیژن قبول می‌کردن!
_نمی‌ترسی یه روز ازت عصبانی بشن ترمز ماشینو دست کاری کنم ندونسته یه
بلایی سرت بیاد؟

چشماش درشت شدن! دستشو رو پیشونی آدرین گذاشت، داغ داغ بود!

+لعنتی تب داری داری هذیون می‌گی!

دستشو گرفت و کشید:

+بیا بریم با این لباسا اینجا وایسی بدتر می‌شی منم مریض می‌کنی!

_ماشینش رفت ته دره! تو اتیش سوخت من کردم!

چرخید سمن آدرین، کیو می‌گفت؟

هم اه خودش کشیدش و روی تخت نشوندش! یه طور خواسی بود انگار حالت خواب و بیدار باشه و در عین حال انگار مست باشه و راست بگه!

سمت کشوی میز رفت و قرصی درآورد دستش داد با یه لیوان آب:

+اینو بخور اول! کیو می‌گی؟

قرص و لیوانو رها کرد و تو چشمای سامیار زل زد:

_همون آدم نجستو!

چشماشو بازو بسته کرد، کی اینکارو با ناپدریش کرده بود؟ وقتی برگشت تا سوفیو ببره؟

شاید اون موقع فقط یه پسر بیست و یک ساله بود! ولی بازم یه بزرگسال محسوب می‌شد! یه قتل غیر عمد؟ به ظاهر غیر عمد!

+خیلی خب آدرین گور باباش! بیا لباساتو عوض کن، باید قرص بخوری داری تو تب می‌سوزی!

مچ دستشو گرفت و مانع شد تا از کنارش بگذره:
_نذار تنها جایی راه برم... بدم میاد از تنهایی راه رفتن!

سکوت شب عجیب بود!

آدرین عجیب بود!

خودش عجیب تر! همین حالا بهش ثابت شد که این مردی که حساشو بیدار کرده کسیه که جون یه آدمو گرفته!

همین کسی که نفساشو نامنظم می‌کرو نفس کسیو بریده بود!

به نظرش اومد که خودش عجیب ترین آدمه توی دنیاست!

کسی که توی این وقت شب نگران بدتر شدن حال یه قاتله! اسمی که نه شوخی داره نه مترادف! فقط فقط قاتل!

یه قاتل پر از درد...

کنارش روی تخت نشست:

+باشه! قول میدم، ولی باید همین الان بلند شی کاری که میخوامو بکنی!

آدرین نگاهش می کرد.

+ببین تو اصلا شبیه خودت نیستی داری می ترسونیم!

زل زده بود تو چشمات تنها چیزی که تو اون لحظه می دید صداقت بی حد و مرزی بود که از توی چشمات سرازیر بود.

برق حمام روشن مونده بود و نور تا دم تخت خودشو رو زمین کشیده بود درست کنار پای آدرین.

آدرین هنوزم توی تاریکیشاش قدم میزد اما نور دقیقا کنارش مماس باهاش روحشو تعقیب می کرد.

جلوتر اومد و فاصلشو به یه نفس رسوند ،سامیار به خودش که اومد چسبیده بود به پشتی تخت.

_می دونی از کجا مطمئن شدم دیوونمی؟

پر بهت نگاهش کرد، از جنون به جنون رسیدن بود!

_____ تو منو تو بدترین شرایط دیدی! اما ولم نکردی با پای خودت برگشتی!

سامیار نگاهش لرزید، این کارش برای آدرین باارزش بود؟ همون لحظه‌ای رو می‌گفت که با مست افتاد به جونش!

جلوتر رفت و تموم نگاه سامی رو مال خودش کرد:

_____ و حالا بدترین چیزو درمورد می‌دونی و مشکلی نداری...!

اینکه رازاشو باهاش شریک می‌شد برای آدرین با ارزش بود؟

به نظر سامیار اومد کا این شب بدجور رو آدرین تاثیر گذاشته بود!

به خودش گفت این خوابه؟ شاید بیداره !

شاید مسته و هذیون می‌بینه!

هرچی که بود حس جالبی رو توی وجودش تزریق کرد! حس اعتمادی که گند اخلاق ترین آدم زندگی بهش داشت!

کم کم بهش رسید چیزی که تموم این مدت می‌خواست اعتماد از جانب آدرین!

سامیار دستاشو گذاشت دور صورت داغ و تب دار آدرین، حسابی داغ کرده بود، تو
 حال خودش نبود و در عین حال بود!
 آدرین همیشه شگفت زدش می کرد.

+باید حتما در حال مرگ باشی تا از این حرفا بزنی؟

موهانشو تو چنگ گرفت و سفت و سخت بوسیدش! کم کم عذاباشو شریک می شد به
 درون می مکید و سبکش می کرد!

آدرین با یه حرکت سریع دستای سامیارو محکم از پشت قفل کرد و سرشو تو
 گودی گردنش فرو برد، حرارت تنش غیر عادی بود.. مثل فوران آتش فشان! همون
 قدر داغ و مذاب!

_من برای سوفی خیلی جنگیدم!

سامیار یه داغی خیس روی شونش حس کرد، استخوانای دستش از فشار به درد
 اومدن و صورتشو توی بالشت فشار داد.

_فکر می کردم بعد اون مهم نباشه آدما بیان و برن...

با بینیش عمیق نفس کشید:

_سامی کمکم کن دارم دیوونه میشم!

دستشو که رها کرد ،تن سنگینش افتاد روی بدن سامیار ،گرخت و بی جون..
سامیار نگاهش کرد،مثل کاکتوس بود هرچی بیشتر بغلش می کرد زخمی تر می شد.

+بیا بریم تو اون اتاق حرصتو سر من خالی کن آروم می شی؟

قفل درو باز کرد و کنار ایستاد،سامیار داخل شد.روی تمام وسایل اتاق یک لایه
خاک نشسته بود.با صدای بسته شدن در سرشو به اون سمت چرخوند،آدرین به در
تکیه داده بود و نگاهش می کرد:

+این نگاه مزخرفت یعنی چی؟

نیشخندی زد در جواب سامیار گفت:

_اولین باره که پیشنهادش از سمت توئه!

سامیار صندلی چوبی کنارشو جلو کشید و روش نشست:

+آره اولین بارم هست که تو مثل سگ ترسیدی و ازم خواهش کردی که کمکت کنم
غیر از اینه؟

دستشو روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد:
+ولی این راه فقط دیوونه ترت می‌کنه
جنونت بیشتر میشه، وحشی تر میشی و تهش خودتی که زجر می‌کشی!

آدرین تکیه‌شو از در برداشت و دست به سینه‌نگاهش کرد:
_واسه همینه که دوست ندارم با توی عوضی حرف بزنم!

سامیار بلند شد:
+چرا حقیقته! واسه چی مثل احمقا همیشه خودتو میزنی به اون راه؟

انگشتشو محکم کوبید رو سینه‌ی سامیار:
_مشکلت همینه! تو همیشه فک می‌کنی حق باتوئه! پیشنهادش از سمت تو بود و من
نگفتم اینطوری بهم کمک میشه.

سامیار بی‌صدا نگاهش کرد، آدرین راست می‌گفت خودش ازش اینو خواسته بود.
چشماشو بازو بسته کرد و فکشو بهم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

+چه کوفتی!

میون کلمات در هم و بر همی که تو سرش چرخ می خوردن گیج شد.

"خودم خواستم؟ چرا؟ واسه چی باید همچین چیزو بخوام؟ دیوونه شدم؟ عقم کم شده؟"

یاد حرف آدرین افتاد که بهش گفته بود:

"درسته من یه سادیسمیم ولی توامیه مازوخیسمی! از این که لهت کنم خوست میاد نه؟!"

اومد از کنارش رد شه که مچ دستاش اسیر دستای آدرین شد:

_ولی حق نداری جا بزنی!

سرشو سمت گوشش برد و گفت:

_تو خوست میاد از این کار، بهت ثابت شد سامی؟!!

سامیار عقب کشید و با دست هاش داد. تند تند عصبی پلکاشو باز و بسته می کرد:

+تو واقعا کابوس دیدی؟

دستشو گذاشت رو شونه هاش:

__کابوس نبود چیزی بود که واسم اتفاق افتاده و..

ازش فاصله گرفت:

__سخت نگیر آدم عوض میشه!

از این حرف آدرین خوشش نیومد ،از این تغییر راضی نبود.اصلا راضی نبود!
محکم تخت سینش کوبید و فریاد زد:

+من مازوخیسم نیستم عوضی!

آدرین دستاشو محکم مهار کرد.

__هیش هیش سامی آروم باش من همچین چیزی نگفتم!

محکم بین خودشو دیوار نگهش داشته بود.

__تو خودت نتیجه گیری می کنی!

تو چشمای سامیار نگاه کرد ،اون گیج شده بود،تا الان همه چیز برخلاف خواستش
جلو رفته بود:

_تو اینجارو دوست نداری؟

نگاه سامی روی میله ی پهنی که گوشه ی یکی از دیوار ای اتاق نصب شده بود متوقف شد. همون جایی که آدرین بسته بودش.

همون جایی که یه قلاده ی مشکی و قرمز کنار یه قلاده قرمز قفل شده بود.

_ببین سامیار، جدی نمی خوام چیزی بهت تحمیل کنم اگه از اینجا متنفری مجبور نیستی طوری رفتار کنی که دوست نداری!

سامیار همچنان به اونجا نگاه می کرد.

_من می تونستم خودم برم و درو پشت سرم ببندم اما... جسی رو بردم.

نگاه سامیار آنی نشست تو چشماش.

این نگاه مثل همون اوایل نفرت داشت توش و این صدا که تنفر خالص بود:

+همینطوره، من هر دفعه یه چیزی میاد تو مخم، اونموقع دلم می خواد آتیش بزنم!

_سامیار من میتونستم...

DONYA

سامی تقلا کرد تا ازش فاصله بگیره.

محکم تر گرفتشو مجبورش کرد نگاهش کنه:

_من می‌تونستم سامی ...اما نخواستم من نخواستم بیشتر از بهت آسیب بزنم.

چشم‌اش حالت بی‌حال و خسته‌ای داشت،چشمایی که تو نگاه آدرین غرق بودن ،همینجا توی همین اتاق بود که چیزایی دید که یه لحظه ام از مغزش پاک نشده بودن.

_کمکم کن نه اینطوری که فکر می‌کنی من ازت می‌خوام، به یاد بیار که چطوری بهت لطف کردم.چطوری کارایی که می‌تونستمونکردم اونم فقط بخاطر تو!

سامیار تنها نگاهش می‌کرد:

_تو متوجه‌ای چه کارایی برای سوفی کردم؟

عقب رفت و به سامیار نگاه کرد.

+من به تخم نیست با کی چیکار کردی و چقدر ازش پشیمونی و چه بلایی سرت اومده اما!..

DONYA

از لای دندونای چفت شدش ،صدای عصبیش رها شد:

+به من نگو از کارایی که کردی پشیمونی!

سینه‌اش از حرص بالا پایین می‌شد.

اخم کرد و گفت:

_من از بچگی برای سوفیا کارایی کردم که معمول نیست و حتی کارایی که ازش پشیمونم!

یهو صندلی پرت کرد کنار ،صداش بالا رفت:

_من ناپدریمو کشتم! من بالا سر مادرم بودم وقتی ماسک اکسیژنش افتاد و بهش نیاز داشت اما تنها کاری که کردم نگاه کردن بود تا لحظه‌ای که جون داد.

دستشو دور دهانش کشید به آدرین نگاه کرد، آدرین داد زد:

_پس یه درصدم فکر نکن بخاطرت عذاب وجدان داشته باشم.

انگشتشو سمت سامی گرفت:

_مستحقش بودی..مثل یه مرد بپذیر!

دورو برشو نگاه کرد و با دست به درو دیوار اشاره کرد:

__ از اینجا بدت میاد؟ باشه!

مثل باد از کنارش گذشت و درو کوبید.

سامیار کنار دیوار نشست و نگاهش میخ گوشه‌ی دیوار شد.

با همه‌ی اینا آدرین اینکارو باهاش کرده بودو این چیزو عوض نمی‌کرد.

با دست محکم توی پیشونیش کوبید، توی سرش پر از حرف بود،

حرفایی که باعث کشمکش درونیش می‌شد.

توی بدنه‌ی کدر شیشه‌ی مشروب نصفه نیمه‌ی که گوشه‌ای افتاده بود تصویر خودشو می‌دید، تصویر پر دردی که به آدرین التماس می‌کرد تا با جسی تنه‌اش نذاره.

چرا مثل یه احمق اومده بود اینجا؟

در باز شد آدرین با یه بطری توی دستاش وارد شد.

در بطری‌رو باز کرد و پاشید به درو دیوار قرمز رنگ، بوی بنزین که به دماغش خورد از جا پرید.

+داری چی‌کار می‌کنی؟

آدرین دور اتاق حرکت می‌کرد و بنزینو همه‌جا می‌پاشید، داد زد :

+داری چه غلطی می‌کنی؟

آدرین برگشت و بطری سمتش پرت کرد.

_می‌خوام اینجا رو آتیش بزنم!

+هر گهی می‌خوای بخور!

سمت در دوید که آدرین گرفتاش و مانع خروجش شد، درو بست و بهش تکیه داد

+برو کنار!

_نه سامیار! تو باید اینجا بمونی!

فندکو از جیبش بیرون آورد، مشتش سامی نشست تو صورتش:

+گفتم گمشو کنار!

فندکو روشن کرد و جلو چشمای سامی گرفت:

__هرچی تو مغزته مثل اینجا بسوزون!

قبل اینکه فندکو بندازه دستاش محکم توی دستای سامیار اسیر شد:
+تو فکر می‌کنی این چیزا راحتی؟

__نه هیچی تو این زندگی راحت نیست؛ زندگی مثل خوردن عسل از رو خاره!

سامیار به آدرینی نگاه می‌کرد که بدجور این خارا زخمی کرده بودنش.

__من واسم راحت نبود و بذار بهت بگم تموم مدتی که داشتی فریاد میزدی چشمامو بسته بودم چون از اون کارم همون لحظه پشیمون شدم!

فندکو کشید و انداخت کف زمین.

شعله ها دست انداختن به درو و دیوار .

آدرین دستشو کنار صورت سامی برد.

__اولین باری که بیهوش شدی عقلمو از دست دادم...دفعه دوم وقتی تموم وان پر از خون شد متوجه شدم نمی‌تونم از دستت بدم..

سرشو جلو برد...بوی دود تموم اتاقو برداشته بود و آتیش خودشو همه جا می کشید:
_اگه الان سوفی اینجا بود ...

دستشو محکم روی گونه ی سامی فشار داد:
_تو اینجا نبودی!پس ازش ممنونم که نیست!

میون دود و آتیش و خون بود که این عشق
رشد کرد و تموم وجودشو گرفت.
لباشو بلعید و بلعید...بویه بش بوی دود گرفته بود و خفهش می کرد اما همچنان ازش
دست نکشید.

سامیار کنار رفت و مدتی توی چشماش نگاه کرد و بالاخره به حرف اومدو گفت:
+مگه مهمه چطوری و کجا این حسو پیدا کنی؟

آدرین نگاهشو بین چشمای سامیار می چرخوند :
+نه مهم نیست.

از اتاق بیرون رفتن و آدرین با کیسول آتش نشانی آتشو خاموش کرد .

سامیار به چارچوب در تکیه داده بودو نگاه می کرد ،به درو دیوار داغونی که اصلا شبیه قبل نبودن؛درسته این اتاق سیاه و زشت شده بود اما ماهیتش تغییری نکرده بود؛هنوزم لایه های قرمز و وحشت آوری زیر اون حجم از سیاهی خودشونو نشون می دادن.

نگاهی به آدرین انداخت.

DONYA

با تکون شدیدی لای چشماشو باز کرد و دورو برشو نگاه کرد. گیج و منگ تصویر
تار دختر و از نظر گذروند. با دستاش محکم چشماشو مالید و سست توی جاش
نشست و به چشمای طوسی خواهرش نگاه کرد که طلبکارانه اجزای جمع شده ی
صورتشو می کاوید.

_ چرا بهرام؟ چرا هر دفعه باید بیام با این وضع روبرو بشم؟

بهرام که کلافه بود از غر غرای خواهر کوچکترش بی خیال غر زد:

+ مجبوری بودی بیای می موندی پیش اون روانی که عاشقش بودی!

جعبه ی دستمال کاغذی پرت شد توی صورتش:

_ من خرجتو میدم توی خونه ی من می مونی! اونوقت با پرویی داری می گی برم!

با چشمای خمارش بی توجه گفت:

+ این کوفتی که می دادی واسه خمار ی چی بود؟ سرم درد می کنه!

نفس عمیقی کشید، کاری از دستش بر نمی‌آورد، همیشه‌ی خدا توی تموم زندگیش
بهرام همین‌شکلی بود این بنفشه بود که عصبی و زودرنج شده بود.
چراغو خاموش کرد و اونو توی اتاق تنها گذاشت.

سامیار یکی یکی لباسا رو از توی کیسه درآورد و نگاه کرد :
+اینجا چیه؟ پیش خودت چه فکری کردی؟

آدرین پنجره رو بست تا هوای سرد وارد اتاق نشه:
_لباسه! فکر نکردم.

+نه جدی با چه نیتی اینارو خریدی؟

آدرین نیم نگاهی بهش انداخت:
_تو که کار نمی‌کنی، من باید برات بخرم!

کیسه و بالشت و هرچی دم دستش اومد پرت کرد سمتش:
+تقصیر کدوم دیوثیه؟

_تقصیر خودته! منم مدارم دارم بهت لطف می‌کنم!

DONYA

سامیار بلند شد و جدی نگاهش کرد:

+آهان....باشه...ولی توای که ادعای لطف کردن داری دهنمو سرویس کردی از دیروز، لطف کن یه کار پیدا کن که به من بدن! آشنا نداری؟

آدرین کیسه رو برداشت روی مبل گذاشت:

_دارم...ولی به دردت نمی‌خوره.

جلو رفت ..

_مگر اینکه وجدانت اجازه بده کارای کثیف بقیه رو انجام بدی.

نگاهش کرد خب معلوم بود تو اینجا به کسی با وضعیت سامیار چه کار بهتری پیشنهاد میشد!

+دقیقا چه کاری؟

آدرین تو صورتش دقیق شد:

__یه کاری تو مایه‌های انتقال یه سری چیزای مشخص.

زخم کوچکی میون ریشای سامیار تو چشم می‌خورد اشاره کرد:
__چی شده؟

به معنی مهم نیست دستشو تگون داد:
+دفعه‌ی پیش با تیغ بریده!

دستشو گرفت و کشید یمت حموم:
__خب از ماشین من استفاده کن!

جلوتر که راه افتاد و سامی رو کشید ،
سامیار بهش نگاه کرد، از پشت یه‌طور دیگه بود ،یه طور بهتر و دلچسب تر.
حالا م که داشت وسایلشو باهاش شریک می‌شد.

شهر روز به پسر لاغری که تکیه داده بود به میز اتاقش و بی‌خیال سیگارشو دود
می‌کرد نگاه کرد:

_تو کجا دیدی سامیارو؟

پسر تکونی به خودش دادو تکیه‌شو از میز برداشت:
+مهم نیست من فقط دارم پیغامو می‌رسونم.

یه نگاه دیگه به کاغذ توی دستاش کرد:
_این شماره چیه؟

بردیا کلافه از برخورد امروزش با ایلیا گفت:
+من نمی‌دونم داداش، گفت خودت می‌فهمی! شاید ازت زیادی انتظار داشته
به من ربطی نداره پول منو بده کار دارم باید برم!

شهریز دست چکشو درآورد.
+یه چک رمز دار بده.

شهریز از بالا عینکش نگاهش کرد:
_ساعتو دیدی؟ بانک الان بستس!

بردیا به نگاه به ساعت انداخت، گفت:

+پس به تاریخ امروز بنویس!

پوزخندی زد:

_کلا آدم بی اعتمادی هستیا منو میشناسن نگران نباش، الان که نمی رسی اما تو فردا
بری بانک نقد می کنن واست! در وجه کی بنویسم؟

بردیا ایم و فامیلشو گفت و چکو از شهروز گرفت.

+دمت گرم

_سامیار تورو از کجا میشناسه؟

+ به رفیقت لطف کردم داره جبران می کنه واسم !

بردیا از اتاق بیرون رفت؛ شهروز کاغذو سمت علی گرفت:

_این چیه بنظرت؟

نگاه دقیقی بهش انداخت :

+شهر روز خان حتما کد ملیه؟

_۷رقمیه! مغزت تعطیله مگه!

یکم فکر کرد:

_شاید کد پرسنلی چیزیه! ببین هرچی راجب این میتونی دربیار ،طرف کیه؟ چیکار کرده؟ الان چه غلطی می کنه؟ کل زندگیشو واسم بکش بیرون !بجنب!

علی که دوید دنبال او امرش ،شهر روز داشت به سامیار فکر می کرد صبح روز قبل وقتی داشت عمادتو می پایید دیده بود ماشینی وارد شده بود و حس کرده بود سامیار برگشته هر چند ندیده بودش.

دست نویس علی رو عقب و جلو کرد و گفت:

_همین یه ذره دستگیرت شد؟ این آدرس خونه الان؟ چرا مشخصاتشو ننوشتی؟

علی لبخند دندان نمایی زد و به سرش اشاره کرد:

+نه همه تو مغزمه شهر روز خان الان میگم.

منتظر نگاهش کرد:

_بنفشه نادری، همون طور که گفتی اون کده، کد پرسنلش بود. یه پرستاره تو بیمارستان... کارمی کرده الانم در حال حاضر هلنده.

DONY

شهر روز در اتاقشو بست و نشست رو مبل.

_چرا سامیار باید همچین چیز یو بده به من؟ چیز مشکوکی ازش پیدا کردی؟

علی با هیجان نشست رو به روشو مثل این کارا گاهایی که انگار یه چیز بزرگ کشف کرده بهش نگاه کرد.

+بزار دقیقا بگم مادر پدرش این دختره خیلی جووم بودن که وارد خونه اون یارو میشن، آدرین تاشچیان، البته هنوز یارو به دنیا نیومده بوده باباش راننده شخصیشون میشه مادرشم که واسه خانم خونه کار می کرده. بعد این دختره اونجا به دنیا میاد.

_خب؟ مهمه اینا که انقدر با جزییات می گی؟

+آره اینا یه خوانواده سه نفره بودن تا جایی که من دیدم، اما با یه ذره تحقیق فهمیدم که این بنفشه چندین بار با یکی به اسم بهرام رفته هلند و اومده حالا جالب اینجاست که طرف برادرش بوده!

__خب چیش الان برات جالبه؟

دستشو کوبید به هم:

+همین دیگه طرف ازش بزرگتره! اما این والدین این دختره فقط یه بچه دارن توی
ثبت احوال فقط بنفشه به عنوان دخترشون ثبت شده و این عجیبش می‌کنه که چرا
قایمش کردن! همین بنفشه با یه پاسپورت جعلی اینو فرستاده هلند! طرف انگار
هویتی از خودش نداشته باشه!
شهروز گیج نگاهش کرد:

__یعنی فک می‌کنی سامیار واقعا می‌خواد سر از کار این دختره دربیاره؟

سرشو تکون داد.

+حالا شهروز خان میدونی چیش جالبه؟

پرسش گر نگاهش کرد:

__این یارو بهرامه فامیلی مادر دختره رو داره! بهرام فرامرزی!

+پس از کجا فهمیدی برادرشه؟

__حدس زدم چون تو پاسپورت جعلیش فامیلیش نادریه! البته شاید دوست پسرشه من سر در نیوردم ولی کلا یه جاش می‌لنگه!

DONY

شهر روز کت چرمشو برداشت اشاره کرد:

+علی بجنب من یه کاری باید انجام بدم ولی باید قبلش کاملاً مطمئن بشیم طرفمون کیه!

توی آینه حموم نگاهی به صورتش کرد خیلی لاغر شده بود، صورتشو خوب شست، چشمش افتاد به ساعت آدرین که روی روشویی بود، تاریخ روی صفحه‌ی بزرگش باعث تپش قلبش شد!

از وقتی برگشته بود تهران مثل آدمی بود که روی میخ نشسته! ساعت سر جاش برگردوند.

توی تاریخ امروز، دو ساعت بعد، زمان موعودی می‌شد که روی برگه‌ی کاغذی مچاله شده برای شهرام نوشته بود.

صدای تپه‌ی در شیشه‌ای از جا پروندش آدرین حوله‌ی سفیدی رو دور کمرش پیچیده بود و با حوله‌ی کوچکی موهاشو خشک کرد، نگاهی بهش انداخت و گفت:

__سامیار چی شد پس؟

به ریشاش اشاره کرد و ماشین‌ی که خاموش گوشه‌ی روشویی به برق زده شده بود. دستشو به معنای مهم نیست تکون داد.

حوله کوچک خیس پرت کرد کنار و قبل اینکه سامی سمت حموم بره صداش کرد:
_دیشب تو خواب کی رو می دیدی؟

استپ کرد و نگاهشو از بغل رو صورت آدرین چرخوند، منتظر نگاهش می کرد.

+دیشب؟ هیچ کس! چطور؟

انگشتشو روی روشویی عقب جلو کرد، نم قطراتی که از شیر آب پاشیده بودنو
لبه ی کرم رنگ روشوی رو نمناک کرده بودن روی انگشتاش نشست.

_چرا باید اسم الهه رو تکرار کنی؟

همزمان با سوالی که کرد ابروهاشو سوالی بالا برد:

_مگه اینکه بهش فکر کرده باشی و خوابشو دیده باشی نه؟

سامیار مات قیافه ی عجیب غریب آدرین شد!..دیوونه بود!

+چرا شر می گی؟ من اون موقعم که باهاس بودم خوابشو نمی دیدم! چه برسه به الا..

_اتفاقا چون پیشست نیست داری بهش فکر می‌کنی..

DONYA

سامیار نفس عمیقی کشید! نه! این کلمه‌ای که مدام توی مغزش مته وار فرو می‌رفت و خنده‌ی تمسخر امیزی روی لبش می‌آورد امکان نداشت! لبخندش که کش اومد تازه قیافه‌ی آدرینو تو نزدیک ترین جا به خودش دید.

نتونست خودشو نگه داره بلند خندید.

دستشو روی شونه‌ی آدرین گذاشت و گفت:

+داری حسودی می‌کنی؟

از حرف سامیار آنی اخماش تو هم رفت:

_به چی دقیقا؟ چرا شر می‌گی؟

هم حسودی می‌کرد...هم جملاتی به کار می‌برد که مخصوص سامیار بود.

تازگیا لحنش،حسش و نگاهش ناجور فرق کرده بود.

دستشو پشت گردن سامیار گذاشت و محکم جلو کشیدش و مجبورش کرد بشینه روی صندلی.

_ فکر کردی عاشق و معشوقیم؟ من حسودی کنم؟ احمقی سامیار! ما فقط حس خاصی بهم داریم مثل یه رابطه‌ی که دوطرفه منفعت داره!

DONY

از توی آینه نگاهش کرد:

_ البته زخم بدون بخیش می‌پاشه!

سامیار نگاه سنگین شدشو از توی آینه، که مردمکای آدرینو نشونه رفته بود پایین انداخت. حس پر وزنی توی تموم تنش رخنه کرد، ساعت و تاریخ و حرفای آدرین مثل یه سوزن تیز که لای ناخن فرو می‌ره، همون قدر درد داشت، بدون هیچ هونریزی و اشکی، فقط از درون نابود می‌کرد.

ماشین ریش تراشو روی صورتش می‌کشید و موهای زائدش از بین می‌رفت.

از بین رفتن کلمه‌ی بی‌رحمه!

گاهی برای یکی که از نظر فیزیکی کاملاً نابود میشه به کار می‌ره اما همین کلمه رو به کسی‌ام نسبت می‌دن که روحش به زوال میره! این کم لطفی نیست؟ دردش خیلی بیشتره جوری که شکسته بندی روح هم جوابشو نمیده!

گاهی هیچ چیز مثل قبل نمیشه، حتی اگه ترمیم بشه!

شهر روز از پشت ستون دور زد و خودشو به علی رساند.

علی پیگیر این مرده که قبلا اونجا کار می کرده شدی؟!

پاکت خالی آبمیوه ی توی دستاشو توی سطل انداخت و گفت:

+شهر روز خان اون هیچی ازش درنمیاد خداشاهده! من بیست بار مغزشو پیاده کردم
کف زمین! خب یارو فقط یه نگهبان ساده بوده اون موقع چیز بیشتری یادش نمیاد
دیگه.

نگاهی به تابلو اعلام پروازها انداخت و به علی گفت:

_زده دو دقه دیگه میشینه، پیر برو تو تاکسی جلو در.

علی موهاشو مرتب کرد و پرید جلوی فرودگاه، تاکسی اجاره کردشو با یه فاصله ی نه چندان دور از در خروجی فرودگاه پارک کرد منتظر شد تا طعمش از راه برسه.

بنفشه چمدونشو کنار پای بهرام گذاشت:
_ دو دقیقه حواست باشه من الان میام.

بهرام بی حوصله خودشو روی نزدیک ترین صندلی انداخت و به مسیر رفتن بنفشه سمت دستشویی خیره شد، مدت زیادی نگذشته بود که حس سرد و تیز چاقوی نسبتا بزرگی کنار پهلوش باعث شد سر جاش خشکش بزنه!
صدای آروم مرد کنار گوشش مردمکای چشماشو به لرزیدن واداشت.

_ صدات در بیاد اینو تا دسته میکنم تو پهلوت رودت کف زمین پخش شه!

نفساش به زور از ریهش خارج می شد.

صدایی که از بهرام در نیومد شهر روز دوباره گفت:

_ خوبه آروم بلند شو ، ساکتو بردار و همراهم بیا! کافیه دست از پا خطا کنی ، خواهر تو به گامیدم.

بهرام که بند ساکشو محکم گرفته بود تا اونو توی صورت شهروز فرود بیاره، با شنیدن اسم بنفشه دستاش شل شدن و مطیعانه همراه شهروز از فرودگاه خارج شد.

همین که از جمعیت بیرون رفتند دوتا مرد هیکلی هردو بازوی بهرامو گرفتند و داخل ون بزرگ و مشکی رنگ انداختند.

شهروز کنار در ورودی طوری که توی دید نباشه به بنفشه هراسون که دنبال برادرش می‌گشت زل زده بود، بنفشه با عجله جلوی فرودگاه، سوار اولین ماشینی شد که جلوی پاش روی ترمز زد.

صدای گوشیش بلند شد، پیامی از علی بود با محتوای "طمعه رو گرفتم!".

گوشی سر داد توی جیبش آخرین جایی که باید می‌رفت، آخرین چیزی که سامیار ازش خواسته بود.

سوار ماشین شد و سمت مقصدش حرکت کرد.

■ ■ ■ چندین ماه پیش ■ ■ ■

اطلس سینی غذای روی میزو برداشت و رو به سامیار گفت:

_ آقا شما که بازم به غذاتون لب نزدید!

سامیار کلافه از جاش بلند شد و سمت حمام رفت.

صدای بنفشه که با اطلس صحبت می‌کرد از لای در نیمه باز به گوشش رسید، سرشو خم کرد و زیر شیر آب گرفت.

+اطلس سامی کجاست؟

_خانم رفت حموم، بازم هیچی نمی خوره !

بنفشه دستشو تگون داد:

+عیب نداره بهش سرم میزنم یه مقدار جبران میشه بهش فشار نیار!

بنفشه روی مبل نشست و کیسه ی حاوی داروهای سامیارو روی میز گذاشت.

سرشو از زیر شیر آب بیرون آورد، صدای آروم بنفشه خود به خود وادارش کرد
قبل اینکه بیرون بره، پشت در بایسته!

+هیش...چخبرته؟ آروم باش! انقدر به من زنگ نزن بهرام! آدرین عصبیه مدام بهم
گیر میده! سر این جریان حساس شده هی چکم میکنه که مبادا بهش خیانت کنم!

اخماش توهم رفت! گوششو بیشتر به در چسبوند.

+باشه..ببین اون داروها رو مصرف کن تا واست یه وقت دیگه از دکترت بگیرم
چندماه دیگه برمی گرده یه ذره تحمل کن!

آدرسشو میدم بهت خودت بیا.. باشه الان اس ام اس می کنم یادم نره... فقط بهرام ای کاش یکیو اونجا پیدا می کردی! چی میشه اگه هویتت لو بره؟

سکوت دیگه ای پیچید و این بار صدای بنفشه از جایی نزدیک در به گوش رسید.
با صدای تقه ای از جا پرید:

+سامیار؟؟خوبی؟

خودشو جمع و جور کرد؛ حوله رو برداشت و روی موهاش کشید؛ بیرون رفت.

نیم نگاهی به بنفشه کرد، نگاه بعدیش روی گوشیش افتاد که توی دستاش گرفته بود، بنفشه دقیق نگاهش کرد:
+حالت خوبه؟

سرشو تکیه داد و یهو دستاشو به دیوار گرفت. سرگیجه الکیش باعث میشد بهش نزدیکتر شه!

+سرت گیج میره؟ به من تکیه کن!

خودشو تکیه داد به بنفشه و چشمش افتاد به صفحه‌ی روشن گوشیش، سعی کرد کلمات رو واضح تر ببینه ،اسم یک کلینک و تاریخی معادل با دوماه بعد توی پیامی که تازه فوروارده شده بود چیزی بود که توی حافظش ثبت شد. با کمکش روی مبل نشست.

بنفشه داروها رو درآورد:

+ غذا نخوردنت بیشتر به ضررت تموم میشه منم نمیتونم مدام با دارو سر حال نگهت دارم..

از کنار کیف دختر کارت کوچکی بیرون زده بود. بنفشه بلند شد تا پارچ از روی پاتختی برداره.

قبل اینه برگرده کارتو درآوردو نگاهی بهش انداخت ،کارت پرسنلی دختر با تمام مشخصاتش چیزی بود تا بعدا به دردش بخوره. به همون سرعتی که برداشتش، سر جاش گذاشت.

بنفشه لیوان آبی سمتش گرفت:

+ حداقل داروهاتو سر موقع بخور!

بعد از رفتن بنفشه سامیار توی اتاق تنها موند و به حرفای مشکوکی که نشون میداد بنفشه از آدرین چیز مهمی رو قایم کرده فکر کرد.

DONYA

اینکه با استرس از ترس آدرین، از بهرام نامی می‌خواست باهاش تماس نگیره. خود این بوی گند کثافت‌کاری می‌داد، خود این به سامیار ثابت کرد بنفشه علاوه بر همکاری با آدرین، یه دست بزرگ توی یه کاری داره که به شدت می‌خواست بدونه چیه!

از جاش بلند شد و از توی بالکن باغ بزرگ از نظر گذروند، آدرین وسط باغ ایستاده بود و با نگیهان حرف می‌زد.

کی اینجا بازیچه بود؟ خودش؟ بنفشه؟ یا آدرین؟

آدرین که شروع کننده‌ی این بازی بود واقعا همه‌چی تحت کنترلش بود؟

نگاهش به قبر بزرگ و سیاه رنگ‌توی باغ کشیده شد. تصور سگ خفته توی خاکای این عمارت، هنوزم موهای تنشو سیخ می‌کرد.

عقب‌گرد کرد توی اتاق، عکس بزرگ آدرین روی دیوار و پوشونده بود؛ چشمای عکس توی قاب فرق می‌کردن با صاحبشون، این عکس شاهد بود سامیار چه تصمیمی گرفت و خبر داشت از این تصمیم برعکس صاحبش.

تصمیمی که گرفته شد به سختی، باهزار دودلی اما از یه چیز مطمئن بود

اینکه می‌خواست از اونجا بره.

توی کاغذ اسم کلینیک و تاریخی رو یادداشت کرد که بهرام کذایی قرار بود به اونجا بره؛ این کاغذو باید هرطور شده بود به شهرز می‌رسوند.

تکیه داد به دیوار، هنوزم صدای برخورد بلند تن شهرز با کف سالن، توی گوشاش می‌پیچید.

باید قبل اینکه شهورز به هوش می‌اومد اینو بهش می‌رسوند.

سامیار، آروم و بی صدا توی اتاقی خزید که جسم بی‌جوش قرار داشت؛ کاغذو سر داد توی جیب کتش. رفیقش بود و مطمئن بود که با دیدن دستخطش فوراً می‌فهمه زندس، فقط کافی بود شهورز بلند شه از خواب.

قبل از اینکه بیرون بره درو نیمه لا کرد. صدای پاشنه های کفش بنفشه توی راهرو پیچید. سمت کتابخونه می‌رفت، عصبانیت و ناراحتی کاملاً از طرز قدم برداشتنش معلوم بود.

بنفشه نمی‌دونست این آخرین باریه که توی این راهرو ها قدم میزنه؛ این آخرین باری بود که آدرین می‌دید و بعد از اون،

شخصیت دوست داشتنی زندگیش، آدرین عزیزش که بخاطرش خودشو به آب و آتیش زده بود؛ جلوش میشکته و هزار تکه میشه. بعد از اون بود که بنفشه با اشک و زاری چمدون بست و فرار کرد از این جریانا.

در کتابخونه که بسته شد، خودشو پرت کرد بیرون.

توی اون نقطه سه تا شخصیت به سه شکل تغییر کردن.

توی اون نقطه بود که آدرین دیوانگیش فرق کرد، بنفشه همه چیزو رها کرد و سامیار آگاهانه همراه آدرین شد تا بتونه از دستش خلاص شه.

اما واقعا شرایط باعث میشن آدما توی تصمیماتشون سست بشن!

کی می‌دونست چند ماه بعدش توی یه ویلا توی شمال این خودشه که به آدرین اعتراف می‌کنه یا کی می‌دونست که قراره بخاطر حس حسادت زیاد آدرین، این بردیا باشه که کتک می‌خوره؟!

هیچ کس و هیچ چیزی ثابت نیست!

همونطوری که هیچ حسی خط مستقیمی رو طی نمی کنه و شاید هزار دفعه تغییر مسیر بده!

عشق تبدیل میشه به نفرت و نفرتی که تبدیل میشه به وابستگی خالص!
توی خط باریک بین این دو تاحس هیچی نشدنی نیست.

هیچ شخصیتی توی هیچ جای دنیا کاملاً بد نیست، سیاه نیست همه از دم خاکستری!
حتی شهورزی که جلوی کلینیک قدم میزد و تازه سر درآورده بود اونجا چه خبره
شخصیت خاکستری غلیظی داشت که بخاطر دوستش حتی حاضر بود آدم بکشه!

گوشی رو کنار گوشش گذاشت:
_الو... علی چی شد؟

صدای خش خشی اومد و به دنبالش صدای واضح علی توی گوشی پیچید:

+شهر روز خان! این زنه دیوونس روانیم کرده!

اخم کرد:

_چطور مگه! چه غلطی کردی؟

صداش آرام شد:

+خداشاهده بیست جا منو برده!اگه واقعا راننده بودم درجا استفا میدادم،دو دور کل تهرانو چرخیدیم!ناموسن پدرم دراومد!

سرشو تکون داد:

_انقدر روده درازی نکن!بگو ببینم چیزیم فهمیدی از کاراش؟جای ثابتش چی؟
کجاس؟

+آره بابا انقدر بلند بلند ورور می کرد پشت تلفن ،کل زندگیشو فهمیدم!الان که فعلا تو هتله!

سرشو تکون داد و گفت:

_خب خوبه،بعدا اومدم با جزئیات بهم بگو. الانم برو پیش اون یارو که گرفتیمش تا
یه ساعت دیگه منم میام.

+باشه آقا.

_آها راستی علی ،چیزی بهش نگي بفهمه ما کیم و واسه چی گرفتیمش .

+چشم آقا حواسم هست فقط یه ذره گوشمالیش میدم تا شما بررسی!

گوشی رو قطع کرد و زبونشو محکم پشت دندوناش کشید ،خوب فکر کرد از چه دری وارد بشه ،بعدش به نتیجه رسید نتیجه ای که تووی مغزش مثل یه چراغ خاموش و روشن میشد!
سوار ماشین شد و انداخت تو خیابون.
پرونده های پزشکی که با رشوه از بایگانی کلینیک کشیده بود بیرون توی داشبرد ماشینش جاشک کرده بود.

سامیار ماهی تابه رو پرت کرد توی سینک و با حرص گفت:

+اگه یه ذره اندازه ی همین دیوٹ بازیات پشتکار داشتی، اینجوری گه نمیزدی توش!

آدرین در یخچالو محکم کوبید و بلند گفت:

_کی تو چی گه زده؟ واسه چی زر مفت میزنی!؟

+خوبه نتیجه کارت جلو چشاته!

DONYA

نگاهی به ماهی تابه سوخته انداخت .

_من گفتم..

+من حموم بودم! تو گفتی حواست هست!

_منم داشتم استراحت می کردم، چرا مثل زنا غر میزنی؟...

انگار آتیش زیرش روشن کرده باشن یهو محکم کوبید به شونه ی آدرین:

+کی مثل زناس؟

نیشخندی زد و با خونسردی تمام به چهره ی معترض و قرمز سامی نگاه کرد:

_تو دقیقا عین زنایی!

خم شد تو صورتش و از لای دندونایی که به زور چفت کرده بود تا صدایش بالاتر نره گفت:

+عه! نکنه توم تو بچگیت نقش زنا رو بازی می کردی!

چنان گلویش میون دستای آدرین فشرده شد که کلمات اخرش با خر خر همراه شد.

DONYA

پشت گردن سامی رو گرفت پرت کرد رو میز و داد زد:

_الان بهت نشون میدم کی نقش زنو بازی میکنه!

خنده های بلند سامیار که تو فضا پیچید متعجب با اخم واضحی سر جاش ایستاد .

سامیار ، بدنشو سمتش چرخوند و گفت:

+دیگه کم کم داشتم نگران میشدم که میتونم اعصاب تو خراب کنم یا نه! اما انگار هنوزم نقطه ضعف داری!

نگاه نامفهومشو دوخت به چهرش:

_چی میخوای بگی؟

تکیشو از میز برداشت و روی شونه ی آدرین زد:

+چیز خاصی مدنظرم نیست! فقط انگار تو هنوزم یه چیز داری که بخاطرش به حدت برسی!

از نیمرخ نگاهشو انداخت تو چشمای آدرین:

+من اما همه چیمو از دست دادم! اون چیزی که توی گذشته‌ی تو هنوزم زندس،
واسه من مرده!

اسکاجو برداشت و گفت:

_من خودت گندتو پاک میکنم.

مشغول پاک کردن لکه های سیاهی شد که کف ماهیتابرو پوشونده بودن.
فکر آدرین مشغول شد.

سامیار داشت بهش اطمینان میداد که همه چیزو رها کرده و فقط و فقط این خودش
که تو اینجا کنارش ایستاده بدون هیچ گذشته‌ای!
ازش اعتماد می‌خواست، سفت و سخت و بدون هیچ تردیدی.

سامیار مشغول شد؛ صدای زنگ گوشی آدرینو به سمت اتاق کشوند.
شماره ناشناسی روی صفحه‌ی گوشیش خاموش و روشن شد.
قبل از جواب دادنش، تماس قطع شد.

متفکر به شماره نگاه کرد و سعی کرد به خاطر بیاره که متعلق به چه کسیه!

بنفشه گوشیشو به پیشانی فشرد و با ناراحتی، چشماشو بست ،چقدر دودلی به خرج داده بود تا این شماره ی توی بلک لیستشو دوباره بگیره ،اما دست آخر پشیمون شد و قطع کرد؛پیش خودش فکر کرد آدرین نامه رو گرفته؟!حتما نگرفته بود،اگه خلاف این بود صد در صد پیشو می گرفت ،در صورتی که از اون وقت تا به حال حتی یک زنگم بهش نزده بود.

نفس راحتی کشید و خداروشکر کرد که نامه رو ایمیل نکرده!
به ساعت نگاهی کرد نزدیک دو روز میشد از بهرام خبری نداشت.
کلافه بود و نمی دونست از کی باید کمک بگیره، هیچ جوره نمی تونست پای پلیسو وسط بکشه!تو این مواقع همیشه آدرین کمکش می کرد.
سرشو رو تخت گذاشت ،فکر در حال انفجارش به خستگی جسمی منجر شد و بی حس از بی خوابی چندروزه بیهوش شد.

علی در بزرگ سوله ی بیرون شهر رو باز کرد و کنار ایستاد.آروم کنار گوش شهر روز گفت:

_آقا زدم دک و دهنشو آوردم پایین.

تک خنده ای کرد و دوباره گفت:

_طرف ناجور بوقه ،سریع به حرف میاد!چند ساعت پیش شجره نامه خانوادگیشو ریخت پایین!

DONYA

شهرز تک نگاهی به علی کرد و گفت:

+از قیافه‌ی ماستش معلومه مال این حرفا نیست!

علی ایستاد و بازوی شهرز گرفت و سمت دیوار کشیدش:

_شهرز خان چند لحظه تشریف بیارین.

تکیه داد به دیوار به نگاه پرسش گر شهرز چشم دوخت:

_آقا، این پسره حرفاش با چیزایی که ازش پیدا کردم یه ذره ام مطابقت نداره!

سیگاری سمتش گرفت و دوباره گفت:

_من فکر می‌کنم این راست می‌گه و چیزایی که ازش پیدا کردیم دروغه!

شهرز فندکشو روشن کرد و پکی زد:

+از کجا میگی؟

طرف از این ترسواس! الان توهم زده ما قاچاقچی اعضای بدنیم ریده به
خودش! مٹ سگ ترسیده، به خدا داستان زندگیشو از تو شیکم مامانش تا الان که
یالغوز شده صد بار برام تعریف کرده!

شهرز متفکر نگاهش کرد:

+یعنی به نظرت اون دختره به اصطلاح خواهرش مغز متفکرشونه؟

علی شونه بالا انداخت.

_نمی دونم والا من میگم این پسره مشنگ تر از این حرفاس که بخواد تا توی این
سن اینطوری هویتشو پنهان کنه!

سرشو تکون داد و راه افتاد سمت بهرامی که خونین و مالی مثل کیسه بکس از یه
گوشه ی سوله ی درب و داغون آویزون شده بود.

چشماس بسته بودو با ضربه ی نه چندان آرومی که توسط شهرز به کمرش خورد
با ترس سرشو به طرفین چرخوند و التماس گونه نالید:

+به خدا هرچی بخواید بهتون می دم! پول سند هرچی !

شهرز جلو رفت و کنار گوشش گفت:

_من آبرو می‌خوام داری؟

صدای بهرام توی گلوش خفه شد.

تک و توک قدمای منظم شهروز تو گوشش می‌پیچید.

علی تکیه داده بود به میز فلزی گوشه‌ی سوله و آماده وایساده بود تا اوامر شهروزو انجام بده.

دوروز پیش قرار بود تا بیاد بهرامو ببینه اما صلاح دید یه کم بهرامو تو بی‌خبری نگه داری تا ته دلش خالی بشه!

این که آدم ندونه واسه چی گرفتتش هزار تا فکر میاد تو سرش، زجر می‌کشه، به حد مرگ می‌ترسه و اگه شخصیتی مثل بهرام باشه سر دو روز و می‌ده!

محکم تو صورتش کوبید و گفت:

_خب نگفتی به جز مال و ثروت چی داری بهم بدی؟!... آبرو؟

بهرام گیج از حرفای مرد ناشناسی که گرفته بودش تند تند نفس می‌کشید تا آرامش توی جونش تزریق شه.

_خب من یه پیشنهاد دیگه برات دارم!

تند تند گفت:

+قبوله هرچی باشه! فقط منو ول کنید هرچی بخواید بهتون میدم!

عقب رفت و کنار علی تکیه زد به میز و بلند گفت:

_قبل شنیدن پیشنهادم قبول کردی؟

+من حاضرم همه چیمو بدم قسم میخورم فقط از خیر جونم بگذرید!

_خواهرت چی؟ چند میفروشیش؟

بهرام لال شد... بنفشه فرق می کرد هرچیم که بود اما بنفشه واسش مثل خدا بود اون بهش زندگی بخشیده بود.

اون مثل یه مادر یه زندگی جدید بهش داده بود.

یهو با تمام ترسی که تو دلش خونه کرده بود بلند داد زد:

+اسمشو تو دهن کثیف نیار کثافت چه خری هستید شماها!!!!!!؟

شهر روز جلو رفت و صورتشو تو دست گرفت:

_آهان مثل اینکه حالا جدی شدی! الان میتونیم حرف بزنیم!

DONYA

اشاره کرد به علی..علی جلو اومد

_ولی قبلش،یه قانون هست!هرچی صدات بلند تر و جوابات بی ربط تر باشه...

با اشاره شهروز مشتی توی شکم بهرام نشست:

_دردش بیشتره!

مشت و لگد بود که تو بدن بهرام فرود اومد.

شهروز علی رو عقب روند و دستشو رو کبودی بزرگ روی شکم بهرام فشار داد.
آخش در اومد.

_سوال اولم اینه که تو دقیقا فامیلی اصلیت چیه؟

بهرام که تا اون موقع تصور می کرد با یه مشت دزد و قاچاقچی طرفه با سوال
شهروز یخ زد اونا راجبش می دونستن،ته دلشو خالی کرد.
فکشو به هم فشرد.

+تو نمی دونی کیو دزدیدی؟

DONYA

چنان با مشت محکمی به یه طرف پرت شد که تا چند دقیقه بعدش بدنش به طرفین تاب می خورد.

_چرا جعل هویت کردی؟

نفس عمیقی کشید، دهانش خون آلود بود و تو تاریکی فقط صدای پرسش گری که گذشتشو کنکاش می کرد، اکو وار مغزشو درگیر کرده بود.

علی تیکه ی بزرگ فلز بلند و باریکی رو دستش گرفت گفت:
+آقا بدنشو خوشگل کنم؟

بعد صدای کشیدن فلز رو زمین همونقدر خشن مغز بهرامو خط خطی کرد.
حس حرارت زیادی نزدیک پوست صورتش بدنشو به تگون واداشت.

×هی چیکار میکنی؟!هی!!!!سگ صفتای ..

چک محکمی تو صورتش خورد و علی با پنجه‌های بزرگش فکشو تو دست گرفت
و دوباره میله‌ی آهنی رو نزدیک صورتش کرد... از ترس برخورد با اون داغی
ترسناک سر جاش خشک شد و تند تند نفس کشید.. علی داد زد:

+مرتیکه نفهمیدی ازت چی پرسید؟ مثل آدم جواب بده تا کبابت نکردم!

بلندتر گفت:

+نادری یا فرامرزی؟؟؟

نفسای تند و تیزش باعث لرزش صداش شد :

×...ااا..ن..ا..ناد..نادری!

به ضرب ره‌اش کرد و میله رو رو زمین انداخت.

شهر روز قدم زد و کنارش متوقف شد:

__پس بنفشه واقعا خواهرته؟

×ش.. شما اسمشو از کجا می‌دونید؟ چی می‌خواید ازم؟

شهر روز کنار گوشش گفت:

__ نه جوابم این نبود!

به ثانیه نکشید که روی سینش خط بزرگی با آهن داغ کشیده شد و بوی پوست سوختش وسط نیم روز توی تاریک روشن سوله‌ی پرت بیرون شهر پیچید توی بینی علی.

صدای داد پر دردش مثل یه سمفونی غمناک اکو شد تو محیط خاکستری رنگ.

__ علی ببندش به صندلی

رو به بهرام کرد و گفت:

__ من آدم شوخ طبعی نیستم خیال کردی دارم شوخی میکنم باهات یا جدی نمیگیری چی میگم؟!

علی دستای به زنجیر کشیدشو گرفت و تنشو مثل یه گوشت روی زمین کشید و بست به صندلی چوبی.

شهر روز نوک کفشای برافشو روی لبه‌ی صندلی بین پاهای بهرام گذاشت و دستشو به زانوش تکیه داد و صورتشو جلو برد تا بتونه اشراف کاملی به چهره‌ی خونین و درب و داغون نامرد جلوی روش داشته باشه.

_یه بار دیگه ازت میپرسم توام یه بار با یه کلمه مثل آدم جواب درست می‌دی غیر
این اون زبون بی‌صاحب‌تو از اون حلق کثافتت می‌کشم بیرون میندازم جلو سگام! -- DONY

صدای پارس هول ناک سگ از بیرون سوله
،چهار ستون بدنشو لرزونند.

_توی بی‌شرف چه نسبت تخمی با بنفشه داری؟

بهرام تند تند آب‌دهنشو قورت می‌داد. با صدای پر ارتعاشی گفت:
+ب..برادرشم.

دستشو روی سر بهرام کشید، مثل تشویقی که سگاش می‌کرد، بعد گرفتن چوبی که
پرت کرده بود تا براش بیارن.

_هویت تخمیت جعلیه؟

مکت کرد، من من کرد و ساکت شد.

شهر روز به علی اشاره کرد و به ثانیه نکشید سیم بلند منعطفی دور گردن بهرام پیچید و صدای خر خر گلوش تنها صدای بود که اکو شد توی گوش دیوارای فلزی نقره‌ای رنگ.

تقلای زیاد، تحرک بی‌مهبای تنش برای دریافت یه مولکول اکسیژن واسه تنفس، فشار زیاد دستای مردی که با تمام توانش سعی داشت راه تنفس مرد دیگر روی صندلی رو ببندد.

نگاه مرد دیگری که خونسرد به تقلاها، چشم دوخته بودو با آسودگی سیگار شو پک میزد و توی ذهنش چهره سامیار رفیق شفیقتش مثل یه عکس پر نور خاموش و روشن می‌شد و سوالایی که مثل یه چرخه توی سرش دست بر نمی‌داشتن از حرکت و مداوم بهش یادآوری می‌کردن که یه چیزی هست که اون نمی‌دونه!

سامیاری که یه لحظه هم نمی‌توتست تصور کنه دوستش برای فهمیدن این راز چه کارای کثیفی میتونه انجام بده!

سامیاری که حالا با حرص داشت داد و بیداد می‌کرد سر آدرین!

_عوضی وحشی کتقم از جا دراومد،

دیوٲ !یه ذره آدم باش..مرتیکه‌ی...

آدرین خودشو رو تخت انداخت کنارش و با صدای بلند زد زیر خنده!

خندهای ممتد و بلندی که باعث شد سامی ساکت شه و نگاهش کنه.

سامیار که دستاش بسته بود به سختی خودشو تگون داد و نشست و با تعجب به چهره‌ی خندون آدرین چشم دوخت.

تعجب زیادش و سکوتش به خاطر چشمای آدرین بود! آخه اون می‌خندید و در عین حال از گوشه‌ی چشماش قطرات اشکی راه گرفتن و به عمق ملحفه‌های سفید و چروک شده نفوذ می‌کردن. صدای آدرین خاموش شد، آروم ترین و پر خش ترین تن صدایی که تا به حال از این مرد به گوشای سامیار رسیده بود فضای تاریک و پر حرارت بینشونو پر کرد.

__حس میکنم دارم زندگی می‌کنم!

سامیار سکوت پر مکتی داشت.

از ذهنش گذشت "بی‌رحمانه بازی می‌کنی آدرین! بی‌رحمانه!"

سرشو سمت سامی چرخوند و نگاهش نشست تو مردمکاش:

__حس زندگی دارم! تا حالا انقدر آسوده نبودم! انگار بعد عمری سبک شدم.

توی اون حال، سامیار رفته رفته نفس کشیدن یادش رفت. نفساشو به قدری توی سینه‌ش حبس کرده بود که ناگهان مثل انفجاری از ریه هاش بیرون پرید و قفسه‌ی سینه‌ش بالا پایین شد طوری که نگاه آدرین نشست روی حرکات واضح تنفسش.

توی جاش نشست و دستشو گذاشت رو بازوی سامی و جلو کشیدش:

_چیه؟ ارضا نشدی؟

نگاهشو از صورت آدرین برگردوند و به جایی کنار گونه‌ی مالتهبش انداخت.

چرا باید نگاه می‌کرد این مردو؟

این آدم بی‌رحم حرومزاده‌ای که تا ته وجودشو می‌سوزوند؛ با حرفاش با کاراش با حسای لعنتیش!

حس کرد از درون نابود شده.

آدرین بزرگترین، بزرگترین ضربه‌ی زندگیشو توی همون لحظه بهش وارد کرد طوری که روحش از هم درید و هیچ وقت نتونست مثل اول بهم بدوزتش.

اشکای آدرین مثل تیر نامرئی‌ای طوری توی سینه‌ش فرو رفت که از دردش سرش افتاد روی شونه‌های آدرین و صداش از پس لرزه‌های زلزله‌ی درونش لرزید:

+دستم ..درد گرفت بازش ..کن.

لرزش صداش خیلی واضح بود ،آدرین بدون حرفی آزادش کرد.

بدون توقف اتاقو ترک کرد و خودشو توی دستشویی انداخت. سخت بود، نگاه کردن به آدرینی که بدون خشم از بودن باهاش لذت می‌برد سخت‌ترین چیزی بود که این - - DONYA - - او اخر حس می‌کرد.

مشت پر آبی توی صورتش پاشید و به تصویر دروغینی از خودش توی آینه نگاه کرد..

صدای تقه‌ی در توی گوشش پیچید و صدای آدرین به دنبالش:

_سامی، شاید الان بخوای بپرسی رو چه حسابی این حسو دارم؟

بدون وقفه‌ای درو باز کرد و روبروی آدرین قرار گرفت.. تصویرش همچنان تو آینه موند همون تصویری که باهاش با آدرین روبرو می‌شد.. دستشو به معنای سکوت روی لبای آدرین گذاشت...

زیادی بود این اعتراف، توی این لحظه براش زیادی بود! روح آدرین صیقل خورده بود این زیادی سنگین بود.

+نه!... بیا از زندگیت لذت ببر!

یقشو کشید و روی تخت انداختش، روی شکمش نشست و گفت:

+من میفهممت!

دستبند چرمی سیاه رنگو از پشت به دستاش بست...

+تو وقت نکردی زندگی کنی! متوجه‌ام!

آدرین بی‌صدا نگاهش می‌کرد.

+می‌دونم.. چقدر واسه اینکه حس کنی یه لحظه زنده‌ای، چه کارایی کردی!

وقتی سمتش دولا شد و دستای آدرینو به سمت مچاش هدایت کرد تا دستبندو سفت کنه.. یه برق عجیبی از سمت چشمای ساکت اون دریافت کرد..

+پس بیا تموم هیجانتو بهم نشون بده..

بهش که چسبید.. لب زد:

+ما بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم..

هیجان‌ات آدرین به قدری شدید بود که دیوار کنار تخت لرزید ...

دستاشو محکم گذاشت روی سینه‌ی سامیار و با تموم هیجانی که رگاشو به ریشه انداخته بود گفت:

__سامی تو منو دیوونه میکنی!

DONYA

دستایی که به ضرب روی بدن سامی می نشست... با دستای علی که به قصد آسیب
رسوندن روی بدن بهرام می نشست فرق داشت..
آدرین وقتی پوست قرمز و ملتهب و کبود سامی رو میدید تحریک می شد..
علی ام با دیدن کبودیای روی پوست بهرام تحریک میشد اما واسه دوباره زدنش!
دستای آدرین که روی شهواتی ترین قسمت بدن سامیار می نشست ،صدای پر لذتی
توی اتاق میپچید..
اما صدای پر دردی که از حنجره ی بهرام خارج شد صرفا بخاطر درد ناشی از
سوختی بود!
سامیار خودشو که جلو داد،چشمش توسط یه چشم بند مشکی بسته شد..
آدرین دوست داشت اونو محدودش کنه وقتی سامی رو محدود می کرد حرکات
جالبی از سمتش دریافت می کرد چیزایی که باعث می شد از شهوت سر بشه!
بهرام اما زیر چشم بند از ترس صدا بریده بود و تنها نفسای پر ترس و عصبیش
بود که رها می شد توی سوله!
رد بزرگ و قرمز رنگی که دور گردن سامی بود حاصل از کشیده شدن بدنش رو
زمین بود!
وقتی واسه آدرین ساک میزد،یهو بدنش با تموم قدرت رو زمین کشیده می شد و
صدای خرخر گلوش باعث میشد آدرین حس زندگی کنه!

اما رد قرمز دور گردن علی حاصل نوازش سیم ضخیمی بود که به قصد خفگی دور گردنش پیچیده شده بود و قبل اینکه کاملاً بیهوش بشه رهانش کرده بودن و اون به سرفه افتاده بود.. پیش خودش قسم خورد هرچی بخوان بهشون میگه! این تموم طاقت بهرام بود که حالا تموم شده بود ..

آدرین سامیارو گرفت و چسبوند به لبهی تخت و دولا شد رو صورتش..
توی اون حالت با اون چشم بند، سامیار تنها کارایی که ازش برمی اومد، طس حرکت غیر ارادی، چرخوندن سرش به اطراف بود.

_می خوام یه چیزی واست تعریف کنم سامی!

سامیار خودشو بالا تر کشید و سعی کرد دهانش کنار گردن آدرین باشه:

+هر زری میخوای بزن اما قبلش منو از این وضعیت خلاص کن!

لرز کوچکی توی تن سامیار حس کرد..

شهوت چیز عجیبیه!

یه دست آویز برای مطیع کردن مرد متفتری که تا پایان این دنیا تنفرش کمرنگ نمی شد و اینو آدرین می دونست!

صدای سامیار خیس خیس بود پر از حسای لعنتی که مثل یه موج سینوسی تموم هور مونا شو زیر و زیر می کرد!

محکم دستشو روی گلوی سامی گذاشت و با خشونت داد زد:

سامیاررررررر بیا زندگی کنیم!

به ضرب داخلش شد!... دخول کلمه‌ای عجیبیه!
تعریفش همیشه ورودیه قسمت از آلت تناسلی فاعل به درون مفعول!
اما... توی این فضای ملتهب چیزی بیشتر بود که وارد سامیار شد...
یه چیزی از جنس احساس!

تو میتونی با تمام خشونت حساتو طوری وارد طرف کنی که صدای ناله‌هاش
گوشاتو کر کنه..
طوری که بدنش کنارت بلرزه و التماس کنه ادامه بدی.. ادامه بدی و ادامه بدی..
خلاص شه ...

کنار گوش سامیار زمزمه کرد:

_میخوام از حس زندگی پرت کنم!

DONYA

صدای سامیار شکست و بدنش سر شد و توی دستای آدرین سر خورد پایین..
داغی خوبی بین پاهاش روون شد طوری که از فرط بی حالی یه لحظه چشماشو بست...
سامیار وقتی بهش تکیه داد، از زیر چشم بند نگاهش به پایین در دستشویی افتاد.
همون جایی که انعکاس تصویر دروغینشو دیده بود، یه تصویر گول زننده و اما قابل باور!

همونطور که دور مچاشو می مالید به نیمرخ آدرین زل زد.
سامیار چشم بندشو درآورد و نگاه کرد به آدرین.. دود از لای لبای نیمه بازش راه می گرفت و چهرش پشت خطای باریک و نامنظم دود گم شده بود.
چشماش از دود سوخت اما لحظه ای پلک نزد تا نکنه برای ثانیه ای تصویر غرق دود آدرینو دست بده به نوبه ی خودش شاهکار بود!
سیگاری که آدرین بعد سکس می کشید
این حسو توی وجودش می لغزوند که انگار دوتا زوج عادی ان که سالها کنار هم زندگی کردن... و این عادتای روزمرگی عجیب باهش سازگار بود.
اینکه همیشه آدرین بعد معاشقه ی نه چندان آرومشون برایش پماد میزد و اینو بدون ظرافت انجام میداد.

سرشو تکیه میداد به شونشو رد دودو دنبال می کرد تا آدرین سیگارش تموم شه و گاهی بین پکاش حرف میزد، حرفایی که فقط به سامیار می گفت.

به پشت روی زمین دراز کشید منتظر دستای چرب آدرین شد.

حرکتای دستاش رد به جا می داشت،

پوستشو قرمز می کرد .

آدرین همزمان که پمادو روی کمرش می مالید گفت:

_یادته یه بار گفتم یکی رو شبیهت تو آلمان دیدم؟

سامیار چونشو روی بازوش گذاشت و چشماشو سمت آدرین چرخوند هرچند توی میدان دیدش نبود.

+چطور؟ می خوای بیاریش تنوع بدی تو سکسمون؟

محکم دستشو کوبید رو کمر سامی.

تک خنده ای کرد:

_چطور خوشت میاد؟

سامیار آرنجشو رو زمین گذاشت و نیم تنشو به سمت آدرین چرخوند:

+آره اتفاقا داری خسته کننده میشی..

DONYA

حرکت دستای آدرین متوقف شد و حواسش به لحن نهچندان شوخ سامی جلب شد:
_من خسته کننده شدم؟؟؟

سامیار پوزخندی زد و زل زد به چشماشو یکی از ابروهاشو بالا انداخت..

آدرین جدی جدی جلوتر رفت و با اخم تو صورتش گفت:
_اونوقت کیه که صداش کل ساختمونو برمیداره؟ تو واست تکراری شده و لذت
نمیری همچین می کنی فک کنم خوست بیاد باید کنسرت بزارم واست ها؟

دستشو روی صورتش گذاشت تا لبخند کش اومدش از دید آدرین دور بمونه.
اما دستای آدرین جلو اومد و دستاشو از رو صورتش عقب کشید.

_داری می خندی؟ منو دست انداختی؟!

سامیار به پشت دراز کشید به سقف زل زد:

+ چرا باید اینقدر حرفمو جدی بگیری که به خاطر عملکردت توی س.ک.س تا این اندازه ناراحت بشی؟

آدرین تکیه داد به تخت و دستشو زیر سرش گذاشت و اریب به سمتش برگشت:
_ تو چرا سعی داری با این حرفا منو چالش بکشی؟

ابروهای سامیار بالا پرید و نیم خیز شد سمت آدرین.
+ جدی این واست چالشه؟؟ قضیه چیه؟؟

آدرین چشماشو بازو بسته کرد:
_ سامیار خفه شو از این لحن مسخرت دست بردار!

+ چرا؟؟؟ من تورو به چالش نمی کشم فقط سعی دارم بیشتر باهات آشنا بشم!

نگاهش روی دهان سامیار ثابت شد.
آشنا شه! مگه نمی شناختش!!؟

+ این که یه مدت باهام زندگی می کنیم باعث نمیشه چیزی زیادی از هم بفهمیم ما از
رو عادت رفتار میکنیم متوجه ای؟

آدرین دستشو تگون داد :

خفه شو انقدر لحن مزخرف روانشناسارو نگیر!

سامیار کاملاً نشست ،درست روبروش.

+تو چرا هر وقت، هایی (high) قفل زبونت باز میشه؟ چی میخواستی بگی؟ انتظار داری من با اون اوضاعم به کصشرات گوش بدم ؟!!! نمیتونی تو حالت عادی حرف بزنی؟

کمی سکوت کرد و از جاش بلند شد لیوان آبی ریخت و یه سره همشو سر کشید،پشت به سامیار رو به پنجره ایستاد.

نمی‌دونست تو اون لحظه چرا به حرف اومد.شاید حس داشتن کسی بهت و اطلاع از این موضوع باعث میشه آدم عوض شه!

_شاید... بخاطره یاکوبه! همون کسی که براش کار می‌کردم.

سامیار به سایه‌ی کشیده‌ی روی زمین نگاه کرد تا کنار دستش کشیده شده بود.

کف دستاشو روی سایه قرار داد.

بالاخره لمسش کرد! قسمت غیر قابل نفوذ آدرینو!

روحی که خاک خورده توی زندون بدنش حبس شده بود و از کل دنیا فراری بود.

بالاخره تونسته بود به حرف بیارش!

بدون هیچ خشمی، بدون داد و دعوایی، با یه تُن آروم صحبت می کرد....یه تُن به آرومی موج دریا.

_احمقانت یه بچه رو بخاطر خرابکاری مجازات کنی! مجازاتاش عجیب غریب بود.

سامیار افتادگی شونه های آدرینو حس کرد وقتی از یاکوب می گفت.

چرخید و نگاهش نشست درست وسط مردمکای چشمش و بی حالت ترین چهره رو به خودش گرفت و گفت:

_گلو تو سوراخ می کنم، یه سوراخ کوچیک و تنگ و تخماتو می کنم تو حفرش تا خفه شی، دیدن دست و پا زدنات حین نفس کشیدن لذت بخشه!

سامیار بدون حرکت نگاهش می کرد از اولین کلمات وحشناکی که از دهانش بیرون اومد، ذهنش قفل کرد و مات آدرین شد، حرکت نکرد حتی وقتی اون جلو اومد جلوش زانو زد.

_می‌دونی گفتن اینا به یه پسر بچه باعث می‌شه تو ذهنش چیا شکل بگیره؟

چشم‌اش حرکت کردن و اجزای صورتشو کاویدن، بی‌مهابا و بدون توقف.

_من هر شب یه دستمال تقریبا ضخیمو می‌بستم دور گردنم تا حس سنگینیش بهم احساس امنیت بده، اینکه بفهمم هنوز گلوم جر نخورده، باعث آرامشم می‌شد...

سامیار مسکوت بود و نگاهش نامرئی!

انگار غیب شده باشه تو حجم ترس پسر کم سن و سالی که ذهنش مملو از ترس بود و کاراش صرفا از روی القای حس امنیت کاذبی انجام می‌شد که یه لحظه‌ام با تمام وجودش حسش نکرد.

_من باه‌اش رابطه داشتم...دقیقا تموم ثانیه های عمرم که روی عرشه‌ی اون کشتی گذروندم باه‌اش بودم.. اونقدر که گاهی حس می‌کردم فقط واسه این کار ساخته شدم..گاهی از فشار یادم می‌رفت دقیقا اونجا چی کار می‌کردم...می‌فهمی تبدیل شده بودم به کسی که حتی خودمو هدفمو فراموش کرده بودم و آره سامی...

دستشو رو چو‌نش گذاشت:

_یاکوب بازیگر قهاری بود واسه ور رفتن با مغزم ...تو اون بحران بدنم که چیزی نبود!

DONYA

انگشتشو روی سینه‌ی سامی فشرد و گفت:

_این راه من بود و تو فکر می‌کنی کافی بود بخاطر تر زدن بهش، اینطوری باهات رفتار کنم؟... نه سامی کافی نبود.. هیچ وقت کارایی که کردم باهات راضیم نکرد... اما..

اما تو فرق داری... حرفی بود که قورت داد. سامیار نفس آرومی کشید، تازه فهمیده بود، نفسشو حبس کرده!

نمی‌دونست چی بگه! تسلی بده؟ طعنه بزنه؟ تحقیر کنه؟ توی صورتش تف کنه که همچین چیزو رو به خودشم تحمیل کرده و با وقاحت ناراضیم هست!؟....
یا ساکت و بی‌تفاوت باشه؟

اما دستاش بی‌جا و بی‌توقع بلند شدن و دور تن بزرگ پسر بچه لغزیدن و حجم بی‌منتی از آغوششو تقدیمش کرد.

آدرین متعجب نبود... اما بی‌حرکت بود.

سامیار چیزی نگفت اما بغلش کرد.

این چیز ساده و قابل لمس و پر مدعایی نبود اما قابل اتکا بود.

این اولین و آخرین صداقتی بود که سامیار در حقش انجام داد.

یه صداقت محض و بدون دروغ!

DONYA

و آخرین حس آرامشی که آدرین از سمتش گرفت.

چشمش بسته شدن و سرش روی شونه‌های سامیار سقوط کرد .

آدرین پرمدها بود و فکر می‌کرد به سامی لطف کرده اما توی ذهنش سوالی درگیرش کرد " آدم عجیبی هستی سامی با همه چیزایی که سرت درآوردم اینطوری آرامش داری؟"

سوالی که زیاد بهش فکر نکرد فقط حسش کرد.

علی سر بانداژ چسبیده به زخمو گرفت و کشید صدای بهرام بالا و پایین می‌شد:

~ غلط کردم... من که همه‌چیو گفتم به خدا حرفام دروغ نیست ...

بانداژو رها کرد و نشست رو صندلی و زل زد به بدن درب و داغون بهرام.

بدجور سرویش کرده بود!

DONYA

صدای مهیب باز شدن در سوله حواسشو پرت شهروز کرد.

با یه سری پرونده زیر بغلش اومد کنار بهرام و با پس گردنی محکمی ازش پذیرایی کرد.

_هی مرتیکه بنال ببینم پرونده های کوفتی روانیت چی می‌گن؟

علی بلند شد و به صفحات پرونده نگاهی انداخت:

+تحت درمان بودی؟..ههه...چی اذیت کرده عمو؟

علی با تمسخر و لحن بچه‌گانه‌ای "عمو" رو کشید.

~من که گفتم مادر و پدرم منو آدم حساب نمی‌کردن این خودش آدمو اذیت می‌کنه...

ضرب شست محکم علی خفش کرد:

+کص نگو بابا...نذار پیام سراغتا مثل آدم حرف راست بزن!

بهرام چشماشو بست و تند تند گفت:

~غلط کردم...باشه...

علی صندلی رو گذاشت جلوشو نشست روش و دست به سینه منتظر نگاهش کرد.

~...همه چیو گفتم الا یه چیز..من.. من ..برادر ناتنی بنفشه ام..یعنی پسر مادر م.

علی متعجب به شهروز نگاه کرد.

شهروز جلو رفت و خم شد تو صورتش:

_توی ناکس اینو چرا زودتر نگفتی؟؟!

یقشو تو مشت گرفت و کشید بالا، دستای بسته شدش به صندلی محکم کشیده شد.

_توی بی پدر دو روزه با چرت و پرتات مخمونو پر کردی اونوقت این چیز مهمو نگفتی بهم!...بهرام..بهرام احمق!

رهاش کرد و بلند گفت:

_یه جهنمی بهت نشون بدم که خودت به علی التماس کنی بزنت!

از جلوش که گذشت و در سوله رو محکم بست به علی نگاه کرد. سرشو تگون داد.

+خاک بر سرت کنن مرتیکه منگل! کی شهروز خانو آروم کنه؟ قبر خودتو کندی!

تنها موند توی اتاق و ترس بدجور پنجه کشید توی دلش.

DONYA

شهر روز عصبی توی موهایش دست کشید و سمت علی چرخید.

+ آقا چی کار کنیم؟

_ نمیدونم چطوری اینا رو به سامیار بگم
نمی‌دونم از چه راهی!

تند تند قدم می‌زد و چشمای علی همراه هر حرکتش تکون می‌خورد.

+ می‌گم آقا... برق کار نمی‌خوان؟

شهر روز دست از حرکت برداشت و به قیافه‌ی علی نگاه کرد:
_ ها؟! چی زر می‌زنی این وسط!...

علی دستشو تو جیب برد:

+ خب آقا اگه برق یه قسمت از خونشون مشکل پیدا کنه چی؟!... من یکم بلدما!

DONYA

ابروهاشو بالا انداخت و چندتا ضربه به گونه ی علی زد و گفت:

_ای نابہکارا عوضی!

خندید و گوشو سمتش گرفت:

_زنگ بزن ببین کی بلده خرابکاری کنه!

علی تک خنده ای کرد.

+آقا پسر عموم تنش می خواره واسه این کار!

سامیار روی اپن خم شد و به آدرینی که روی راحتیا نشسته بود گفت:

+خب؟!...بعدش چی شد؟

آدرین بی حوصله تلوزیونو خاموش کرد:

_سامی دست از سرم بردار کلافم کردی!

سامیار لیوان بزرگشو پر از آبمیوهی تازه ای که همین الان گرفته بود کرد و سمت آدرین رفت:

+هی یه ذره اجتماعی باش! بزار من واست یه چیزی تعریف کنم!

روی دسته مبل نشست و گفت:

+یه بار سگ مست بودم تو اون اوضاع خیال می کردم دوست دخترم بهم خیانت کرده ،طرفو تو مهمونی گیر انداختم...

خندید و ادامه داد:

+هنوزم باورم نمیشه اینکارو باهاش کردم.

آدرین به سامیار نگاه می کرد..به خودش برگشته بود،به خود عادیش که زندگی می کرد...روزمرگی می کرد..

_چه کاری؟

توجه آدرینو که دید لبخند کجکی زد و گفت:

_شاشیدم روش جلوی همه!...هی مست بودم اینجوری نگام نکن!

خندید و لیوانو از دست سامی کشید:

_دیوونه ای! مغزت از اول مشکل داشته انگار! واسه ی من چرا نیوردی؟

سامی بلند شد و پارچ آبمیوه گیری رو برداشت و پیه جا سر کشید:
+تو همیشه دوست داری چیزای منو برداری..

پارچو نشونش داد..

+اینو میذاشتم جلوتم بازم لیوان منو برمی داشتی!

سامیار به لبای کش او مدهی آدرین نگاه کرد و ماتش برد...عمق لبخندش میخس
کرد سر جاش..

سامیار روزمرگی می کرد...خاطره می ساخت..احمق بود.

چون می دونست که خاطرات قاتل آدمن.

اما...بازم...خاطره می ساخت..

می ساخت و می ساخت.

علی گوشه‌ی ناخنش به دهن گرفت و به صدای بوقای توی گوش‌ی به دقت گوش داد، ثانیه‌ای بعد صدای شهر روز تو گوشش پیچید:

_ الو علی؟

+ آقا یه مشکلی پیش اومده!

_ ...چی شده؟

+ آقا این پسر عموی خر من زده کل سیستم اصلیشو سوزونده!

_ خب! چه بهتر ..

+ آخه آقا من تخصصی سر درنمی‌ارم که خب!

_ مرتیکه خر یه برقکار بردار ببر واقعا ور دستش کارتو بکن!

+ چشم آقا.

علی که افتاد دنبال کارا... شهر روز با ضرب پاهاشو زمین می‌کوبید و منتظر بود .

سامیار نور چراغ قوه رو انداخت تو صورت آدرین:
+ چرا ژنراتور نداره این خراب شده؟

پلکاشو به خاطر نور یهویی نیمه باز کرده بود:
_ من طراح این خراب شده نیستم ارث پدریمه! نمی‌دونم!

صدای پیرمرد نگهبان از پشت در نیم‌لا اومد:
~ آقا؟

آدرین چراغو از سامی گرفت و به سمت در اتاق رفت:
_ مشکل چیه؟

~ گویا نوسان عجیب برق بوده آقا، حتی زده محافظ اصلی‌ام سوزونده!

_ برو سریع ردیفش کن.

~ چشم.

صدای قفل درو و بعد صدای آدرین بلند شد :

_بیا از این تاریکی اجباری استفاده کنیم!

سامیار به جایی که آدرین ایستاده بود نگاه کرد تاریکی محض بود.

رابطه‌ی اجباری...تاریکی اجباری..

همه چیز اینجا اجباری بود!

دستی روی شونه‌اش نشست، برگشت اما کسی پشت سرش نبود.

یهو دستی محکم یقشو گرفت و سامیار سعی کرد به طرف اون بره اما رها شد و آدرینو ندید.

+آدرین؟ کجایی؟...هی؟!

کلافه دور سر خودش می‌چرخید؛ گهگاهی دست آدرین روی بدنش می‌نشست، اما هر بار موفق نمی‌شد پیداش کنه.

کلافه درجا روی زمین نشست.

+تو جغدی چیزی‌ای چطوری منو میبینی؟

من قدمای مضطربتو دنبال می‌کنم!

صداش درست از پشت گوشاش می‌اومد.

چی شد سامی خسته شدی؟

+از این بازیات خوشم نمیاد!

بازو شو گرفت و جلوش نشست حالا نفساش توی صورتش می‌خورد:

چرا؟! هیجان‌انگیزه!

+واسه این که اون صورت تخمیت معلوم نیست.

اوه سامیار نکنه حالت صورتم ارضات می‌کنه؟!!

مشتی سمتش پرت کرد، توی سینش نشست:

+تو چی مهم نیست کی زیرت باشه؟ مهم نیست که تاریکی رو ترجیح میدی؟

دستشو رو گودی گردن سامیار گذاشت:

_ببینم تو میتونی لمسای منو تشخیص بدی؟

+تو چی؟ هر کی باشه اوکیی؟

تو تاریکی نگاهشون سمت هم بود و انگار نبود...ظلمات نگاهشونو بلعیده بود.

روی دوتا زانوش نشست و دستاشو جلوش حرکت داد صورت آدرینو لمس کرد و تو تاریکی پیداش کرد.چنگاشو توی موهایش فرو برد و جلو کشیدش:

+ایالا بگو که فرق می‌کنه!

ضربه‌ی پر قدرتی توی سینه‌ش نشست و تنش خورد به جسم سختی درست پشت سرش:

_دیوونه شدی؟!!!معلومه که فرق می‌کنه!

وقتی مثل فشنگ از جا در رفت و بوسیدش متوجه شد حتی اگه نبینش لمساشو تشخیص میده، قاطی حرکاتش یه جونن خاصی داشت..

یا شایدم واسه سامیار اینطور به نظر می‌اومد!

از تب، سیاهی به قرمزی تبدیل شد..

دست آدرین مثل یه وزنه‌ی سنگین هر جا رو لمس می‌کرد کبود می‌شد و آثار
هنریش تو تاریکی مدفون!

صدای تق در بلند شد و آدرین بی‌حرکت تو جاش موند ..

~ آقا؟

قبل اینکه نور چراغ قوه‌ی پیرمرد سمتشون بیوفته، سریع بلند شد و سمتش رفت.
~ اینجا بید!... تشریف بیارید چند لحظه.

توی همون لحظه علی با برقکاری که خریده بود جلوی در منتظر مجوز ورود
بودن و تو همون دقیقه صدای پاشنه‌ی کفشی پشت سرش علی رو درجا میخ‌کوب
کرد.

علی کلاه لبه‌دارشو پایین تر کشید و زیر چشمی به تصویر افتاده روی سنگ
گرانیت مشکی دیوار روبروش زل زد؛ بی‌شک این انعکاس دختری بود و بی
شک متعلق به بنفشه بود.

امکان نداشت چهرشو ببینه و شناسش یه روز کامل دور تهران چرخونده بودشو
باهاش حرف زده بود.

بنفشه خودشو جلو انداخت و زنگ رو فشرد ، علی کج ایستاد و سرشو پایین انداخت تا چهرش قابل تشخیص نباشه.

صدای سامیار از پشت آیفون تنها چیزی بود که باعث شد میخ صورت بهت زده ی بنفشه بشه که هاج و واج به زنگ کذایی زل زده بود!

_ اینجا چه غلطی می کنی؟ هری زنیکه این دور ورا نبینمت!

دوباره زنگو فشرد ، در باز شد پیرمرد نگهبان کنار ایستاد تا علی و مرد همراهش داخل شن.

چشم پیرمرد افتاد به بنفشه؛ قبل اینکه چیزی بگه، سامیار از پشت آیفون به نگهبان توپید:

_ اینو راش ندیا خودت می دونی!

مرد ساکت به دختر نگاهی کرد و سرشو به معنی متاسفم تگون دادو پشت سر علی و برقکار در بست اما پای دختر مانع کامل بسته شدنش شد.

+سامیار بزار پیام تو کار واجب دارم... با آدرین کار دارم ...خواهش می کنم!

صدای سامیار آروم و زیر بود انگار می خواست صداش نییچه:

_چرا چیکارش داری؟؟دنبال داداش گمشدت می‌گردی؟

برق از سرش پرید،پاشو که برداشت در بسته شد ، سمت آیفون حمله‌ور شد.

+عوضی دوروی بی همه چیز!!!بهرام کجاسس؟به اون چی‌کار داری؟

به مغزشم خطور نمی‌کرد سامیار پشت این جریان باشه و ترس افتاده تو جونش فقط بخاطر آدرین بود که یه جوری از یه جایی فهمیده باشه اما رو دست خورد از مردی که فکر می‌کرد بی‌عرضه ترین موجوده روی زمینه..از سامیار رو دست خورد!

استیصال از چهره‌ی آماده‌ی گریه‌اش کاملاً مشخص بود.

+کجاس سامیار؟؟؟کجاسس؟

_وسط کویر چالش کردم!

صدای جیغ بنفشه بلند شد:

+سامیار می‌کشمت روانی عوضی!روزگارتو سیاه می‌کنم...

صداش که میون دادای بنفشه پیچید، آروم و موزون بود:

_ههه...من که دیگه چیزی ندارم از دست بدم!..موفق باشی!

با مشت توی آیفون می‌کوبید و بد بیراه می‌گفت. صدای ستمیار که قطع شد، سر خورد کنار دیواره راه به جایی نداشت... اینبار خودش بود که گیر افتاد!

توی قسمت ورودی عمارت آدرین با علی و برقکار مشغول حرف زدن بودن.

نگهبان: فکر می‌کنم بخش اصلی آسیب دیده!

برقکار: من متوجه شدم آیفون کار می‌کنه و فکر کنم یه قسمت فرعی باشه.

به علی اشاره کرد و رو به آدرین گفت.

برقکار: همکارم داخلو بررسی می‌کنن من ببرید قسمت پنل مرکزی.

نگهبان همراه برق کار رفت و آدرین، علی رو به داخل هدایت کرد.

آدرین: فکر می‌کنید امروز کارتون تکمیل بشه؟

علی که بی حواس با چراغ قوه اطرافو دید میزد سمت آدرین که روی صحبتش با اون بود چرخید:

علی: او هو....حتما همینطوره سعی می‌کنیم.

چراغ قوه رو که گرفت سمت راه پله ها کنار دسته‌ی چوبی و مارپیچش کسی ایستاده بود.

میخ صورتش شد.خودش بود!سامیار!

جلوتر که اومد ،علی کلاهشو برداشت تا سامیار صورتشو ببینه.

چشمش که افتاد رو پیشونی بلند علی درجا ابروهاش بالا پرید.

به آدرین اشاره کرد:

+من اینو می‌برم چک کنه اینجا رو تو نمیخوای بری یه سر و گوشی آب بدی؟

آدرین چراغ قوه رو ازش گرفت.

_چه سرگوشی؟

کنارش ایستاد و کمی سمتش خم شد:

+یکی جلو در داره بال بال میزنه ببیننت!

اخم کرد:

_مثل آدم حرف بزن سامی!

چراغو از دستش قاپید و به راه رو اشاره کرد:

+شما از این طرف بیاید.

نگاهی به آدرین انداخت:

+بنفشه جلو دره، دنبالت می‌گرده انگار کار واجبی باهات داره!

صدای قدمای آدرین که دور شد، دست علی رو کشید و برد داخل اتاق.

نورو انداخت تو صورتش:

+علی؟! اینجا چی کار می کنی؟!

_حاجی ناموسا پشمام ریخت! من سر قبرت رفتم بی ناموس!

تک خنده ی بلند سامی بلند شد:

+یه دور دیگه وقت دارم انگار!

علی دستی رو شونه اش گذاشت:

_وقتی فهمیدم چی شده مغزم سوت کشید ،چه دیوئیه این مرتیکه از قیافش معلومه!

سرشو پایین انداخت:

+شهر روز...چی گفت بهت دقیقا؟

می خواست بدونه چقدر از حقیقت خبر دارن.

_قضیه ی اخاذیو دیگه اینکه خونتو به گا داد ،ناموسا کونتم داره می سوزها، مرتیکه بی پدر داره از هویتت سو استفاده می کنه! ببینم مگه چیز دیگه ای هست؟

سرشو تگون داد.خوبه خبر ندارن از واقعیت ،هیچ کس نمی دونست چی شده ،

چی به سرش اومده.

DONYA

محکم دستشو گرفت و جلو کشیدش:

+حالا ببین منو این الان میاد، چی کار کردید؟

_داداش این بهر امرو که گفتی گرفتیم مثل قرقی همه چیزو ریخت رو دایره،
داستان از این قرار که...

صدای علی توی گوشاش می پیچید،

تاریکی دروغایی که به خورد آدرین داده بودن مغزشو به کما برد؛ توی یه دقیقه، یه
ثانیه یا یک صدم ثانیه تمام پازلای ذهنش با حرفای علی کامل شد.

دستشو تکون داد تا ساکت بشه. برق اومد و همه جا روشن شد، اما سامیار سرجاش
میخ ایستاده بود و زل زده بود به سایه ی تاریک کمد که روی زمین کشیده شده بود
سیاه بود و ناخوش آیند، دقیقا مثل حقایق توی سرش.

دستش که کشیده شد به خودش اومد آدرین کنارش ایستاده بود و علی توی راهرو
مشغول چک کردن پنل بود.

_سامی حواست کجاست ده بار صدات کردم؟!

به صورت آدرین نگاه کرد، زیر لب ناخودآگاه زمزمه کرد:

+بدبخت گمراه!

_چی گفتی؟

سرشو تکیه داد و کنارش زد، از اتاق بیرون رفت و از کنار علی گذشت، رد شد اما ذهنش قفل کرد تو اتاق، همون جایی که با علی ایستاده بود.

علی به قیافه‌ی آشفته‌ی سامیار نگاه کرد و به صورت توهم رفته‌ی آدرین و متعجب از این رابطه‌ی ضد نقیضی که تو سرش طور دیگه‌ای فرض می‌کرد یه چیزی شبیه زندان و زندانبان، خودشو به اون راه زد.

آدرین با برقکار صحبت کرد و قرار شد برای کابل کشی مجدد فردا به اونجا برن و علی فرصت پیدا نکرد تا بیشتر با سامیار صحبت کنه.

آدرین در ورودی رو که بست رو به دختری که روی مبل نشسته بود گفت:

_تو چیزی به سامی گفتی؟

بنفشه از همون لحظه که در به روش باز شده بود و آدرینو دیده بود، آروم آروم اشک می‌ریخت و با این سوال شدت اشکاش بیشتر شدن:

نه چی بگم؟! اون داشت منو...

خب پس چرا انقدر ناراحت بود؟!

بی توجه به حرفای بنفشه پاشو روی پله اول گذاشت.

~آدرین ...آدرین چی کار کنم؟_

نفس عمیقی کشید و سمتش چرخید:

جالبه قبلش آخی بودم واست ،حالا شدم حلال مشکلات؟! تو که گفتی نمی خوای بیشتر از این خودتو درگیر من و کارای کثیفم کنی! چی شد حالا ؟خودت گیر کردی من شدم پیغمبر و کارام درست و پاک!?!

بنفشه از جاش بلند شو سمت آدرین رفت اما دستای آدرین جلوش قرار گرفتن و پاهاش ناخودآگاه درجا متوقف شد.

~آدرین من هرکاری کردم به خاطر خودت بوده به خدا من از ته دلم همه اون کارارو کردم اگه بازم پاش بیوفته می کنم این کارو...

به چشمای اشک‌آلود بنفشه نگاه کرد و نفسشو محکم بیرون داد:

_مشخصات دوست پسر تو بذار رو میز و برو بهت خبر میدم!

چرخید و از پله‌ها بالا رفت؛ آدرین نمی‌دونست دوست پسر قلبی بنفشه همون برادری که سالها از همه مخفیش کرده.

بنفشه پیش خودش فکر کرد اگه توی این جریان همه چی‌لو بره بهتره آدرین اینو از خودش بشنوه واسه همین لحظه آخر قبل اینکه از توی دیدش محو بشه بلند گفت و پر بغض:

~اگه...اگه..هر چی شد بدون من احمق فقط به خاطر عشق و علاقه بوده که اون کارو کردم من فقط یه زنم که اسیر احساساتم..

صدای بلند گریه‌هاش پیچید توی راهرو و توی گوش آدرین نشست؛ می‌تونست فکر بکنه به خیلی چیزا اما تنها چیزی که الان توی مغزش مانور می‌داد صورت درهم و گرفته سامیار بود.

دستگیره رو تو دست گرفت و پایین داد.

اینجا صحنه‌ی اول از نمایشش بود ،نمایشی که سامیار خودش تدارک دیده بود!

روبروش وایساد سرشو پایین انداخته بود، بی حرکت و با حالت عصبی چیزی رو توی دستش فشار می داد. صداش کرد اما جوابی نداد و نگاهش همچنان چسبیده بود به کف زمین.

_سامیار؟ هی با توام؟

چشمش قرمز قرمز بود وقتی نگاهش کرد؛ صداش .. بریده ... نفسش بریده بود.

+حالم خوب نیست.

حسی که از جملات سامیار بهش دست داد و ادارش کرد با نگرانی عجیبی کنارش بشینه.

_چرا؟! ... چی شده مگه؟

اخم کرد و منتظر موند ... مدام صورت سامیارو می کاوید ، حالتاش عادی نبود عجیب بود ناراحتیش ...

ناراحتی سامیار و ناراحتی خودش نسبت به سامی ... عجیب بود!

به سامی زل زده بود، چشماش پر بودن... پر از یه چیزی که بهش القا می کرد چقدر بدبختی! دقیقا انگار می گفت آدرین بدبخت!

+حالم خوب نیست...

سامیار اینو که گفت سرشو تو دست گرفت.

_سامی!! چه مرگته تو؟! چرا اینطوری رفتار می کنی؟!!

+حالم خوب نیست...

آدرین کلافه انگار دستی تو صورتش کشید، مثل نوار ضبط شده جملشو تکرار می کرد؛ با این تفاوت که رفته رفته صداش تحلیل می رفت...

تو یه لحظه، آدرین به مغزش خون نرسید؛ در حد مرگ نگرانش شد... سامیار هیچ وقت اینقدر آروم ناراحت نبود. دستاشو روی شونه ی سامیار گذاشت.. انگشتاش لرزید، عجیب بود.

نوع سوالشو عوض کرد چیزی که سامیار دوست داشت بشنوه رو با لحن نامطمئنی گفت:

_حالت چطور بهتر میشه؟

DONYA

اینبار نگاه سامیار بالا اومد انگار توی چشماشو با خنجر دریده باشن پر زخم بود
پر خون بود پر از درد... سکوتش دیوونش کرد.

سامیار مرد پر صدایی بود اون اهل داد و بی داد بود؛ اما حالا خفه خون گرفته بودو
با این چشمای از نظر آدرین لعنتیش زل زده بود بهش!

_سامیار!! بگو چته!! کمکت می کنم..

اصلا خودت بگو چی کار کنم حالا بهتر شه؟ هان!!

+دفعه اولی که دیدیم چه حسی داشتی آدرین؟

بین پلکاش انگار چوب گذاشته باشن باز باز بود و زل زده بود به مردمکای آدرین.

_نفرت.

آدرین به مغزشم خطور نکرد چطوری و از کی سامیتر انقدر آشفته شده، فقط فقط
واسش مهم بود چرا اینطوریه!!!

واسه همین نگشت دنبال مسبب حال بد سامیار.

نگرانی جهت فکر آدمو بدجوری عوض می کنه همینطوری،طوری که آدرین زل زده بود به سامیار...دیوونهوار!

DONYA

+الان چی الان چه حسی داری؟

سامیار بهقدری صورتشو جلو آورده بود که بوی الکل توی بینی آدرین پیچید...

توی ذهن آدرین سوالاش ردیف شدن:

"مسته؟ چرا؟ تو همین فاصله ای که چپیده تو اتاق خورده؟ چی باعث شده آشفته بشه؟ اصلا چقدر خورده؟؟"

تو اون لحظه چراش مهم نبود ..

چقدرش مهم بود!

دستشو رو شونه ی سامیار گذاشت و عقب روندش:

_ازت متنفر نیستم.

سامیار خودشو عقب کشید و تکیه داد به دیوار.

+آدرین..فکر کن خواهرت دیشب مرده و منو الان گرفتی،چی کار می کنی؟

دستی به موهاش کشید..و از جاش بلند شد.

DONYA

چه مرگته تو؟ چرا مثل روانیا رفتار می کنی؟...

کف دستاشو رو پیشونی سامیار گذاشت:

تب داری!! واسه همین داری هذیون می گی ..

سرشو عقب کشید:

+عههه! من خواهرتو به گادا دادما! اونوقت تو! تبمو چک می کنی؟!

یهو صورت سامی رو تو دستاش گرفت و محکم فشرد و با لحن نه چندان آرومی داد زد:

_چی زر می زنی دوباره؟! ببند تا خودتو واقعا به گادا ندادم.

رهاش کرد و با انگشت چشماشو مالید... اعصابشو بهم می ریخت؛

دستی که بند یقه ی سامیار بودو عقب کشید اما مچش گیر انگشتای سامیار افتاد. عصبی از این اوضاع نفسشو محکم داد بیرون:

_جدی؟! می‌خوای مثل یه تیگه گوه رفتار کنی؟! قرار شد راجبش حرف نزنی نکنه باز می‌خوای مغز منو بریزی کف زمین .. هاااان!!?

سامیار یقشو گرفت و خودشو بالا کشید تو صورتش با لحن شل و ولی گفت:

+آره... بیا راجبش اختلاط کنیم!

محکم هلش داد سمت دیوار و داد زد:

_بخشش سامی! بخشش ...

محکم دستشو کوبید رو دیوار کنار صورت بی‌حالت سامیار..

_من توی بی‌همه چیزو بخشیدمو حالا مسئول این نیستم که چرا تو هنوز با خودت کنار نیومدی! به تخم نیست چقدر عذاب وجدان کارت داره لهت می‌کنه مرد باش باهات کنار بیا !!

با سرانگشتاش حکم توی صورتش کوبید؛ سر سامیار اما تکون نخورد و صاف و مستقیم تو دید آدرین بود.

_اینم واسه این که این کصشراتو خودت حل کنی نه اینکه هربار یقه منو بچسبی!...

DONYA

انگشتشو به گیجگاه سامیار فشرد:

_من اعصابم نمی‌کشه هربار یادت میاد چه گوهی خوردی یا هربار به حدت می‌رسی باهات کلنجا برم.. چون قاطی کنم، سامیار نمی‌شناسم می‌فهمی که خودت خبر داری سامیار دیگه هان؟؟!

سامیار سرشو تکون داد و آب دهانشو محکم قورت داد.
آدرین ازش فاصله گرفت اما با حرفش درجا خشک شد:
+قاطی کن... ببین تا مثل دفعه اولی که دیدیم نفرتتو بهم نشون ندی ولت نمی‌کنم...

چرخید سمتش:

_سامیار؟! بازی در نیار!

+نه بازی نیست... من حالم خوب نمیشه... معلوم نیست؟

اتمسفر سنگین اطراف سامیار بدجور پاهاشو تو جاش خشک کرده بود.

در نیمه‌باز رو بست و تکیه داد بهش.

معلومه!..ولی این کارا هیچ چیزو درست نمی کنه..سعی کن قضیه رو هضم کنی!

سامیار نیشخندی زد و سمتش رفت:

+من هضم کردم فقط موندم تو چطوری می خوای هضم کنی!

دستشو روی شونه آدرین گذشت.

+راستش نمی تونم تصور کنم عکس العملت چیه!

_راجبه چی، عکس العملم چیه؟!!

+تو همیشه با همه ی مسائل وحشیانه برخورد می کنی!...

مچ سامیارو محکم گرفت:

_آره من وحشیم، اینارو می دونیو منو به بازی می گیری؟

صدای استخوانای دستش بلند شد.

+آره فشار بده من سِر شدم حس نمی‌کنم دیگه!

DONYA

یهو محکم چرخوندشو دستسو طوری پشت سرش قفل کرد که یه تگون باعث شکستن استخوان بازو و مچش می‌شد:

_اینو چی اینم حس نمی‌کنی؟

سامیار محکم چشماشو بست و بی‌حرکت و ایساد دردش خارج از تحملش بود.

+نه حس.. نمی‌کنم!

آدرین می‌دید جمع‌شدن صورتشو، می‌دید چطوری از درد داره به‌خودش می‌پیچه اما زبانش چیز دیگه‌ای می‌گفت!

رهاش کرد و محکم پرتش کرد جلو.

_تو کسی که امروز اومده بود اینجارو می‌شناختی؟!

سامیار بی‌توجه به حرفش جلوش و ایساد و محکم بوسیدش.

عقب روندش :

_می شناختی!!؟

نیشخند زد:

+چطور؟

محکم تخت سینش کوبید:

_از اون موقع عجیب غریب شدی!

لبخند بزرگی زد :

+آره..می شناختم ..تو که رفتی پایین باهات س.ک.س کردم یه چیزی فهمیدم
آدرین!

جلوتر اومد ،صاف و مستقیم تو چشمایی که از حرفاش به سرخی میزدن زل زد:
+واسه من فرق نداره کی باشه!من در کل لذت می برم!

نفسای آدرین تند شد و فکش محکم به هم فشرده شد.سعی می کرد خیلی خودشو
کنترل کنه اما از صداش معلوم بود به حدش رسیده:

_داری ادا میای نه؟!شوخیتم قشنگ نیست!

درو باز کرد تا بیرون بره تا آروم بشه تا تو تله‌ی سامیار نیوفته اما خوب سامیار انگار دست بردار نبود:

+فرقش با تو می‌دونی چیه؟ آدمه!

چنا در به هم کوبیده شد که ترک نسبتا عمیقی توی چهارچوبش افتاد.

با قدمای سنگینش سمت سامیار رفت و یقشو گرفت:

_آدمه؟! من نیستم نه؟!!

سرشو محکم کوبید به گوشه‌ی تخت و داد زد:

_حییوون می‌خوای ببینی سامی؟!!

وقتی محکم به درو دیوار می‌کوبیدشو خشمشو خالی می‌کرد اصلا نفهمید سامیار مثل همیشه مقاومت نمی‌کنه.

به قدری اعصابش خورد شده بود که فقط یه چیزی می‌خواست تا حرصشو خالی کنه!

کف دستشو محکم روی صورت سامیار که روی تخت افتاده بود فشار می‌داد.

از اون زیر به زور سعی می‌کرد بیشتر تحریکش کنه:

+آره... فرق داشت منی فرقشو متوجه می‌شم که با توی حییوون بودم!

DONYA

یهو سمت خودش برش گردوند و گلوشو توی دستاش گرفت و فشار داد.

توی صورت قرمزش که واسه اکسیژن دست و پا می زد فریاد زد:

_تو خونه ی من!! با یه لاشی گوهه اضافه می خوری!؟

رهاش کرد ،سامیار خودشو عقب کشید محکم نفس کشید.

_اونوقت با دیوئی تموم داری واسم تعریف می کنی! می پرسی هضمش واسم
سخته؟! اتفاقا واسه تو سخته هضم کاری که بخوام سرش باهات بکنم!

نفس نفس زنان زل زد به چشمای به خون نشسته ی آدرین:

+چرا؟! صداقت دوس نداری!؟

آدرین محکم نفسشو داد بیرون:

_حال تخمیت واسه این خوب نبود!؟

سامیار گلوشو مالش داد و نفسشو حبس کرد:

+خواستم بهت بگم واسه ک.ی.ر تو له له نمیزنم فقط!

DONYA

تو یه ثانیه ضربه‌ی محکم زانوی آدرین تو سرش گیجش کرد و چشماش سیاهی رفت... تو دید تاریک و روشنش رو زمین کشیده شد و صدای داد و بیداد آدرینو می‌شنید.. که بهش فحش می‌داد.

سردی دستبندو دور مچاش حس کرد و اتاقی که دیوارای سوخته‌اش هنوزم یادآور خاطرات بدی واسش بود.

مثل یه کیسه آویزون شد وسط اتاق و صدای بلند آدرین از پشت سرش اومد:
_واسه کی له له میزنی پس؟

تند تند پلک میزد تا جلوشو ببینه:

+واسه توی بدبخت نیست مطمئن!

_حرومزاده پشت گوش من این کارارو کردی؟؟

بالاخره تصویر آدرین واضح شد، پوزخند زد به صورت برافروختش:

+نه .. جلو.. چشات بود ندیدی!

جلوش و ایساد؛ توی صورتش کوبید و داد زد:

_فک کردی من کیم سامیار؟!!

+یه متوهم احمق!...

سامیار اعصابشو تو دستاش گرفته بودو فشار می داد!..

فکشو بیشتر فشرد و محکم توی سینه ی سامیار کوبید:

_بزار یه چیزو واست روشن کنم، اگه تو سر این جریان رو سگای دوست دخترات میشاشی، من خودِ پارتنرمو آتیش میزنم!

+بروبابا!.. آتیش بزن ببینم مرتیکه متوهم!

_من متوهمم؟! تو چی راجبم فکر می کنی سامیار؟!!

+آره توهماتت از تخمات بزرگتره! می ترسم سرطان مغز بگیری تهش! واقعا توهم زدی که مثل خر عاشقت شدم نه؟

سامیار یک لحظه‌ی کوتاه از توی چهره‌ی پر خشم آدرین از لابه‌لای اون چین و چروکایی که صورتشو وحشتناک عصبی نشون می‌داد، یه ناامیدی خاصی دید، ناامید از حسایی که بهش داشت!

اما فقط یه صدم ثانیه بود این تغییر چهره؛ صورتشو جلوی سامی برد و چشماشو ریز کرد:

__چی باعث شده فراموش کنی از کارت ساده می‌گذرم؟!

+آره ساده نگذر! بهم نشون بده من از چه حیوونی خوشم میاد هان؟! بهم نشون بده تا پشیمونم کنی! نظرت چیه؟

آدرین اما مغزش پر از حس بدی بود که حتی متوجه نشد تموم حرفای سامیار ضد و نقیضه و تنها هدفش بهم ریختن اعصاب آدرینه!

چیزی برداشت و سمتش چرخید :

__من سوراخو با خونت میشورم تا یادت باشه از این گوها نخوری!

به دستگاه عجیب غریبی که توی دستای آدرین بود نگاه کرد. به هیچ وجه تو اون موقع با اون وضع انتظار این واکنش شدید رو از سمت آدرین نداشت و حداقل فکر

کرد وضعیتشون نسبت به سابق فرق کرده و هرکاریم بکنه آدرین بهش آسیب نمی‌زنه، اما چیزی که می‌دید ترسوندش!

این جنون خالص توی چشمای آدرین به خودش آوردش ... سریع گفت:

+دروغ گفتم.. آدرین دروغ گفتم..

اما آدرین حتی نگاهشم نکرد... رنگش پرید و تند تند گفت:

+می‌گم زر زدم! بازم کن دیوٹ بیا بگیر بزنم چرا مثل روانیا برخورد می‌کنی؟!

آدرین چرخید و پشتش وایساد ، با استرس سرشو چرخوندو داد زد:

+می‌گم شر گفتم ...دروغ گفتم عصبیت کنم هی با توام!... آدرین می‌شنوی زر زدم روانی! باتوام خب بیا بزنم دیوٹ هوایی! حرومی کری نمیشنوی دارم می‌گم از قصد کردم! می‌خواستم حالتو بگیرم ممیشنوی؟

صدای سامیارو نمی‌شنید به قدری مغزش ارور داده بود که در حد مرگ داغ کرده بود.

توی سرش مدام جملات خطرناکی که براش حکم یه تهدیدو داشت می‌چرخید.

حرف سامیار باعث مرگ سلولای مغزیش شده بود!

DONYA

ذهنش منفی‌گرا ترین حالتو به خودش گرفت طوری که دیگه حرفای سامیارو نمی‌شنید...

"واقعا تو هم زدی مثل خر عاشقت شدم نه؟"

حرف تموم آدمایی که تحقیرش کردن مغزشو به جنون کشید.

"پسره‌ی احمق واقعا تصور کردی تو این کشتی ج.ن.د.ه.ی کاپیتان باشی یعنی به جایی رسیدی؟ نه تو فقط یه هرزه‌ی کوچولویی نه چیزی بیشتر!"

"آدرین بابات به خاطر تو به من خیانت کرد و ترکمون کرد به خاطر توی نحس!"

"من همیشه همه رو به تو ترجیح میدم!"

"من به سگت حس دارم به تو ندارم!"

سامیار چشماش پر شد و از نیم رخ تغییر چهره‌ی عجیب آدرینو می‌دید.

بد بازی داده بودشو خودش نمی‌دونست.

دست آدرین که روی کمر شلوارش نشست فریاد زد:

+تو یه تله‌ی لعنتی بزرگی که به دامن انداختی! می‌شنوی؟ وقتی انداختیم تو تله به خیال خودت من اون موجود وحشی بودم که زدم همه چیتو داغون کرد....

DONYA

آدرین فقط صدای دادهای پر زجرشو تشخیص می داد؛ اما حرفاش برای آدریک
مثل یه آهنگ پس زمینه محو بود.

کسی که نخواد بشنوه در هیچ حالتی صدایی از توی گوشش رد نمیشه اگه رد شه
مغزش پردازشش نمی کنه!

فقط فقط به سامیار فکر می کرد احساسش به سامی اونقدر جنون آمیز بود که حس
خیانت دیوونش کنه!

چیزی که دست آدرین بود یه سر بلند و خمرهای مانند داشت.

سرشو رو شونه ی سمت چپ سامیار گذاشت درست مثل زمزمه ی گناه آلود شیطان
، در نهایت جنون خاص خودش توی گوشش پیچ کرد:

__ مثل یه گل توی بدنت باز میشه ،یه لایه ازت می کنه همون لایه ی کثیف و
دست خور دتو...خونت آروم آروم همه ی سلولای کثافت اون عوضیو میشوره
می بره...

صدای آدرین زنگ بدی داشت وقتی یهو دستشو بی هیچ مقدمه ای داخل مقعدش فرو
کرد، سامیار اونقدر بلند داد زد که اکوی صداشم به گوش خودش ناآشنا اومد..
پیچ ها تمومی نداشت اما توی گوش سامی فقط یه زنگ بلند رو دور تکرار افتاده
بود.

سامیار دستشو دور زنجیر محکم کرد و از درد خودشو بالا کشید و به پهنای صورت اشک ریخت، با صدای دورگه از خشم و ناراحتی از ته دل فریاد زد: DONYAIE

+حرومزاده ی نکبت، بی شرف تو همیشه از روی حسای لعنتیت تصمیم میگیری...

گل باز شد... به همون لطافت با خشونت ی عمیق تموم گوشت و پوستشو درید! چرخش عمیقی توی بدنش امونشو برید... میون داد و فریاداش عجیب بود صدای آروم آدرینو می شنید:

_خونت می چکه..

چک چک چک... از داخلی ترین قسمت روناش ردای قرمز و گرم خون پوستشو رنگ کردن، مثل یه اثر هنری..

_آروم آروم تموم هرزگیات ازت خارج میشه سامی... t.me/shabranang

سامیار بی جون روی زمین هوا معلق بود سرشو محکم توی آغوشش گرفت.

_حسش کن! ببین من بخاطرت مجنون می شم همش بخاطر حسایی که بهت دارم!...سامی هیچوقت باهام بازی نکن مناز بازی خوردن خوشم نمیاد!-----DONY

صدای ناله مانند و ضعیفش اینبار تموم گوش آدرینو پر کرد:
+تو...از..من...بازی...ن..خور..

صداش تحلیل رفت و به سکوت کشیده شد. چشماش سمت تاریکی باز شد.
مثل یه میت رو به موت صورتش به سفیدی میزد و بدنش مثل یه گوشت قربونی
آویزون شد بود ..

سامی رو پایین کشید و توی صورتش زد تا به هوش بیاد.

چشماش نیمه باز بودن، با ضربات دستای آدرین پلکاش می پرید.
صداهایی که می شنید محو بودن..

_هی سامی؟! هستی؟؟

رهاش کرد روی زمین و از جا بلند شد
از اتاق خارج شد و چند دقیقه ی بعد با یه بطری بزرگ آب، کیف نسبتا بزرگ و یه
ملافه ی سفید برگشت.



DONY.

آدرین ملافه رو تا کرد، تا بین پاهاش گذاشت مثل برق گرفته‌ها از جاش پرید و پاهاش محکم توی شونه‌ی آدرین خورد.

+هووی مرتیکه خررررر گمشو اونورر

کاریت ندارم می‌خوام اینو بزارم خونریزت بند بیاد!

سامیار که هر لحظه بدنش بی‌حس تر می‌شد، بی‌جون سرشو بین دستاش گرفت محکم فشار داد.

از اون زیر صدایش آروم و خف بود:

+روانی دست.. نزن.. بهش..

خودشو کنار سامی کشید و دستاشو از رو صورتش برداشت و توی صورتش کمی خم شد:

_ببین زانو هاتو بچسبون بهم کمتر درد می کشی..

سامیار چشمای نیمه بازشو به صورتش دوخت.

+گ..گوه نخور!...مگه..فرق داره..واست؟

آدرین کلافه مچشو محکم سمت خودش کشید:

_الان با من یکی به دو نکن اوسکل!

بچسبون ببینم..

زانوهای بهم چسبیدشو گرفت سمت شکمش هل داد...مثل جنین تو خودش جمع شده بود.

ملافه رو که روی زخمش گذاشت صدای ناله بلند سامیار بلند شد.

+کصخل...چه خری...ملافه رو میزاره رو..زخم؟!...یه باند بیار..

سرشو بیشتر رو زمین فشار داد و داد زد:

+عوضی یه دکتر بیار...

آدرین بی توجه بهش دستاشو محکم روی مچ پاهاش گذاشت و فشار داد و گفت:

دکتر ندارم واست که همچین زخمیو خوب کنه!...خودم اوکیش می کنم..

با یه دست در ظرف توی دستشو باز کرد و همینطور که خودشو یهوری روی شکم سامی می انداخت و با یه دست دیگش مچاشو فشار می داد گفت:

تکون نخور می خوام بتادین بریزم روش..

همین که ظرفو خم کرد و بتادین سرازیر شد رو زخمش ..سامیار بدنشو مثل کرم تکون داد و بلند داد زد.

آدرین فشار دستاشو برای مهار کردن حرکات بدنش بیشتر کرد...زیر اون حجم از فشار، زیر دستش بدن سامیار می لرزید.

انقدر بی جون بود که صداش از درد خس خس می کرد.

عضلات سامیار که شل شدن..خودشو از رو بدنش کنار کشید و رهاس کرد.

سامیار گوش کن ..صدامو می شنوی؟

دستشو محکم روی صورتش کشید از لای پلکای پف کردش به آدرین نگاه کرد.

DONYA

_ببین چیزی نشده فقط خراشیده شده اگه خونریزیت تا فردا طول کشید می برمت
دکتر متوجه شدی چی گفتم؟

+درد...می کنه..

دستشو به پیراهن آدرین گرفت و جلو کشیدش:

+یه کاری..کردی من...بخاطرش می میرم...

دستشو رو پیشونی سامیار گذاشت:

_هی آرام باشش! تب که نداری، سرت گیج میره؟ حالت تهوع چی داری؟

دستشو رو دست سامی گذاشت و پایین آورد.

+...درد...دارم..

_نه چیزی نیست این طبیعییه داخل رودت ملتهب شده ک خراشیده شده ...امت اگه
رودت سوراخ شده باشه باعث عفونت میسه تو شکمت این خطرش جدیه، علایمشو
نداری!..پس..

DONYA

محکم دستاشو چنگ زد و با تمام توانش داد زد:

+من درد دارم ..علامتم اینه!

_خیلی خب واسش بهت آرام بخش میزنم اما مثل آدم بگو اون علائمو داری یا نه؟

سامیار تند تند نفس کشید:

+عجب.. آدم احمقی... هستی تو!

سرنگو از توی کیف درآورد و آمادش کرد و چشم تو چشم سامیار شد:

_خیلی احمقم اما تو هنوز نفهمیدی!

اولین سرنگو بهش زد ،یکی دیگه درآورد و آماده کرد،توی سکوت صدای آروم سامیار کاملاً واضح بود:

+هر...وقت...بخوای می شنوی.. نه؟پس گوش.. کن...

صدای سامیار دستشو لرزونند:

DONYA

+فکر کردی... زخم... خوب شه نمی‌رم؟!+

نگاهش نکرد ،آب دهانشو قورت داد و
باندی لوله کرد.

_شاید دردت بیاد،خونریزیت زیاد نیست ...

باندو داخل بدنش گذاشت و با گاز و چسب روشو پوشوند.

_بیشتر خونریزیت واسه زخم شدن اسفنگتره(دریچه)خارجیته..

دستی به موهای سامی کشید، اونقدر عرق کرده بود که موهایش به کف سرش
چسبیده بودن.

_می‌تونی بلند شی؟ اینجا سفته بیا توی..

+نه... نمی‌تونم.

سرشو تگون داد و پتوی نازکی روش انداخت .

_باشه سامی الان آروم میشی یه ذره همینجا بی حرکت بمون.

سامیار سرشو حرکت داد تا صورت آدرینو ببینه،چشماش از فرط گریه قرمز و پف کرده بود.نگاه سامیارو که دید لبخند کجکی زد و گفت:

_واسم مهمه که اذیت نشی..ولی خودت کاری می کنی که اعصابمو بهم میریزه!..

آروم روی گونه اش دست کشید و گفت:

_خط قرمز اینه باشه؟!با اعصابم بازی نکن.

زمزمه کرد:

+برو...درو تو بزار!

سامیار چشماشو بست.فکر کرد که..

"مگه آدمایی که واست مهمه ان فرق ندارن با دیگران؟!..آسیب زدن به اونا مگه آدمو ناراحت نمی کنه؟!"

DONYA

سامیار که بخاطر آرام بخشا به پلکاش روهم افتاد، از اتاق خارج شد و لای درو باز گذاشت.

چشمش به دستاش افتاد، خون و بتادین تموم خطوط کف دستشو پرکرده بود.

سمت اتاقش رفت و توی روشویی دستاشو شست.

چشمش افتاد به تصویر خودش توی آینه.

زل زد به چشماش، برای خودش نامفهوم بودن.

دوتا دستشو دوطرف آینه گذاشت و کمی خم شد تا درست خودشو ببینه.

ردای روی صورتش، چروکای کنار چشماش نشون از گذر تموم سالهای زندگیش داشتن، اما... پلکاشو باز و بسته کرد... کدوم زندگی؟!..

تا اینجا کار که زندگی نداشت!

چشمش افتاد تو چشم خودش، هیچ چیزی توی نگاهش نبود.

خالی خالی بدون حتی یه انگیزه واسه ادامه دادن.

به لباش نگاه کرد گوشه‌ی لباش زخم کمرنگی داشت.

زخمی که یادگاری بود واسش... یه یادگاری با ارزش... چیزی که سامیار بهش داده بود و از تمام تصویرش توی آینه همون زخم معنا داشت واسش.

به این که فکر کرد سامیار بهش گفته از اینجا می‌ره، دیگه تاب نگاه کردن تو چشمای خودش نداشت.

حرصش دراومد و یهو با مشت کوبید توی آینه!

خودش جلوی چشمای خودش فرو ریخت ،تیکه تیکه شد تمام وجودش و داد زد:

_احمق!...یه بار یکی پیدا شد توی حیوونو ببینه چه گهی می خوری!

یه بار یکی پیدا شد که تو بدترین شرایط به جای قضاوت کردن کنارش موند.

دوباره با مشت کوبید همون جا.

مشتاشو پی در پی خالی می کرد تو آینه؛ شیشه خورده هایی که توی دستش می رفتن و عین خیالش نبود گوشت و استخون دستاشو می درن.

فریاد زد:

_لعنت بهت، لعنت به ذات حیون صفتت!

سرشو پایین انداخت و به قطرات خونی که روی زمینو رنگ کرده بودن نگاه کرد.

یاد خون تازه ای که کف اتاق ریخته بود افتاد خون گرم و خوش رنگی که حکم اینو داشت که به قتل رسونده.... چیزی رو توی اتاق به قتل رسونده...چیزی شبیه یه احساس!

عصبی به چشمای کج و معوجش، توی خورده شیشه هایی که هنوزم روی دیوار باقی مونده بودن، نگاه کرد.

DONYA

صدای سامیار توی سرش اکو شد .

"من درد دارم...من درد دارم..."

با تموم توانش توی تصویر باقی‌مونده از خودش کوبید و فریاد زد:

_منم درد دارم ...منم درد دارم سامی!

منم درد دارم...

صداش پایین و بالا شد و تلو تلو خورد روی زمین افتاد و کمرش محکم به دیوار پشت سرش خورد:

_می‌دونی درد یعنی چی؟

درد یعنی عصبانیتی که نه می‌تونی کنترلش کنی نه میدونی دلیلش چیه!

درد یعنی امیدواری کشنده...یه امیدواری تخریبی لعنتی که سرش همه چی تو می‌ذاری...منم درد دارم لعنتی!! می‌دونی یعنی چی؟ درد یعنی ترسی که از بین نرفت....آرامشی که هیچ وقت حس نکردم...

سرشو که تکیه داد به دیوار از لای در نیمه باز دستشویی قامت سامیار و وسط اتاق دید.

هاج و واج اونجا ایستاده بودو نگاهش می کرد با پتویی که دورش پیچیده بود و طرز ایستادن یهوریش که نشون می داد اصلا راحت نیست.

درو بست و سرشو تکیه داد به دیوار،

"لعنتی" زیر لب گفت ..نگاه سامیار اون چیزی نبود که می خواست.

این دلسوزی که مدام ازش فراری بود اون چیزی نبود که می خواست.

سامیار پتو رو رها کرد و سمت آدرین رفت

وقتی درو باز کرد ،آدرین لبه ی وان نسسته بودو نگاهش میخ زمین بود ،دنبال چی می گشت؟

قدماشو سمت اون برداشت و گفت:

+دنبال چی می گردی؟

به چشماش نگاه کرد هنوزم پف داشت و هنوز قرمز بود و اینا بخاطر اون بود تمام دردی که سامیار می کشید بخاطر اون بود.

_دنبال...یه راهم!

دستشو روی زانوی آدرین گذاشت و به سختی جلوش نشست.

DONYA

سامیار محکم زانوشو فشار داد و گفت:

+بگو چی باعث شده آرامش نداشته باشی؟ من؟ از چی ترسیدی؟

آدرین دیوونه شد.. درجا تموم اتصالات مغزش قطع شد و نگاهش توان حرکت کردن از دست داد.

اون لحظه نفهمید چه بلایی سرش اومد اما بعدا متوجه شد اون دیوونه ی سامیار شده.

دیوونه ی این آدمی که بیشتر از اینکه واقعیتارو بفهمه، حقایقو تو لحظه درک می‌کنه؛ واقعیت داشت که چند ساعت پیش سامیار به خاطر کارای اون از درد زمینو چنگ میزد اما این حقیقت که حالا با نادیده گرفتن همون چیزا جلو روش نشسته بود و بخاطر حس بدی که آدرین داشت اونو دلداری می‌داد، باعث شد دیوونه ی این آدم بشه!

سامیار دستشو بالا برد و بین موهای آدرین کشید، بنظرش رسید، آدرین مثل یه بچه ی گمشده! کسی که تموم کارش فقط برای محافظت از خودش، تموم رفتارای بی‌پرواش فقط فقط برای حفظ موجودیت آدرین کوچک زخمی توی اون کالبد خشن و بی‌رحمه.

سامیار اینو وقتی متوجه شد که از لای در نیمه باز صدای پربغضشو شنید صدای سرزنش‌گری که از خودش متفرد بود! آدرینی که از خودش بدش می‌اومد.

صدایی که خودشو محکوم می‌کرد و مردی که به خاطر اون به‌خودش آسیب زده بود...مشتای خونی که گواه این بود.

+اگه دنبال ترحم من می‌کردی که گور بابات من همچین چیزی ندارم واست اما...

آدرین فکر کرد "ترحم؟...گور بابای هرچی معادلات عجیب و غریب منطق و درک و غروره!...سامیار داشت ره‌اش می‌کرد!"

+آرامش کوفتیت که ازت دزدیده شده ،
تموم دردی که به‌خاطرش به اینجا رسیدی...

لبای سامیار که تکون خورد و چشم‌اش مستقیم قفل آدرین بود ،ذهن آدرین پر از یه چیز بود.

+ همه‌ی اون ترسای لعنتی زندگیت که باعث شده اینطوری بشی..

یهو میون حرف سامی پرید و یقشو کشید سمت خودشو ،بدنشو بین پاهاش قفل کرد.

_ نمی‌ذارم بری!..شده ببندمت نمیذارم از اینجا بری..حتی حاضرم ازم بیشتر از
اینا متنفر بشی و ندارم از جات جم بخوری!..

سامیار مسکوت نگاهش کرد.

آدرین تند تند پلک زد...گور بابای همه‌ی خودداری‌ها و حرفایی که نباید می‌زد!
سامیار جدی می‌خواست بره ،نگاهشو می‌شناخت ،نگاهی که می‌گفت " اصلا باهات
شوخی ندارم آدرین!"

جلوتر کشیدش:

_ ازت می‌ترسم..از این می‌ترسم..

حتی پلکم نزد:

_ میشه نری؟

یه چیزی بدجور خر گلوشو چسبیده بود،سنگین بود ،خیلی وزن داشت:

_ ببین می‌دونم حالت ازم به‌هم می‌خوره ولی من تورو بخشیدم واسه اینکه زندگیمو
ازم گرفتی...گور باباش !بهتر خوب کردی اصلا !ولی... الان نکن این کارو!

"الان زندگیمو نگیر سامی، خودتو ازم نگیر" از تو چشماش این جمله رو فریاد می زد.

وقتی آدرین یقشو گرفته بود، دستاشو رو دستای اون گذاشته بود و حالا روی دستاش گرمی قطره هایی رو حس می کرد که داغ بودن!... تا به حال اشکای آدرینو حس نکرده بود انقدر نزدیک پوستش ،
و فکر می کرد حتما لمسشون سرده! اما اونا گرم بودن... خیلی گرم!

_من عوضیم آره می دونم دیوونه ام می دونم اما الان...

سامیار پیش خودش فکر کرد:

"لعنت بهت آدرین با این شخصیت غیرقابل پیش بینیت! لعنت به این شخصیت خودخواهت! لعنت بهت که واسه رسیدن به چیزایی که واقعا می خواهی، هرکاری می کنی، هرکاری!

حتی دیوونه کردن من!..."

فکر کرد چقدر دیوونگی می تونه تو یه آدم جمع شه!..."

پرید میون حرفاش:

+آره ازت متنفرم ... اما بهت گفتم نمی تونم بدون تو زندگی کنم!

آدرین حس کرد وقتی مغزش از هم پاشیده شد، یه عطر توی همون آشفتگی‌ها رسوخ کرد توی لایه لایه‌ی ذهن بیمارش، یه عطر از جنس سامیار، یه گرما که پخش می‌شد تو صورتش.

محکم گرفتنش! بدنشو با تمام توان به خودش فشرد، این یعنی نمی‌رفت؟ یعنی دیگه تنها نمی‌موند؟

میون فشار دستای آدرین، سرشو حرکت داد تا راحت‌تر بتونه نفس بکشه. ذهنش که آرام شد حس کرد یه چیزی درست نیست. نامطمئن پرسید:

+تو می‌دونستی؟

آدرین محکم‌تر فشارش داد و گفت:

_هرچی ام بشه نمیزارم بری!.. هرکاریم کنی...

+پس می‌دونستی...

صدای سامیار لرزید، امید بستن به این آدم هر بار برایش گرون تموم می‌شد.

_چِو سامیار؟...چِو می‌دونستم؟

+می‌دونستی..واسه همین نداشتی بگم.

سرشو از سینه‌ی آدرین جدا کرد و توی چشمای پر از سوالش نگاه کرد:

+چرا من هرکاری می‌کنی نمیتونم ازت متنفر بشم؟

چرا این سوالو که واسه خودشم یه مسالهی لاینحل بود ازش می‌پرسیدی؟

_نمی‌دونستم.

دستشو دو طرف صورت آدرین گذاشت:

+پس می‌دونستی، می‌دونستی دارم بلف میزنم و اذیتم کردی؟!!

مردمکای چشماش ثابت و بی‌حرکت توی چشمای سامیار قفل بود.

انگشتای شستشو نوازش وار روی صورت آدرین حرکت داد و گفت:

+می ترسی منم ولت کنم؟!..وای..که از چه راههای کثیفی استفاده می کنی واسه حقه زدن به من..

قطره های اشکاش آروم و بدون این که بفهمه روی گونه هاش سر خوردن و گفت:

+من واقعا دیوونم...آدرین من یه دیوونه ی نفرین شده ام.

آدرین نگاهشو قطع نکرد ،آروم بود ،گفته بود هرچی ام بشه نمی دارم بری..
دستاش محکم تر شدن دور بدن سامیار
یعنی ..حتی اگه بخوای بری!

_سامیار ...بی...

یهو گردنشو چنگ زد و سرشو میون دستاش محکم گرفت و به خودش فشرد:

+عیب نداره!..من می فهممت تو خیلی میخوای من پیشت باشم!...عیب نداره.

دستشو کشید و با خودش بیرون برد ،به تخت اشاره کرد و گفت:

+برو بشین واست آب میارم ،باید صحبت کنیم.

DONYA

آدرین با مکث نگاهش کرد و بعد روی تخت نشست. عجیب بود، حس خوبی داشت ؛با اینکه فکر می کرد ته خطشه با سامیار ،اما انگار همه چیز برعکس شده بود با تمام اینا سامیار تلاش می کرد آرومش کنه و بفهمتش .

زل زده بود به ریشه ی قالیچه ی گرد و فکر می کرد چقدر واسه داشتن اون بی لیاقته! که یه لیوان آب روبروی صورتش متوقف شد؛سامیار خشاب قرص توی دستاشو تکون داد و گفت:

+سرت درد می کنه؟اگه آره بیا از این بخور.

لیوانو از دستش گرفت و سر کشید.

_نه خوبه.

مچ سامیارو گرفت و وادارش کرد کنارش بشینه:

_هی سامی ...ببین من نمی دونستم جدی خبر نداشتم.

سامیار سیگاری جلوش گرفت:

+با من روراست باش گفتم که مشکلی نداره ...تمام مدت می‌دونستی فقط دارم بلوف میزنم ،می‌دونستی تقصیر من نبوده و عذابم می‌دادی،نه؟...

آدرین به سیگار روشنی که سمتش گرفته بود نگاه کرد.

+بگیرش...می‌دونستی کسی در کار نبوده...مگه نه؟

آدرین نفس عمیقی کشید ،شاید واقعا اینطوری بود..شاید واقعا درکش می‌کرد.

_سامیار...

+فقط روراست باش همین.

_شک کردم...و مطمئن شدم اما تو...

سامیار سرشو چسبونده به دیوارو به یه جایی خیره شد.

سمت خودش برگردوندش:

_تو منو تحریک کردی..تو خودت سعی کردی این کارو بکنی ،قصدت از این کار چی بود؟؟؟...قبلشم بهم گفتی دوست داری نفرتمو ببینی ...من اون لحظه مغزم کار نکرد،ولی تو واسه چی این کارو کردی؟

سامیار آروم به سوختن سیگار نگاه می کرد.

_هان سامی واسه چی باید تا این حد پیش بری؟دنبال چی می گردی؟

سیگارشو از دستش گرفت و تو جاسیگاری خاموش کرد.
دستشو رو سینش گذاشت و صاف و مستقیم زل زد تو چشماش:

+می خواستم ببینم واست فرق می کنم یا نه...تصمیمو آسون تر می کرد.

اخم کرد،حرفاش نامفهوم بودن.

قبل اینکه چیزی بگه سامیار محکم بوسیدش...بوسیدش ...
هلش داد و آدرین از پشت روی تخت افتاد ..و بوسیدش و بوسیدش...
تمام گرمای باقی مونده توی تنشو ازش کشید بیرون.
توی ذهنش به هیچی فکر نکرد و محکم تر مکید لبای گرم و داغ آدرینو...

DONYA

دستای آدرینو از سرش جدا کرد به چشمای خمارش نگاه کرد.

آدرین حس می کرد تنش به شدت کمرخت شده، سرش به اندازه ی یه وزنه ی بزرگ سنگین شده بود.

+اما فهمیدم، سامیارم واسه تو فرق نداره تو فقط چنگ میندازی به آدمای اطرافت تا از تاریکیای درونت خلاص شی.

صورتشو نزدیک تر برد، نزدیک پلکای خواب آلود آدرین:

+واسه اصلا مهم نیست چقدر باعث درد و زخمشون بشی.

آدرین سعی می کرد هشیار باشه اما عجیب خواب آلود شده بود.

+بخواب آدرین.. بهش نیاز داری!

صدای سامیارو شنید و توی یه ثانیه چشماش بسته شد و به تاریکی فرو رفت.

پلکای سنگینشو باز کرد، هنوزم دیدش واضح نبود، انگار توی سرش سرب ریخته باشن، همونقدر سنگین بود و کنترلش غیر قابل تحمل.

سعی کرد از جاش تکیه بخوره اما دستش کشیده شد.

سرشو که چرخوند تصویر تار سامیار دید، روبروی تخت ایستاده بودو با کسی حرف میزد.

اینو از حرکت لباس تشخیص داد، تار بود اما قابل دیدن درحالی که صداش محو بود.

بیشتر که تکون خورد صدای جیرینگی بلند شد و سر سامیار سمتش چرخید. یهو صداها واضح شدن.

به غیر از سامیار کسی دیگه ایم توی اتاق بود، صدای گریه ی یه مرد که توی گوشش می پیچید.

تخت و دور زد کنارش ایستاد و کمی سمتش خم شد:
+آدرین؟ بیدار شدی؟؟؟

صورت واضحشو توی دوسانتیش می دید
سعی کرد چیزی بگه اما صداش درنیومد و فقط آواهای نامفهومی به گوش سامیار رسید.

آروم موهای آدرینو از روی پیشونیش عقب زد:
+آدرین منو ببخش مجبور شدم بهت قرص خواب بدم... اما اغراق کن خواب خوبی داشتی!

_سام.. یار... داری چه غلطی می کنی؟

+بعدش ازم تشکر می کنی! تو که خواب بودی من داشتم با یکی حرف میزدم یکی که مطمئنم از دیدنش خوشحال می شی!

دستشو به زنجیرهایی که دور مچ آدرین بسته بود گرفت و کمی کشید جلو:

+علاوه بر این که قرصا روی توانت تاثیر گذاشته و هنوزم منگی، من روی دستبند دور مچتم زنجیر بستم تا نتونی بازش کنی!... واسه اینکه نمی دونم چیزایی که می خوام بهت بگم چقدر روی رفتارت تاثیر میزاره سرشو جلوتر برد:

+راستش.... من می ترسم.. ایندفعه قسر در نرم!

<آدرین>:

گیج نگاهش کردم..چه گهی داشت می خورد!
سرگیجه ی لعنتیم نمیداشت درست تمرکز کنم.

گوشی رو از روی میز برداشت و سمتم گرفت... اینجوری با این خونسردی که نگام که می‌کرد دلم می‌خواست دنده‌هاشو خرد کنم...

+بیا به بنفشه بگو دوست پسرشو پیدا کردی بگو سریع خوندشو...

اینکه ندونم دورو برم چه خبره اعصابمو خورد می‌کرد... وسط حرفش داد کشیدم که:

_سامیار!!...وا کن این بی‌صاحبو! چه مرگته؟! این کارات چه معنی داره!؟

به نگاه بی‌تفاوت توی چشماش که رسیدم بیشتر حرصم گرفت..پس چی می‌گفت که منو درک می‌کنه؟! این چجور درک کردنیه آخه؟

_همین‌کارا رو می‌کنی منو دیوونه می‌کنی!...چه تشکری قراره ازت بکنم؟

سامیار گوشی رو سمتم گرفت:

+داره بوق می‌خوره زود باش بهش بگو بیا!

صاف صاف نگاهش کردم... اشتباه بود بیشتر ادبش نکردم!..منو بگو دلم سوخت عذاب وجدان گرفتم!

با زانو زیر دستش کوبیدم و گوشه با شدت پرت شد روی زمین.

_چقدر توان واست مونده که داری اینجوری باهام بازی می کنی؟ توانایی داری عواقب بعدشو تحمل کنی؟

سامیا خم شد و گوشه رو برداشت و سمتم گرفت:

+آره دارم!...زودباش بهش بگو بیا!

کلافه فکمو بهم فشردم..این آدم، همین لعنتی که مغزمو به گا داده بود هر بار باعث می شد بیشتر ازش خوشم بیاد!

اینکه با همه ی بدقلیام طوری برخورد می کرد که انگار هیچی نشده!

اما یه چیزش واسم عجیب بود امروز زیادی آروم بود و این اصلا شبیه سامیار من نبود!

گیج نگاهش کردم..چه گهی داشت می خورد!

سرگیجه ی لعنتیم نمیداشت درست تمرکز کنم.

گوشه رو از روی میز برداشت و سمتم گرفت...اینجوری با این خونسردی که نگام که می کرد دلم می خواست دنده هاشو خرد کنم...

+بیا به بنفشه بگو دوست پسرشو پیدا کردی بگو سریع خودشو...

اینکه ندونم دورو برم چه خبره اعصابمو خورد می کرد... وسط حرفش داد کشیدم که:

_سامیار!!!...وا کن این بی صاحبو! چه مرگته؟ این کارات چه معنی داره!؟

به نگاه بی تفاوت توی چشماش که رسیدم بیشتر حرصم گرفت..پس چی می گفت که منو درک می کنه؟ این چجور درک کردنیه آخه؟

_همین کارا رو می کنی منو دیوونه می کنی!...چه تشکری قراره ازت بکنم؟

سامیار گوشه رو سمتم گرفت:

+داره بوق می خوره زود باش بهش بگو بیا!

صاف صاف نگاهش کردم... اشتباه بود بیشتر ادبش نکردم!..منو بگو دلم سوخت عذاب وجدان گرفتم!

با زانو زیر دستش کوبیدم و گوشه با شدت پرت شد روی زمین.

DONYA

_چقدر توان واست مونده که داری اینجوری باهام بازی می‌کنی؟ توانایی داری عواقب بعدشو تحمل کنی؟

سامیا خم شد و گوش‌ی رو برداشت و سمت گرفت:

+آره دارم!...زودباش بهش بگو بیا!

کلافه فکمو بهم فشردم..این آدم،همین لعنتی که مغزمو به گا داده بود هر بار باعث می‌شد بیشتر ازش خوشم بیا!

اینکه با همه‌ی بدقلیام طوری برخورد می‌کرد که انگار هیچی نشده!

اما یه چیزش واسم عجیب بود امروز زیادی آروم بود و این اصلا شبیه سامیار من نبود!

کاری که گفتو کردم،بنفشه همین که صدامو شنید،با گریه و بی‌صبری گفت که خودشو می‌رسونه!

سامیار به سختی روی زمین نشست و کلت نقره‌ای رنگ خوش‌رنگی رو سمت گرفت:

+داشتم فکر می‌کردم دقیقا یه کوفتی واست اتفاق افتاده...تمام این مدت دلشتم سعی می‌کردم تیکه تیکه های زندگی گهتو کنار هم بچینم تا به یه نتیجه‌ای برسم!

کلتو سمت دیگه‌ای گرفت و اشاره کرد:

+بیا اینجا!

از کنار تخت جسم لاجونی کشون کشون خودشو جلو کشید و خودشو جلوی پاهای
سامی انداخت، صدای آروم هق هقاش به گوشم می‌رسید.. پس تمام مدت صدای این
مرد بود که توی اتاق می‌پیچید! و این توهم نبوده!

با پا روی سر مرد کوبید که توی خودش جمع شد. چشمامو ریز کردم.

_نکنه واقعا قایمکی داشتی با این گه می‌خوردی؟!... اینم زدی که من دیگه کاریت
نداشته باشم؟

سامیار تک خنده‌ای کرد... خیلی تلخ بود حس کردم دوست دارم بازم این جمله رو
بهم بگه که "عیب نداره من درکت می‌کنم!"

اما وقتی درست توی چشمم زل زده بود با یه نگاهی که خیلی ناآشنا بود گفت:

+من فکر می‌کردم آدم زرنگی هستی! اما برعکس به قدری احمق و دم دستی‌ای که
دلم واست سوخت.

سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

+من احمق تر از تو! آخه کدوم ادم عاقلی از تو خوشش میاد؟

سرشو بلند کرد و نگاهش مستقیم ته چشمامو سوراخ کرد!

+من فقط خوشم نیومد! دیوونت شدم!... آره با همه ی این داستانا دیوونت شدم!

از جاش بلند شد، ناله ی خفیفی کشید هنوزم درد داشت و اینجوری واسم شاخ و شونه می کشید!

صورتشو آورد جلوی صورتم، لباش خشک شده بودن... اما بوسهش آرام نبود. عقب که کشید با دستو صوتمو گرفت و گفت:

+من خیلی ساده ام... هر بار بخشیدمت هر بار... توام باورت شد که هر کار بکنی دوباره می بخشمت!

صورتشو طوری جلوی صورتم نگه داشته بود که با هر حرفی که از دهنش خارج می شد، نوازش آرام لباش روی لبام تمرکزمو ازم می گرفت!

+یجوری که الان به جای معذرت خواهی به خاطر کارت ازم شاکی شدی!

DONYA صبرمو تموم می کرد سامیار همیشه این ویژگی رو داشت! با صبر کم ور می رفت همیشه ی خدا!

یهو با سر گذاشتم وسط پیشونیش تلو تلو خورد و به عقب پرت شد:

_هی سامی! ببین منو من نمیزارم بری! اگه فکر کردی منو انگولک می کنی و بعدم من میزارم بری کور خوندی مثل سایه دنبالت میام...

سامیار دستشو روی پیشونیش گذاشت و به آدرین نگاه کرد. لبخندی زد و تو چشمای نهچندان آرومش نگاه کرد و گفت:

+اگه بهت لبخند زدم تو بهم اعتماد نکن!

در اتاقو باز کرد و بیرون رفت.

آدرین عصبی از نادیده گرفتنش دستاشو تکون داد و سعی کرد از شر زنجیرای مزخرفی که مهارش می کرد خلاص شه!

فریاد زد:

_سامیارررر...چی زر زدی! مرتیکه احمق دیوونه!

خسته از تلاشای مداومش عرق از سر و روش می ریخت.

نمی دونست چقدر گذشت. تو این مدت مدام سعی کرده بود با مردی که کف زمین افتاده و ناله می کرد ارتباط برقرار کنه اما نتونست و چیزی جز هق هق عایدش نشد.

در باز شد بنفشه داخل اومد؛ سامیار اسلحشو گذاشته بود روی شقیقشو به جلو هدایتش می کرد.

چشمش افتاد به آدرین، که توی اون وضع میون قل و زنجیر بود .
تا نگاهش تلاقی کرد به نگاه خشمگینش سریع گفت:
_ آدرین؟... چه خبره؟...

سامیار محکم هلش داد جلو و بخاطر این تقریباً تعادلشو از دست داد.
به مردی که کنار دیوار نشسته بود نگاه کرد و یهو سمتش دوید و با صدای بلندی گفت:

_ بهرام...؟؟؟ بهراممم؟؟؟

مرد حتی سرشو بلند نکرد و بنفشه کنارش زانو زد و سعی کرد صورتشو ببینه اما نتونست بازوهای بهرامو که تو هم فرو رفته از هم جدا کنه.

خونش جوشید و رو به سامیار داد زد:

_ عوضی چیکار کردی باهаш؟

قبل اینکه سمتش خیز برداره سامیار اسلحه‌شو سمتش گرفت؛ تو جاش متوقف شد.

DONYA

آدرین به بنفشه نگاه کرد، این همه تنفر تو چشمش نسبت به سامیار چی بود؟

_بنفشه؟ چرا فکر می‌کنی سامیار کاری با دوست پسرت کرده؟

سامیار آرام کنار در نشست و اسلحه‌شو تاب داد رو به آدرین گفت:

_ببین این دوتا زندگیتو خراب کردن! به حرفاش اعتماد نکن!

اخم کرد و عصبی با تن بلندی گفت:

_سامی تو کینه به دل داری ازش ولی لازم نبود ازم مخفی کنی بهم می‌گفتی!

سامیار تک خنده‌ای زد و گفت:

_واقعا موندم بهت چی بگم، چرا همش فکر می‌کنی ایندفعه قرار ببخشم؟ اتفاقا تو قراره سرش تاوان پس بدی!

بنفشه بی‌کنترل داد زد:

_بسه دست از سرمون بردارید هر کار می‌خواید بکنید بکنید، سامیار برو کنار بزار ما بریم!...خودت میدونی و آدرین!

سامیار سرشو تگون داد و گفت:

__خفه شو هرزه بی همه چیز! تو یکی واسه من مظلوم نمایی نکن!

بنفشه وحشت کرد...ترسید از اطمینان سامیار.

__آدرین می‌خوای واست یه داستان تعریف کنم آدرین؟؟

بنفشه تا از جاش تگون خورد تیری تو دیوار کنارش خالی کرد داد زد:

__بشین تو جات هرزه!

ترسید و خودشو کنار بهرام کشید.

آدرین به سامیار نگاه کرد ،سرکش ترین حالت نگاهو سمتش انداخت و گفت:

__میدونی بابات واسه چی ترکتون کرد؟

آدرین چشماشو درشت کرد تهدید آمیز گفت:

__سامیار با این چیزا بازی نکن مهم نیست چقدر واسم مهمی سرش قاطی کنم آدمو از حیوون تشخیص نمیدم!

DONYA

آدرین محکم دستشو تکون داد ،صدای مهیب برخورد لایه های زنجیر بهم صدای
بدی ایجاد کرد.

سرشو کج کرد و ادامه داد:

_واسه اینکه به مامانت خیانت کرد و دیگه جایی نداشت پیشتون!..مادر ناراحتی
اعصاب گرفت نه؟ نصف عقده هاشو سرت خالی کرد من درک می کنم این همه عقده
واست اونقدر زیاد بود که بعد اینکه طردتم کردن هضمش واست سخت بوده!

بنفشه به نفسای عصبی آدرین نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:
_سامیار...سامیار بسه ولش کن..

بی توجه به حرفای بنفشه ادامه داد:

_آدرین نگام کن...هی با توام!

چشماش قرمز قرمز بودو فکشو بهم فشار می داد و درست زوم صورت سامیار
بود.

صدای پر غم سامیار لرزید .

DONYA

_تو هیچ وقت مطمئن نبودی و فقط از رو حسای زودگذرت اقدام کردی!

با حرص جسم سنگینی رو سمتش پرت کرد و محکم به شونه‌ی آدرین برخورد کرد:

_تو هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا انقدر سامیار اصرار میکنه بی گناهه؟! به خودت نگفتی که منه لامصب با کارایی که باهام کردی بالاخره باید یه جا مقرر میومدم! آدرین نکنه خواهرت فقط با گرفتن دستاش حمله شد؟

مات اشکایی شد که بدون وقفه از چشمای سامیار جاری شده بود.

پلکای خیسشو بازو بسته کرد تا آروم تر بشه.

از جاش بلند شد و درست روبروی آدرین کنار دیوار رنگ پریده‌ای که بنفشه بهش تکیه داده بود ایستاد و گفت:

+وقتی سوفی رو دیدم خیلی درمونده بود کسی که تمام شرایط خوشبخت شدنو داشت، بخاطر خانوادش چیز بزرگی رو دست داده بود و اون کسی نبود که بخوای باهاش حرف بزنی و رهانش کنی، خودت می‌دونی آدمو مجذوب خودش می‌کرد!

سامیار سرشو پایین انداخت ،صداش اصلا عصبانی نبود اما تا حد زیادی به طرف می فهموند که چقدر افسوس خورده

+سوفی وقتی عاشقم شد،کنارش زدم اینکه بخوام به دوستم به چشم دیگه ای نگاه کنم...من نمیتونستم...زیبا بود جذاب بود اما من بیشتر جذب دردش شدم میخواستم کمکش کنم از این مرحله بگذره ،دختر خاصی که اتفاقی وارد زندگیم شد!...یادمه دفعه آخر بهم گفت دیگه دنبالم نگرد،همیشه تو کل زندگیم سر اون روز عذاب وجدان داشتم چون اونقدر بهم اعتماد نکرد تا بگه حالم بده ، بهم اعتماد نکرد که بگه حامله ام بهم نگفت بابای بچش کیه.

سرشو بلند کرد و به چشمای عجیب غریب آدرین نگاه کرد.
این دفعه حرفاش از روی دلسوزی بود.

+خواهرت دنبال محبت تو آغوش هر کی می گشت که بهش روی خوش نشون می داد...آخرشم از من ناامید شد...از تو نا امید شد...حس پوچی کرد، این محبتا براش کافی نبودن.

دستای آدرین که تا اون موقع دور زنجیر پیچیده بودو اونو فشار می داد ، بی حس رها شدن ..

سمت آدرین رفت و درد بدی توی پشتش پیچید و بخاطر فشاری که به خودش وارد کرده بود ،پوست آسیب دیدش شکافت و خون چه کرد روی زمین.

از درد صورتشو جمع کرد و توی چشمای ناباور آدرین طوری فریاد زد که هیچ وقت تن صدای حقیقتو فراموش نکنه!

همون لحظه که داغونه حقیقتو کوبید توی سرش...

+من فقط جرمم این بود که روزای پوچ خواهرتو قابل تحمل کردم...من فقط تو یه زمان بد توی مکان بد بودم...تو اونقدر بیچاره بودی و دنبال انتقام که وقتی اولین نفرو بهت نشون دادن بدون توجه که اون کیه و چی کار کرده مجازات کردی!

بنفشه آروم پایین لباسشو گرفت و ازش خواست این کارو نکنه، التماس نگاهشو نادیده گرفت و گفت:

+من وقتی مطمئن شدم از هیچی خبر نداری که بنفشه یه نامه واست فرستاد!

آدرین زل زد به بنفشه.

سامیار ادامه داد:

+این کسی که ادعا می کنه دوست پسرشه، درواقع برادرشه کسی که بابای بچه ی سوفیه!

بدون پلک زدن صاف و مستقیم به بنفشه نگاه می کرد، کسی که جلوی دهانشو گرفته بودو آروم آروم گریه می کرد.

DONYA

+می خواست وجدان خودشو راحت کنه وقتی که دید داری چی کار می کنی با من،
نامه نوشت... آه آدرین این اون نیست!

سامیار تک خنده ای کرد کنار آدرین نشست. ساکت بود و عجیب.. اینجوری که
ساکت می شد همیشه بعدش بدجور منفجر می شد!

بهرامو مخاطب قرار داد و گفت:

+بهرام سرتو بلند کن!

با مکث سرشو بلند کرد.

صورتش داغون شده بود... پر از جای زخم بود اما چهرش قابل تشخیص بود.

صورتشو کمی نزدیک به صورت آدرین کرد و آرام گفت:

+می خوای یه چیز جالب بهت بگم!؟

نوک اسلحشو سمت بهرام گرفت و گفت:

+واست آشنا نیست؟

آدرین سرشو سمت سامی چرخوند زل زد بهش... حس می کرد بدجوری باخت!

سامیار زل زده بود به صورت پر زخم بهرام.

بنفشه اشکای روی صورتشو کنار زد گفت:

_سامیار بیا باهام حلش کنیم...توروخدا نگو بهش...

+چرا؟بزار یه ذره بعد از این همه مدت طعم حقیقتو بچشه!

سامیار دندوناشو بهم فشرد،زیر نگاه زل آدرین حس له شدن داشت.

+چشماش شبیه بابات نیست؟

حتی نتونست به چشمای آدرین نگاه کنه و سریع از جاش بلند شد.

حس می کرد داره با دستای خودش خودشو خفه می کنه!

کنار بهرام رفت و دستشو دور گردنش حلقه کرد و سمت خودش کشیدش:

+داداشت نمی دونست سوفی خواهر ناتنیشه!...وقتی فهمید چه غلطی که کرده،

روانی شد!..واسه همینه که هنوز میره پیش روان پزشک.

آدرین هنوزم به جای خالی سامیار زل زده بود...مثل مجسمه!

چرا تکنون نمی خورد؟....

چرا چیزی نمی گفت؟!....

بنفشه یهو از جاش بلند شد و دستای آدرینو گرفت و با زاری نالید:

_آدرین، به خدا تاوانشو داد...مامانم بخاطر بابات تموم عمرش بهرامو مخفی کرد...چون بابات گفت جلو چشمم ببینمش از زاییدنش پشیمون میشی! به خدا بهرام اصلا خبر نداشت.. نمی دونست..نمی دونست از هیچی خبر..

یهو توی یه لحظه آدرین زنجیرو کشید و دور گردن بنفشه انداخت.

سامیار از جا پرید و وسط راه متوقف شد.

بنفشه دستاشو روی دستای آدرین گذاشته بودو محکم فشار می داد.

به رگ برجسته ی روی پیشونی آدرین نگاه کرد و دستاش شل شدن.

این چهره ی پر حرص، پر از کینه و پر از درموندگی شبیه هیچ چهره ای از آدرین نبود که تا بحال دیده بود.

صدای بنفشه بریده بود خس خس می کرد.

سامیار تکیه داد به دیوارو به شاهکارش نگاه می کرد..حس خواستی نداشت!

اینکه بنفشه اینجوری دست و پا بزنه و بهرام از شکل انسانیش خارج بشه آرومش نکرد!

اینکه آدرین اینجوری زجر بکشه بیشتر باعث می شد جایی توی سینه اش به سوزش بیفته.

دستشو روی صورتش گذاشت و آروم زمزمه کرد:
+آدرین ولش کن...

در کمال ناباوری، صدای آرومش به گوشای آدرین رسید و بنفشه به شدت وسط
اتاق پرت شد.

دستاشو از روی صورتش پایین آورد.
در اتاقو باز کرد و کنار وایساد.

+دست برادرتو بگیر و گورتو گم کن!

بنفشه دستای بی جون بهرامو روی شونه هاش انداخت و کشون کشون از کنار
سامیار رد شد آخرین لحظه توی چشمش نگاه کرد و زمزمه کرد:
+اگه واقعا دوستش داشتی هیچ وقت بهش حقیقتو نمی گفتی!.. داغونش کردی.

با حرص هلس داد بیرون و درو محکم بست. اسلحه رو کوبید تو دیوار و داد زد:

_چرا من باید سرزنش بشم؟ من ته پیاز بودم یا سرش؟ هان آدرین تو بگو؟ داداش
تو بوده بابای تو بوده، خانواده ی لعنتی تو بوده!... اونوقت تموم کاسه کوزه ها رو سر
من شیکوندی؟

یهو سمت آدرین رفت و صورتشو توی دستاش گرفت و محکم تکون داد:

+تقصیره منه؟ من تاوان بگیرم گناه کارم؟ اونم بخاطر عذابی که کشیدم! اونوقت تو باشی و یه بی گناهو تا دم مرگ ببری عیب نداره؟!

از ته گلوش فریاد زد:

+این چه عدالتیه؟! تویی که همیشه دم از عدالت می زنی بگو؟

صداش گیر سکوت سمی ای افتاد و محو شد؛ پیشونیشو محکم چسبوند به پیشونی بلند آدرین و چشماشو بست.

چشماشو محکم به هم فشرد و صداش از ته گلوی زخم آلودش بلند شد:

+این چه عدالتیه آدرین؟ واسه چی الان انقدر حس بدی دارم واسه کاری که کردم؟ ...

چشماش لبالب از اشکایی شد که از زخمای قلبش سر ریز شده بودن.

سوزاننده ترین و شورترین اشکای دنیا روی گونه هاش جاری شدن.

آدرین چشماشو ازش گرفته بودو نگاهش جایی روی زمین بود.
این سکوت لعنتیش نمیخواست بشکنه.

سامیار سرشو بزور بالا آورد و مجبورش کرد نگاهش کنه اما آدرین مقاومت کرد.
نتونست نگاه آدرینو از زمین بکنه .

با حرص رهانش کرد و با لبخند پر حرصی گفت :
+پشیمونی؟ یا حس بدی داری گذاشتم بهرام بره؟ میخوای بگیرم بیارمش شکنجهش
کنی شاید آروم بشی ؟

آدرین سرشو بالا آورد و نگاهش کرد.
سامیار عقب عقب رفت و چسبید به دیوار.
این چی بود دیگه؟!!! این چه نگاهی بود؟
حس می کرد نفس واسه کشیدن کم داره

صدای آدرین پایین بود، زخمی و خون آلود:
_من بهت آسیب زدم؟! باشه.. اما.. تو مجبور بودی ...تلافی کنی؟

دیگه نه اکسیژن داشت واسه تنفس نه شش هاش توان داشتن که طبیعی کار کنن.

زیر نگاه این آدم شکسته، این لحن نا امید، این کسی که به بدترین نحو پرت شده بود
وسط بطن واقعیت، کسی که تنها چیزی که به زبون آورد بعد یه سکوت بلند و
وحشتناک، چنین جمله‌ی درد آوری بود؛ می‌تونست سر پا بمونه؟...نه!

سامیار از درون فرو ریخت و از بیرون آوار شد رو زمین.

سرشو میون دستاش گرفت. داشت دیوونه میشد، داشت به جنون می‌رسید، ذره ذره
احساساتش مثل یه طناب دار خر گلوشو چسبیده بودو نفساشو بریده بود.

هرچی بیشتر نزدیک آدرین می‌شد اون بیشتر و بیشتر وجودشو تصاحب می‌کرد.

اینکه تمام سلولای بدنش، قلبش و مغزش مطیع همیچین آدمی شدنو از خودش
پیروی نمی‌کنن ترسناک بودو وحشت‌آور!

نفس که می‌کشید بوی اون می‌پیچید توی مغزش. چشماشو که می‌بست تصویر اون
بود توی ذهنش و وقتی چشماشو باز می‌کرد صاف می‌افتاد تو آتیش نگاه عجیب
آدرین!

صدای آدرین سستش می‌کرد، سقوط می‌کرد توی تن این کلمات زخمی.

_ازت خوشم میومد ، واقعا ازت خوشم میاد سامیار...درون و بیرون لعنتیمو به
خاطر دوست داشتن تو تغییر دادم.

توی یه لحظه از جا پرید و با تموم دردی که توی پایین تنش پیچید سمت آدرین
هجوم برد و جلوی دهانشو با دستاش پوشوند.

نمیخواست بشنوه..چیزایی رو که منصرفش کنه...چیزایی رو که دلشو نرم کنه و
به سمت آدرین برش گردونه.

تند تند نفس کشید تا بتونه حرف بزنه تا از خودش وسط این جنون محض دفاع کنه.

+کافی نبود!..هر وقت تونستی حافظمو پاک کنی من...من...

چشماش قفل شد تو چشمای پر آدرین.

حرفشو یادش رفت.این آرامش چی بود؟آدرین از کجا این همه آروم بود؟

+آدرین؟!...اصلا فهمیدی من چی گفتم؟...من برادر مخفیتو پیدا کردم!همون کسی
که باعث شد تموم عمرتو تباه شه!

همچنان آروم زل زده بود تو صورتش؛ مگه نباید مثل یه روانی وحشی بعد از فهمیدن حقیقت اینجا رو به آتیش می کشید؟
به آتش می کشید؟!

دستشو از روی صورت آدرین برداشت و گفت:

+مثل من درد کشیدی؟ تا حالا کسی رو تو اوج لجن بودن دیدی و بهش وابسته شدی؟ کسی که باعث نابودیت شده تا حالا تموم قلبتو تصاحب کرده؟

آدرین با صورت غمگینش، با دستای بسته و فکر مخرویش لب زد:
_نه...

تلخ خندی زد و افسوس خورد به تپشای لعنتی قلبش!... هنوز باهیجان میتپید.

آدرین سرشو چسبوند به صورت سامیار:

_ولی تو هستی سامی من تو چشات دیدم... تو واسه منی!

محکم صورت آدرینو توی دستاش گرفت و فشرد:

+کدوم بدتره؟....زندگی کردن مثل یک هیولا...یا مردن مثل یک مرد خوب!

DONYA

چشمش دو دو میزد،سامیار می خواست باهاش این کارو بکنه...واقعا مصمم بود.
ساکت شد...برای اولین بار تو عمرش دست از تلاش کردن کشید.

سامیار رخ تو رخش شد و صاف مستقیم تو چشمش نگاه کرد:
+تو مرد خوبی هستی!

رهاش کرد...میون بغض و تشنج فضای بینشون.
سکوت شد و سکوت ...آدرین تمام مدت به رفت و آمد سامیار چشم دوخته بود.
رفت...وقتی اومد ..خمیده بود زیر بار سنگین روی دوشش..باری از جنس نفرت.
شکسته بود زیر احساساتش که عقلشو به چالش می کشیدن.
اما با تمام لجبازی حساشو با بغضاش قورت می داد.
تمام راهرو های طبقه ی اولو آغشته به بنزین کرده بود....هی می رفت..هی
می اومد...و تکرار میشد این چرخه ی درد آور!
گالن بزرگ بنزینو سر تا پای آدرین پاشید...سر تا پای عکس بزرگش پاشید
سر تا پای خاطراتش تو این اتاق پاشید.

آخر سر خسته و خیس تکیه داد به دیوار و گفت:

+ما نمی‌تونیم بدون هم زندگی کنیم..

پس بیا باهم بمیریم!

آدرین شعله‌ی روشن فندکو که سایه انداخته بود رو صورت سامی میدید.

تک خنده‌ای زد:

+ببین به چه روزی افتادم که واسه مجازات کردنت دو دلم...تویی که...

سکوت کرد.. آدرین اصلاً شبیه اون کسی نبود که اولین بار درو توی صورتش کوبید.

اولین بار در حد مرگ ازش ترسیده بود.

صدای آدرین توی سرش اکو شد

"درون و بیرون لعنتیمو به خاطر دوست داشتن تو تغییر دادم."

+ولی اصلاً مهم نیست!..من به خودم بدهکارم..حق دارم!

نفس عمیقی کشید، بوی بنزین سرشو به درد آورد...عصبی زنجیرو توی دستاش فشرد، کم کم از این فشار، دستاش به خون افتادن.

نگاهش بلند شد روی صورت آدرین.

نه عجیب بود نه غمگین و ناراحت..

عصبانیتش از زیر پوستش کاملاً مشخص بود!...بالاخره به ستوه اومده بود!

__سامیار من اشتباه کردم...لعنت به من اما تو خودت میبینی منو؟ من منطق ندارم

شعور ندارم اما تو..تنها چیزی هستی که دارم...حسم بهت فراتر از یه وابستگی

سادس...من تمام زندگیم دویدم تا به اینجا برسم...به توی لعنتی نفهم!

سامیار از جاش بلند شد.

+دیره...وقتی یکی می‌میره چطور میشه زندش کرد؟!..

__گور بابای بهرام و بنفشه و همه‌ی ادمای قبل از تو!...من تو رو زندت می‌کنم با

دستای خودم..

سامیار فکشو بهم فشرد...چرا داست بهش گوش می‌کرد حتما دیوونه بود.

_تو می‌دونی من نمیتونم خوب حرف بزنم آزارم میدی ..حرفامو بفهم...منو بفهم
حالا که اسیرم شدی...حالا که میبینی هیچی واسه باختن ندارم جز خودت...

+آره...من آدم اسارت نیستم..با پای خودم اومدم..بدون خودم میرم!

خندید به صورت آدرین ،به بهت چهرش:

+فراموشت می‌کنم...مثل یه درد زودگذر!

تو یه تصمیم آنی فندکتو رها کرد ،شعله گر گرفت ،دامن کشید به همه جا.

خودشو پرت کرد بیرون و نامیزان از پله ها پایین اومد...نگاه آخر آدرین تعادلو
ازش گرفته بود.

جوری بیرون رفت و پشت سرشو نگاه نکرد که انگار کا با نگاه دوباره‌ای از
سمت آدرین ،ممکنه طلسم بشه...

اسیر بشه ،زنجیرای این خونه ره‌اش نکن و تا ابد زندانی باشه.

آدرین زنجیرو از توی مشتش رها کرد به پشت روی تخت افتاد.

تمام مدت دستايش آزاد بودن از همون موقع اى كه ساميار كنارش نشست و بهرامو نشونش داد ، زنجيرارو باز كرده بود.

مى خواست واسه ساميار تلاش كنه با همه ي اشتباهاتش ، اين دفعه نمى خواست بزور نگهش داره و با ترس و ادايش كنه به موندن!
اما جواب نگرفت...

دود سنگين تر ميشد و فضا رو پر مى كرد.

به اين فكر كرد كه هيچ جاى زندگيش موفق نبود چيزاى دوستداشتنيشو حفظ كنه..
به اين نتيجه رسيد كه شايد مرد باخته... شايد سرنوشتش اين باشه كه هيچ وقت عشقو تجربه نكنه.

چشماشو بست تا تو جهنم دوست داشتنى كه ساميار عزيزش واسش درست كرده بود بميره.

چشماش به قدرى به خون افتاده و قرمز بود كه براى يه لحظه حس بچه اى رو داشت كه مادرش تركش كرده و يا تموم آرزو و خواسته هاش كه توى يك اسباب بازى خلاصه مى شد به زور ازش گرفته شده ؛ همونقدر درد آور براى يك بچه ، به همون اندازه دوست داشت زار بزنه!

اما توى اون وضع و حال فقط و فقط قدمائى سخت و نامنظمشو كنترل مى كرد تا تعادلش بهم نخوره... تا بيشتر از اين سقوط نكنه... هرچى نباشه از جنگ برگشته بود جنگى بين عقل و عشق، بين ديوانگى و عاقلى، بين خود جديد و قديميش، جنگى كه با سيلاب خون تموم سربازاشو خفه كرده بود.

جنگ بزرگی بین خودش و آدرین.

به ظاهر برنده شد اما اونقدر داغون و تحلیل رفته بود که حس پیروزی نداشت؛ اونقدر احساس شکست می کرد که بازنده ترین برنده ی دنیا بود!

از هر راهی که می رفت می باخت ،به بدترین شکل ممکن.

آدرین حریف قدری بود که نه تنها ذهنشو به یغما برده بود که روح و قلبشو طوری دریده بود که سامیار جز اون نمی تونست تیکه ی دیگه ای وصله ی این چاک بزرگ پر عفونت بکنه!

صدای آتیش و یاشاید صدای در هم شکستن استخوانای آدرین به گوشش رسید و بخاطرش سردرد بدی گرفت؛

طوری که سرش سنگین و درد آلود شده بود.

دود غلیظ بلند شده از عمارت که حاصل سوختن در و دیوار و یا شاید پوست و گوشت آدرین بود، اجازه ی نفس کشیدنو ازش گرفت و حس خفگی حتی تا توی مغزشم نفوذ کرده بود.

خونه نابود می شد و آدرین رو به زوال می رفت و سامیار تنها بدون نگاهی بار سنگینی از مصیب احساسشو به دوش می کشید و با تیکه روح آویزان از احساسش که به طرز فجیحی نخکش شده بود، قدمای نامتعادلشو برمی داشت و دور می شد.

انگار قصه توی این نقطه به این شکل رو به پایان بود.

سکندری خورد، سه بار ،ده بار

سرجاش ایستاد برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

آتش عظیمی که کل عمارتو بلعیده بود اونقدر پر ابهت بود که هیچ کس تا خاکستر شدن آجر آخرش کاری نتونه بکنه!

از پشت عمارت خارج شده بود اما مهمه‌ی مردم رو می‌شنید که جلوی عمارت جمع شدن و سعی دارن این غول بزرگ و آتشین رو مهار کنن.

دورتر شد... شاید توی همون لحظه آدرین سوخته و خاکستر شده بود.

خاکستر شد بچه‌ی بدشانسی که تموم عمرش زندگی طوری بازیش داد، هی بازیش داد و خیال کرد که حالا استادی شده.. اما دست آخر بدجور زمینش زد این روزگار پتیاره.

صدای کشیده شدن پای پشت سرش سامیارو وادار به ایستادن کرد.

پای رفتن نداشت و بی‌جون خودشو می‌کشید اما این صدا بدجور میخ کوبش کرد. سامیار بی‌حرکت توی جاش ایستاد و تصور کرد این خیالات تا آخر عمرش ره‌اش نمی‌کنه!

از ته ته چاه وجودش کلمات شکستش خزید میون خاک و به گوشای سامیار چسبید.

_سامیار...

DONYA

این که هر روز و هر ساعت این صدا توی گوشش می پیچه و اون بدون دیدن صاحبش روزشو زهر آلود تر از همیشه می گذرونه. اینکه این صدای سمی هر ثانیه توی خلوت ترین مرز فکریش، روی دور تکرار می افته و تا جنون بی حد و مرزی میکشونتش و زخم جدیدی روی زخماش میشه.

سامیار نفس عمیقی کشید، ذهنش کمتر هشیار بود؛ حس کرد حجم گرمی پشتش قرار گرفت و دستایی دورش حلقه شد.
این لمس دیوانه‌واری که توی هر دقیقه‌ی زندگیش مثل همین توهم قرار بود غمگین ترین آدم زمینش کنه.

اما این حلقه سفت شد و صدایی توی گوشاش شکست، صدایی پر از خواهش :

_سامیار منم با خودت ببر!

خونه سوخت و آتش آسمونو خاکستری کرده بود...

اما آدرین توی دود و آتیش جهنم دورش

یاد حرف سامیار افتاد.

حرفی که بهش قدرت داد تا خودشو از جهنم بیرون بندازه.

سامیار بهش گفته بود، "اگه بهت لبخند زدم تو بهم اعتماد نکن!"

اما تمام مدت سامیار اشک ریخته بود و با ناراحتی دنبال مجازات کردنش بود.

کدوم انسانی از مجازات کردن شکنجه‌گرش دچار ناراحتی این‌چنینی می‌شه؟
...مگه اینکه حس دیگه‌ای درمیون باشه... چیزی فرای وابستگی!

فکر کرد تو آتیش بسوزه ،اما اگه می‌موند ،سامیار با اون اوضاع اسفناک کجا می‌رفت؟

نکنه بخاطر کشتنش،عذاب وجدان می‌گرفت؟نکنه هرشب کابوس آتیشایی رو می‌دید که تا پوست و گوشتشو سوزونده بودن؟...نه راضی نشد ره‌اش کنه میون این سردرگمی.

_من رهاات نمی‌کنم هیچ‌وقت!...

پس خیال نبود؟این صدا؟یا خیالاتش اونقدر واقعی بود که حس داشتن؟

این حس خاکستری مثل جوهر زیر پوست روحش تزییق شده بودو مثل یه خالکوبی با ارزش توی قلبش حک شده بود،چطور می‌تونست این آدم برخواسته از خاکسترو رها کنه؟

آدرین از توی دود و آتیش این تن کوفته و شرح‌شرحه رو کشیده بود بیرون تا دست بندازه و از رفتنش جلوگیری کنه!

چطوری دست خواهششو می‌برید؟

_ترجیح می‌دم اونقدر بغلت کنم تا باهم خفه شیم!...

DONYA

پای موندش گیر کرد تو باتلاق حسای لعنتی که آدرین بهش هدیه داده بود.
برگشت و مردی رو دید که پوست یک‌طرف صورتش سوخته بود و امتدادش تا
روی پهلوش کشیده شده بود، دقیقاً شبیه هیولایی بود که شبا سراغ بچه‌ها
می‌رفت... اما مگه مهم بود؟

سامیار بدتر از ایناشو دیده بود!.. در بدترین حالت ممکن!
یه زخم تر و تازه... که اگه می‌موند و خشک می‌شد، تیره رنگ می‌شد، جمع
می‌شد... یه یادگاری از تولد دوبارش!

صورتش سیاه و لک لکی شده بود و ریه‌هاش که به خاطر استنشاق دود به خس
خس افتاده بود، صداشو به لرزه درمی‌آورد.

اما چشماش همون چشمایی بود که روز اول دید، همون چشمایی که سامیار بهش
نگاه کرد و گفت "ما بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم"
امروزم توی اون چشما نگاه کرده بود و گفته بود "پس بیا باهم بمیریم"

معادلش این بود که اون تو آتیش می‌سوخت و خودش در عین زنده بودن می‌مرد!
اما همیشه آدرین تموم معادلاتشو در هم می‌شکست. ...اون آدرین بود!
عقب رفت و ازش فاصله گرفت.

DONYA

توی چشمات نگاه کرد و آدرین گفت:

_من نمی‌خوام بمیرم! من می‌خوام زنده باشم..

جلو تر که اومد بوی پوست سوختش زد زیر بینی سامیار.

_من می‌خوام زندگی کنم..

تا اون لحظه مردگی می‌کرد و حالا دلیلی پیدا کرده بود برای زندگی کردن.

آسمون از خاکستری به سیاهی میزد.

احساسشون از خاکستری پر رنگ به کم‌رنگ میزد و رو به سفیدی می‌رفت.

وقتی فندکو پرت کرده بود و اونو رها کرد... از همون لحظه‌ای که آدرین بهش گفته بود "مجبور بودی تلافی کنی" دلش از ریخت افتاده بود و منتظر آدرینی بود که هیچ‌جوره بی‌خیال هیچی نمیشه!

به فاصلشون نگاه کرد.. اندازه‌ی چند قدم از هم وایساده بودن.

توی یه نقطه از زمین همه چی از حرکت وایساد .. اما سامیار پاهاش خودآگاهانه حرکت کرد سمت آدرین، خودآگاهانه دستاشو دوطرف صورت کثیف و سیاهش گذاشت و خودآگاهانه زمزمه کرد:

+منم...

منمی که کلی حرف توش بود.

حرفایی که تو ذهنش ردیف شدن و فاصله های بینشونو بلعیدن.

"منم می خوام زندگی کنم.. منم می خوام هر روز ببینمت.. منم می خوام تپش قلبمو که هر روز به خاطر حضورت دیوونه می کنه بشنوم!

می خوام به بدترین نحو ممکن توی زندگیم گند بزنی! می خوام اونقدر توی خونم، خون بریزی که ازم جدا نشی و انگار با نبودت منم نباشم.. منم می خوام همه کس و همه جا رو فراموش کنم تا حدی که بعد از سال ها که به گذشته نگاه می کنم فقط فقط چهره تو باشه که توی روزام چرخ بخوره و دوست دارم اونقدر آلازایمر بگیرم که فقط تو رو بشناسم!"

آدرین دستاشو گذاشت روی دستای سامیار.

+تو یه حرومزاده ای که کوتاه اومدن توی کارت نیست!

بخاطر دود و سوختگی چشم راستش، تند تند پلک می زد:

_چطور؟ نگو که ازم نا امید شدی؟ آروم آروم راه رفتی که بهت برسم نه؟

ته دلش می‌دونست اون آدم با اون خوی خاصی که داره راحت از چیزی که می‌خواد نمی‌گذره!

صورتشو با خشونت جلو کشید، این آدم از آتش گذشته بود...!
رطوبت لباس تلخی خواستی داشت ،
مزه ی دود می‌داد...

سامیار بوسیدش همین آدم داغونو..
اونا مثل زخم بودن و واسه هم مثل بخیه!
اگه جدا می‌شدن عفونت می‌کردن،
می‌مردن، از بین می‌رفتن.

احساسش و بوسش مثل بخیه بود واسه آدرین ،انگار نبودش هردوشونو متلاشی می‌کرد...

نگاهش طوری میخ چشمای سامیار بود که انگار آخرین روزیه که می‌بینش.
دوست داشت هرروز طوری نگاهش کنه که انگار فردایی نیست.
چشماس به‌خاطر دود متورم شده بود.

دست روی شونه‌هاش انداخت و کمک کرد تا راه بیاد.
دوتا مرد با دو روحیه متفاوت از توی آتش رد شدن.
حالا هردو به بدترین شکل ممکن چیزایی از زندگیشونو از دست داده بودن و ته
مونده هاشونو بهم پیوند داده بودن.

لنگ لنگون راهشونو کشیدن و رفتن. آدرین با دست محکم سامی رو گرفته بود تا نیوفته و سامیار محکم آدرینو.

_تو می‌دونی اون دوتا کجا رفتن؟

سامیار نیمرخ آدرینو دید زد:

+عجب! نگو که با این اوضاع دنبالشونی!؟

آدرین پوزخندی زد و آرام گفت:

_من آدم تاوان بگیریم! مخصوصا الان که یکی از آدمای مهم زندگیم بخاطرش اذیت شد!

سامیار نگاهش کرد، این آدم عجیب و غریب، هیچ وقت و هیچ جوره عوض نمی‌شد؛ اما به تفاوت بزرگی این بین بود.

شخصیت آدرین پر از خشمی بود که سر کسایی خالی می‌کرد که مهمای زندگیشو اذیت می‌کردن.

تفاوتی که حالا سامیارو جایی قرار می‌داد که آدم مهمی باشه که آدرین بخاطرش خون راه بیندازه!

لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

+حروم زاده‌ی دیوونه!

پایان...